مجمع الجزایر
شاعران پرومته

مسعود خیام

مجمع‌الجزایر شاعران پرومته

مسعود خیام

انتشارات کتاب زمان

کتاب زمان

۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - تهران
تلفن ۶۴۶۶۶۸۷

تهران: کتاب زمان، ۱۳۷۸

۲۸۰ ص.

ISBN 964-6380-20-4

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱ - مقاله‌های فارسی - قرن ۱۴ - الف. عنوان.

۳م ۲ی / ۸۰۴۰ PIR — **۴/۶۲ فا ۸**

۱۳۷۸ — **م ۹۵۷خ**

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران — **۱۶۵۳۶-۷۸م**

چاپ یکم: ۱۳۷۹

چاپ و صحافی: آفتاب

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۴-۲۰-۶۳۸۰-۹۶۴

شاعری شاعران پرومته

آموزش شاعران پرومته

سفرهای شاعران پرومته

حاکمیت شاعران پرومته

به

ع. پاشایی

و

احمدرضا احمدی

شاعری شاعران پرومته

در خواب بودند درختان
که پیراهنش را آوردند
به رنگ خون هفت گل سرخ
که آفتاب را هنوز در خود ذخیره داشت
در آغاز پچ‌پچ برگ و باد
پرندگان با مشقی سبز
از راه رسیدند
بی که بدانند
جنگل
به رنگ خون هفت گل سرخ در آمده است

کورش همه خانی

از پرومته تا هرکول

یکی بود یکی نبود، غیر از ژوپیتر و سایر خدایان بی‌کار هیچ‌کس نبود، نه جانوری و نه آدمی‌زادی. خدایان تنها بودند و مـانند بـزرگان تـنها کـه بزرگی باورشان می‌شود و کمی (تاقسمتی) هـم گـریبان‌شان را مـی‌گیرد، بی‌تاب شده بودند. پس روزی در پایان یک جلسه‌ی مشورتی که به‌همین منظور تشکیل شده بود به‌یک‌دیگر گفتند: آخر این چه بساطی است؟ این که کار نمی‌شود، درست است که انواع و اقسام اطعمه و اشـربه، بـه‌حد وفور یافت شده و جز آن چیزهای دیگر نیز یافت می‌شود، امـا درست نیست که ما این‌جا باشیم اما هیچ‌کس به‌زندگی معمولی مشغول نـباشد. اولا اگر کسی ما را نپرستد از کجا معلوم می‌شود که ما ایـن‌جا هسـتیم؟ وانگهی، اگر کسی آن پایین نباشد، پس ما توی کار و زندگی چـه کسـی مداخله کنیم؟

عقده‌ی ***خودکم پرستیده شدن بینی*** بالاخره کار خـود را کـرد، جـنون خلقت گریبان خدایان را گرفت، قطعنامه‌ی خلقت صادر شد و خـدایـان مرتکب خلقت شدند. به‌راستی که چنین خدایانی جز پـرستیده‌شدن بـا تشت و طبل، مستوجب سرزنش فیزیکی نیز بودند.

باری جان‌داران یا در واقع جان‌نداران همه ردیف شدند، ز خاک و ز چوب و ز خرسنگ و «اگر به‌مذاق خوش نمی‌آید» ز خاک و ز باد و ز آب و ز آتش. سپس قـرار شـد دو نـفر از هـمین دار و دسـته، تـرتیب خـواص موجودات بی‌برگ و نوایی را که قرار بود زندگی آینده‌شان مورد دخالت و تاخت‌وتاز خدایان قرار گیرد بدهند و به‌طریقی هر چیزی را قسمت کنند تا بعد بتوان به‌این بی‌جانان جان داد و ماجرای خلقت و تشت و پرستش را به‌سامان رساند.

یکی از این دو نفر جناب اپی‌متهٔ بوالفضول بود که چهره‌ی شاد و شنگول تاریخ است. نام حضرت اپی‌مته *Epimetheus=Afterthought* به‌معنای بی‌فکر و معادل خردِ پس از عمل است و آن در مقام حضرتی به‌کار برده می‌شود که اول عمل می‌کند بعد اندیشه به‌ذهن مبارکش خطور می‌نماید. او را ***پس‌اندیش*** هم نامیده‌اند. ایشان با اندیشه‌ای مغشوش و ذهنی آشفته، شهره‌ی خاص و عام بود. همواره از اولین جرقه‌ی احساس خویش پی‌روی می‌کرد، آن‌چه را دل‌خواه حضرتش بود انجام داده سپس به‌سرعت تغییر عقیده می‌داد. طبیعی است که ایشان برای انجام هر کاری از جمله کار سترگ خلقت موجودات زنده نامناسب بود و خواهیم دید که حضرتش در این خطیر چه دسته گلی به‌آب داد.

نفر دوم که اجرای این وظیفه‌ی مهم به‌عهده‌اش محول شده بود پرومته برادر جناب اپی‌مته بود. او که نامش به‌معنای با فکر است بسیار خردمند و حتا از خود خدایان نیز عاقل‌تر بود. نام پرومته *Prometheus=Forethought* معادل خردِ پیش از عمل است و در مورد نازنینی به‌کار می‌رود که پیش از انجام عملی در مورد آن می‌اندیشد و برای انجام آن نقشه می‌کشد. او را ***پیش‌اندیش*** هم خوانده‌اند. پرومته همواره می‌اندیشید و دل‌سوزی و ترحم بزرگِ خردمندان، در دلش، دریای عشق، موج می‌زد.

هنوز معلوم نیست چرا اپی‌مته زودتر از پرومته دست به‌کار شد. در یک روایت اپی‌مته به‌پرومته می‌گوید: برادر تو لازم نیست بی‌هوده خود را با این امور مشغول کرده وقت گران‌بهای خود را در این راه هدر بدهی. تو به‌برنامه‌های مهم‌ترت برس من خود به‌ترتیبی سروته این قضیه را هم می‌آورم، تو اگر خواستی آخرسر بیا و نتیجه را ببین. در روایت دیگر است که تا پرومته‌ی عاقل خواست نقشه‌ی مناسب پل‌زدن روی رود مشکلات

را طراحی کند اپی‌متهٔ بی‌عقل به‌آب زد. روایتی در این مورد به‌مشیت خدایان بهای زیاد می‌دهد. در یک روایت نیز آمده است که این واقعه صرفا تصادفی رخ داده است.

به‌هر حال برای ما فقط این نکته مهم است که جناب اپی‌مته رشته‌ی کار را به‌دست گرفت. به‌یکی چنگال داد به‌یکی لباس کلفت داد به‌یکی دندان داد به‌یکی دوندگی داد به‌یکی پرواز داد. به‌بزرگ‌ترها که غذای بسیار لازم داشتند بچه‌های کم‌تر داد. به کوچک‌تر که قراربود طعمه باشند زاد و ولد بسیار داد. به‌یکی زهر داد به‌یکی پادزهر داد و خلاصه یک دور کامل جانورشناسی بر روی آزمایش‌گاه حباب خاک ایجاد کرد.

حضرت اپی‌مته آن‌قدر سرگرم کار خود بود و به‌قدری هیجان‌زده و سریع (از ترس آنکه مبادا پرومته سر برسد) به‌رتق و فتق امور بی‌جانان مشغول گردیده بود که بی‌جان بی‌چاره‌ای را که قرار بود ملقب به‌لقب پر افتخار اشرف مخلوقات گردد به‌کلی فراموش کرده او را لخت و پتی و بی‌وسایل رها کرده بود.

پرومته پس از مدتی برای بازرسی آمد و با دیدن ماجرا حالش دگرگون شد. او شدیدا احساس کرد **نه** و به‌جناب اپی‌مته گفت: **نه.** معلوم نیست چرا روشن‌فکرها در هر موردی، حتا اگر سرچشمه‌اش خودشان هم باشند حالتِ «نه» به‌شان دست می‌دهد.

جناب اپی‌مته که از قهر پرومته دل‌خور بود و به‌هر حال کارش را هم تا حدودی انجام داده از ***خلقت بازی*** خسته شده حوصله‌اش هم سر رفته بود افتاد به‌دست و پا و خواهش‌تمنا که: «آقا قهر نکن. تو را به‌جان زئوس دل‌خور نشو. آن‌چه شما بفرمایید ما در خدمتیم». ضمنا معلوم نیست چرا هر ناروشن‌فکری هم زود حوصله‌اش سر می‌رود و بقیه‌ی کار رابرای دیگران می‌گذارد.

پرومته که دلش به‌حال بشر آینده سوخته بود پذیرفت و فـی‌الفـور و پیش از غروب آفتاب دست به‌کار شد. یک مقدار هنر و سواد از خدایان مربوطه ***تأمین*** کرد که در اصطلاح زندان، یا همان جهان شاعران پرومته، یعنی کش رفت و بی‌اجازه‌ی صاحبان آن به‌بشر داد. او هم‌چنین یک فندک همیشه روشن به‌بشر بخشید در حالی‌که بخشش آن به‌هیچ‌وجه من‌الوجوه مجاز نبود و اخذ هر گونه تصمیم در مورد آن با زئوس یونانی یا ژوپیتر رومی و مجمع عمومی فوق‌العاده‌ی خدایان بود، شوخی که نبود، مسأله‌ی جنگ و پرستش و سایر مسایل اساسی سیاسی نظامی اقـتصادی دیـنی دیگر از این دست مطرح بود.

اقوال گوناگون در مورد روان‌شناسی خاص پرومته وجود دارد، برخی او را دانا می‌دانند، بعضی او را شجاع می‌خوانند و عده‌ای او را دل‌رحـم می‌گویند و مگر این هر سه با یک‌دیگر تفاوتی هم دارد؟ صفات متضاد نیز در وصف حال او بسیار به‌کار گرفته شده است. به‌هر حال شاید فقط با خراب‌کاری از نوع فندک می‌شد شیرین‌کاری حضرت اپی‌مته را جبران کرد و پرومته‌ی بی‌چاره خود را ناگزیر از انجام آن یافته بود.

به‌علت نزدیک بودن غروب و تنگی وقت و به‌خاطر دست‌پاچگی یا دلایلی از این دست، دو برادرِ خالق، بشر را کامل و تک ساختند، نه زنی و نه مردی، و در پایان روز، زندگی برقرار شد. به این تـرتیب طـبق روایت یونانی، «انسان» دست‌پخت خدایان خرد و بی‌خردی است. بعدا خواهیم دید که «زن» و «مرد» اختراع خدای عشق است. بـاری، جشـن و سـرور خدایان پس از پایان بازی خلقت توصیف‌ناپذیر است. محور اصلی جشن و سرور باکوس *Bacchus* فرزند زئوس، خدای شراب و شادی و آخرین خدای المپ بود. همگی دست‌افشان و پاکـوبان جـام‌های خـود را از او می‌گرفتند. سرور و شادی خدایان بی‌حد و مرز بود غافل از آن‌که ملغمه‌ی

دست‌پخت برادران ***با*** و ***بی*** خرد خواب آشفته‌تری را بـرای آنـان تـدارک دیده است.

باری، پس از برقراری برنامه‌های عادی زیست، آدمی با کـمک خـرد یک‌باره شکفت. او که در وجودش دانش‌ها و هنرهای خدایان تعبیه شده بود در حالی که فندکش را محکم در دست می‌فشرد و نگاهش را به‌قله‌ی کوه المپ دوخته بود به‌خود گفت: «حال که خوراک و پوشاک و مسکن جزو مسایل حل شده است، اینک من! آدمی! پادشاه زمین. من چه چیزم از المپ‌نشینان کم‌تر است که برنامه‌های آنان را اجرا کنم؟ اصلا مرا چـه به‌پرستش؟» البته خوب شد که نگفت «من خـود پـرستیدنی هسـتم پس بیاییم بیافرینیم کسانی را که ما را بپرستند» و از این قبیل جفنگیات که فقط در دنیای آن‌روز (اما صد البته نه امروز) مرسوم بود.

دانش و آتش نیروی محرکه‌ی او شده بود. سراپا شور و زیبایی، قلبش پرتپش و پرعشق به‌قله نگریست و سرشار از افکار و عقاید خراب‌کارانه تصمیم گرفت قـامت خـویش را رشـید کـرده تـا بـه‌قله‌ی کـوه بـرسد. او مـی‌دانست جـای‌گاه رفـیع خـدایـان سـرچشـمه‌ی سـیراب کـننده‌ی کنجکاوی‌هاست و بقیه‌ی دانشی که او فقط لبی از آن تـر کـرده است در قله‌ی کـوه المپ قـرار دارد و او مـی‌خواست کـه بـدانـد. چـه فـضای بـا شکوهی.

اجداد تک جنسی ما یا ***مادرپدر***بزرگ‌های ما می‌خواستند بروند آن بالا بالاها چون کار داشتند و راستش را هم نمی‌گویند که چه کـار داشـتند و خود شما باید حدس بـزنید. البـته در دوران مـعاصر عـده‌ای عـملا ایـن حدس را زده‌اند و از خودشان پرسیده‌اند: «پرواز انسان کی شروع شد؟ چه‌گونه شروع شـد؟ و چـرا شـروع شـد؟» بـعد از «بـرادران رایـت» و از نوجوان صد سـاله‌ی آلمـانی بـه‌نام «اتـو» و از «لئـوناردو داویـنچی» نـام

برده‌اند. بعضی‌ها حتا کار را عربی هم کرده‌اند و اسم هزار و یک‌صد ساله‌ی آقای «عباس بن فرناس» را به‌میان کشیده‌اند. البته گویا فقط حق با کسانی است که در مورد «قالیچه‌ی حضرت سلیمان» سخن گفته‌اند.

اما مهم دلایلی است که این رندان برای پرواز ارائه کرده‌اند. یک عده گفتند: «آدمی‌زاد دید پرنده پر دارد و پرواز می‌کند و مسافرت هوایی می‌رود پس دلش هوایی سفر هوایی شد و گفت خوب است که من‌هم به‌خودم پر بچسبانم و پرواز کنم» غافل از این‌که قدرت ماهیچه‌ی یک پرنده‌ی معمولی نسبت به‌حجم و وزن بدنش بیش از قدرت ماهیچه‌های قهرمان سنگین وزن هالتر جهان است. اگر قهرمان وزنه‌برداری می‌توانست آن دو سه خروار آهنی را که دو دستی و با ضرب و زور هوا می‌کند همین جوری بی‌هوا و یک‌دستی برمی‌داشت و مثل تیله به هوا می‌انداخت و هیچ اِهِنّ و تُلُپی هم بابتش نمی‌کرد آنگاه شاید می‌توانست با ضعیف‌ترین پرنده رقابت کند.

یک عده‌ی دیگر می‌گویند: «نخیر! انسان برای شکار دنبال کلاغ زاغی می‌کرد اما زاغیچه می‌پرید می‌رفت روی شاخه‌ی درخت، پنیرش را بی‌مزاحم بخورد و انسان حسابی بور و حسود می‌شد، پس رفت و پرواز کرد» آن‌ها که این حرف‌ها را می‌زنند اولا یادشان نیست که آن موقع‌ها آدم هنوز انسان نشده بود ثانیا هنوز پنیر اختراع نشده بود. آن کلاغ‌کشان از بس خودشان بور و حسودند به خطا فکر می‌کنند که همه‌ی کارهای دنیا با نیروهای خبیثه به‌ویژه بخل و حسد انجام می‌شود.

بعضی‌ها کار را رمانتیک‌تر هم می‌کنند: «آقا گرگه دنبال انسان می‌کند و انسان نمی‌تواند بپرد پس آقا گرگه هم سرپا می‌نشیند و انسان را تا ته می‌خورد. بعدش انسان خورده شده دلش حسابی برای خودش می‌سوزد و این دفعه راست‌راستکی دلش می‌خواهد پرواز کند و این‌را برای باقی

ماندن در این دنیا لازم دارد». بعضی‌ها که رفته‌اند اسم خودشان را گذاشته‌اند روان‌شناس می‌گویند: «درست به‌دلیل ماجرای گرگ و زاغیچه است که کودکان خواب پرواز را می‌بینند. پرواز، آرزویی روان‌شناسانه بوده که حالا ژنتیک شده به‌بچه‌های کسانی که آرزوی پرواز داشته‌اند به‌ارث رسیده» البته باز خدا پدر آن‌هایی را بیامرزد که فقط در کودکی و در خواب پرواز می‌کنند، بعضی‌ها که در بزرگی هم پرواز می‌کنند. حتا در بیداری هم پرواز می‌کنند. بعضی‌ها هم که توی هوا راه می‌روند و پای‌شان روی زمین نیست. معلوم نیست چرا بی‌خودی به‌این‌ها می‌گویند خواب‌گرد در حالی که خواب هم نیستند. و اتفاقا قصه‌ی پرواز هم به‌همین خواب‌گردها مربوط می‌شود.

البته ما امروزه روایت «اصلی» ماجرا یعنی روایت یونانی را در اختیار داریم و می‌دانیم که آدمی‌زاد اصلا به‌دلیل دیگری دلش خواسته که بپرد. آدمی‌زاد خوش داشته با ساکنان آن بالا محشور شود، با خدایان. البته بعضی‌ها خیال می‌کنند آدمی‌زاد داشته ایز گم می‌کرده و ته دلش هوس مقام خدایان را کرده بود و می‌خواسته خودش جای خدایان بنشیند و خلقت‌بازی در بیاورد.

برای شروع عملی پرواز هم یونانی‌ها قصه‌ای دارند که لااقل به اندازه‌ی اولین پرواز ایرانی‌ها به وسیله‌ی جمشیدخان جم شیرین است. یک بار «ایکاروس» زبان درازی کرده بود و خودش و باباش «دادالوس» را انداخته بودند توی زندان که یک برج بلند وسط مدیترانه بود. این دوتا هم موم عسل‌های صبحانه را قورت ندادند و یواشکی قایم کردند و بعد مقداری پر از کبوترها قرض کردند و چسباندند به خودشان. حتا ما روایت داریم که آنان موم را به‌خودشان مالیدند و توی پرها غلت زدند بعدش از پنجره‌ی زندان پریدند بیرون. باباهه که عاقل‌تر بود رفت جزیره‌ی کرت یا

کرس، یا هرجای دیگر. اشتباه جغرافیایی اصلا نمره‌ی منفی ندارد. او چون بلندپرواز بود بعدا شد بابابزرگ ناپلئون که فقط بلد بود سرازیری بلندپروازی کند. ایکاروس هم رفت سراغ خود خدای نور و روشنایی چون نمی‌دانست که طرف خدای گرما هم هست. هر چی به‌اش گفتند بلندپروازی هم حدی دارد به خرجش نرفت و سیخکی به سمت خورشید پرواز کرد در نتیجه مومِ پَرَش آب شد و با مخ افتاد توی دریا.

امروزه برای ما فرزندان آنان به‌نظر می‌رسد که جد بزرگ‌وارمان راه‌های متعددی برای رسیدن به بالای المپ داشته است. ساخت ابزارهای بلند پرواز مثل هلیکوپتر و هواپیما و موشک جزو پیش‌نهادهای طبیعی ماست. اما، پیش‌نهادهای طبیعی ما برای جد بزرگ‌وار یونانی‌مان خیلی غیرطبیعی بوده است. او با نبوغش طبیعی‌ترین راه‌حل را خود یافت. او به‌اندازه‌ی فرزندانش به طرق مختلف آلوده‌ی فسادهای گوناگون نشده بود تا راه‌های متعدد، همه ناموفق، را بشناسد و حاضر به‌آزمایش تمامی‌آنان شود تا به اشتباه خود پی برد بل‌که آمد و طبیعی‌ترین راه موجود را که در واقع ساده‌ترین راه نیز بود برگزید. انسان‌ها روی دوش یك‌دیگر سوار شدند تا ستونی رفیع از انسان درست کنند. ستونی طبیعی و انسانی به رفعت تمام کوه. چه اجداد با دانشی.

محاسبات نشان می‌دهد آن‌چه انسان به‌عنوان عملی طبیعی برگزید از تمام کارها مشکل‌تر بوده است. در واقع اگر انسان‌ها روی دوش یک‌دیگر سوار شوند و برج را بسازند فشار وارد به مچ نفر پایینی ۱۸ تن بر سانتی‌متر مربع می‌شود که به مراتب از حد تحمل بهترین فولادها نیز بالاتر است و برای هیچ انسانی قابل تحمل نیست. اگر هم برج‌شان را به صورت مخروطی بسازند و هر انسانی بر دوش دو نفر سوار شود یعنی در هر پله از مخروط تعداد نفرات دو برابر نفرات پله بالایی باشد به ۱۰ به

توان ۱۶۰۰ انسان نیاز پیدا می‌کند که بزرگ‌ترین عددی است که یکی از محاسبات امروزی نشان می‌دهد.

انسان پرومته غیر ممکن طبیعی را برگزیده بود و خدایان بی‌هوده وحشت کرده بودند. انسان‌ها قادر به ساختن ستون انسانی نبودند.

شاید به‌این دلیل که انسان می‌توانست غیرممکن را انتخاب کند از پرستش سر باز زد، دلش هوس مقام خدایان کرد و به‌این ترتیب بازی به‌هم خورد.

از طرف دیگر خدایان که از بلندای المپ شاهد این ماجرا بودند یک دفعه سرحساب شدند که ای دل غافل، دیدی چه‌طور شد؟ اگر آدمی‌زاد دستش به‌ما برسد چه افتضاحی بر پا می‌شود؟ لابد شما تا حالا حدس زده‌اید که بالای قله‌ی المپ، آن پشت‌پشت‌ها چه ماجراهایی برقرار بوده، در هر حال اگر حدس نزده‌اید من نمی‌توانم بازگو کنم، حتا اگر من نویسنده‌ی مؤدبی نباشم، کتاب محیطی خانوادگی است.

باری، خدایان از این وضع پاک جاخوردند و فی‌الواقع بدشان آمد. حقیقت امر این‌که اوضاع خطرناکی پیش آمده بود. به‌راستی اگر آدمی‌زاد دستش به‌بلندی‌های المپ می‌رسید؟

از آن‌جا که قرار نبود بشر خدا شود و چاره‌ی مستقیم نیز بر این‌کار مترتب نبود از نبوغ خدای عشق کمک گرفتند که به‌زئوس گفته بود می‌تواند ترتیب این‌کار را بدهد. خدای خدایان موافقت کرد و آفرودیت تمامی انسان‌ها را به‌دو نیمه تقسیم کرد. یک نیمه را زن و نیم دیگر را مرد نام نهاد سپس همه را با هم قاطی پاتی کرد و بُر زد سپس با پرتاب تیر عشق به‌قلب آنان در هر یک اشتیاق نیمه‌ی خود را باقی گذارد. آخر در غیراین صورت ممکن بود هر کس به‌اولین موجود سر راه بچسبد و کار دوباره خراب شود.

به‌این ترتیب کار بشر تمام شده تلقی گردید. البته بـرای آن‌کـه خـیلی بی‌انصافی نکرده باشند قرار بر این شد که هر نیمه تا آخر عمر به دنبال نیمه‌ی دیگر بگردد و اگر توانست در این شلوغی و غوغا نیمه‌ی دیگـر خود را پـیدا کـند تـازه آن‌وقت مـی‌توانست در مـورد جـای‌گاه خـدایـان بیندیشد. مسأله به‌وجهی در خور تأمل به‌تأخیر افتاد و صد البته خدایـان شاد گشتند.

در یکی از روایات آمده است یهوه که از کارگزاران برج بابل ترسیده بود در گویش آنان دست‌کاری مختصری کرد و پس از آن کـارگران بـرج شروع به‌تکلم با زبان‌های مختلف کردند به‌طوری که از آن پس هیچ‌کس قادر نبود حرف دیگری را بفهمد و جنگ غیرمعذور هفتاد و دو ملت آغاز شد. برج بابل نیمه کاره ماند سپس از بین رفت.

باری خدایان بـاید پـرومته را مـجازات مـی‌کردند. سـیاهه‌ی جـرم او مفصل بود. او علوم و هنرها را از خدایان دزدیده بود و تازه آن را بـرای خود نگاه نداشته و مثل سمک و رابین هود، عیارانه به‌انسان بخشیده بود. به‌جز آن او آتش را که مایه‌ی بسیاری وقایع و حرکات و از جمله جـنگ است در اخـتیار بشـر قـرار داده بـود. خـدایـان آتش را کـه ابـزار اصـلی قدرت‌شان بود انحصارا برای خودشان می‌خواستند تا اگر روزی ضروری شد که به غائله‌ی انسان خاتمه‌ی نهایی ببخشند زورشان برسد اما پرومته همه‌ی قاعده‌ها را به‌هم ریخته بود. ولی همه‌ی این‌ها به‌یک طرف، اتهامی که نامه‌ی اعمال او را سنگین می‌کرد یعنی جرمی که باعث مجازات اصلی او شد این بود که تخم‌لق دل‌سوزی را در دهان امثال سقرات و حـلاج و جوردانو و گاندی شکسته بود.

هر چه پرومته تلاش کرد تا دلایل خود را برای انجام عملی که خـود بدان معترف بود به‌خدایان نشان دهد با قیافه‌ی سرد و ساکت المپ‌نشینان

مواجه شد که معتقد بودند ***دلایل مهم نیستند نتایج مهمند.*** حکم دادگاه دردناک بود و هست. خدایان ریختند و پرومته‌ی بی‌چاره‌ی شجاع را گرفتند و بستند سر کوه سنگی. جای کوه مهم نیست بنا به روایت معتبر، قله‌ی قاف قافلان‌کوه قفقاز. درواقع همه‌جا سنگ هست. سپس با او کاری کردند که تا آن موقع با هیچ‌کس نکرده بودند. چه‌کارش کردند؟ هیچ. بله هیچ.

کرکس روزمره را به‌جان پرومته‌ی زنجیر شده انداختند که هر صبح تا شام، زنده‌زنده جگرش را بیرون کشیده گرم‌گرم به‌داخل ورید خویش تزریق کند و قلبش را داغ‌داغ و خام‌خام بر بدن بزند تا شب که جان پرومته از تن درآید و صبح روز بعد زنده شود تا خود را مجددا زیر چنگال و منقار کرکس بیابد.

به این ترتیب، کرکس به نامردمانه‌ترین طریقی، به جان پرومته افتاد. البته نجات پرومته با هرکول است که آن خود داستان دیگری است. هرکول دیگر کیست؟ جوانان هر قلم‌رو، هرکول آن سرزمینند. هرکول ناجی برای نجات پرومته، عزم را جزم کرد و رو به سوی بلندی‌های صعب‌العبور قاف نهاد.

به کلوخینِ حنجره‌ها

فریادی به انتظار نشسته است

نازنین پوینده

آوازی در فرجام

نصرت جان سلام

مرا ببخش که در ارسال این نامه تاخیر شد. نمی‌دانم چرا چیزهایی که به تو مربوط می‌شود چنین سهل و ممتنع است. شاید به خاطر این که خودت چنینی.

کتاب جدیدت ***آوازی در فرجام*** را گرفتم. ممنون که کتاب به این خوبی چاپ کردی. پس بالاخره زحمت‌های سپانلو به نتیجه رسید؟ دستش درد نکند. گفتم سپانلو ***نام تمام مردگان یحیاست*** به یادم آمد. جدا تاریخی است.

راستی! آدم برای این که ماندگار یا تاریخی شود لازم نیست پُر خشت بزند. مگر سقرات با آن عظمتش چه نوشت؟ هیچ. چه گفت؟ ***خود را بشناس***. تازه آن را هم از قول سنگ نوشته‌ی دیواره‌ی معبد.

مگر جاودانگی یا همان بقا مساله‌ی همه‌ی ما نیست؟ ***باید چه‌گونه مرد تا جاودانه زیست*** مگر سوآل همیشگی ما نیست؟ به راستی زیست باید چه‌گونه باشد تا ***جاودانگی رازش را با ما در میان بگذارد***؟ تو با این کتاب به

راز سر به مهر جاودانگی دست یافتی. اما خیلی‌ها برای پاسخ‌گویی به این سوآل خشت زده‌اند. بسیار. بر دریا.

تقلید از تو بسیار ساده است. هیچ کاری ندارد. فقط یک کمی خطر مرگ دارد. آدم باید از مرگ نترسد اما

تنها مردگان زمرگ نمی‌ترسند

چون من

چون من که بارها مرده‌ام

تابوت خویش را همه عمر

مردانه بر دوش برده‌ام.

آره. اگر آدم از مرگ نترسد می‌تواند راه تو را برود. ضمنا شعر را هم خودم تغییر دادم.

می‌دانی که ***یارو*** پول و طلا و جواهر داشت و باغ داشت و کالسکه داشت و تجارت‌خانه داشت و خدم و حشم داشت و برو و بیا داشت و کبکبه و دبدبه داشت و خلاصه همه‌ی آن چیزهایی را که رنگ تعلق می‌پذیرفت داشت. یک روز بلند شد دل‌خور و با فشار خون بالا رفت سراغ داستایوفسکیِ یک‌لاقبا که واقعا فقط یک پیرهن داشت و شب می‌شست و جلو آتش خشک می‌کرد و صبح می‌پوشید. و در آمد که اخوی! ما که همه چیز داریم به نظر همه می‌رسد که هیچ نیستیم و تو که هیچ نداری حتا یک پیرهن تنت نیست به این عظمتی؟! پس لطفا بیا ده‌شاهی از این طلاها بگیر و راز جاودانگی را با ما در میان بگذار که سخت به آن محتاجیم. داستایوفسکی (لابد بعد از این که پول را گرفت، که درویش سخت محتاج بود) گفت این که خیلی ساده است. درواقع هیچ کاری در دنیا آسان‌تر از این نمی‌شود. شما برو فقط یک شاه‌کار ادبی بنویس جاودانه می‌شوی. راستی هم که کار از این ساده‌تر نمی‌شود!

برایت خوش‌حالم. برای خودم که می‌توانم تمامی این گنج را یک‌جا داشته باشم خوش‌حال‌ترم. البته مجزا داشتن کارهای قبلی لطف دیگری دارد. خودت که خوب می‌دانی. کتابت کمی بوی قیچی می‌دهد. ***کفر*** و ***حمام*** ترمه و ***شهرنو*** کوچ به عنوان مثال. غصه نخور، تا بوده چنین بوده. البته امیدواریم تا هست چنین نباشد و ما بتوانیم روزی همه چیز را لااقل شعرها را بدون قیچی بخوانیم. به هر حال از قدیم گفته‌اند (گمانم سعدی گفته)

بازی کنید
یا آن‌که زار زار بگریید
بر پای من که در وطنم خشت می‌زنم
در غربت قریب دیارم
بازی کنید
یا از هراس بمیرید

راستی، شاعر بدنام در این شرایط چه‌گونه قله را فتح می‌کند؟ جانش را در تیر آرش می‌گذارد؟ زهازه. بسیار خوب. دانستم که ***هر شاعری دیهیم از کف شیران ربوده است*** اما من فکر می‌کنم شاعر باید به آن اقتدار برسد که بتواند نیامدن بهار را انتخاب کند.

گیرم بهار نیاید
این انتخاب مرا شاد می‌کند.

همیشه به خودت و به دیگران گفته‌ام که نصرت ***شاعر بالفطره*** است. شعر برای خیلی‌ها مغازه است. ویترین است. شعر برای خیلی‌ها ابزار است. پلکان است. حتا برای بعضی جبران است. جبران شکست. (منفی است، مصداق نخواهیم). شعر اما برای تو، **شعر** است.

ببین. هرکدام از بچه‌ها را می‌توان با موصوفی صفت بست. (برو توی

بحر غلط دستوری این جمله). این یک مـی‌توانست سـیاست‌مدار و آن دیگری فیلسوف اجتماعی باشد. این یک می‌توانست راکفلر و آن دیگری استالین باشد. این یک . . . و آن یک . . . برو توی بحر بر و بچه‌ها. اما قربان آن شکل ماهت. تو فقط می‌توانستی شاعر باشی. که هستی. و ایـن مـاه است.

شعر یعنی آن که مصرف کننده آش را با جاش ببلعد. یعنی آن که شعرِ «منِ خواننده» باشد. شاعرش هم «منِ خواننده» باشم. یعنی همین که در جمع یا در خلوت یا در تلفن بـه تـو بگـوییم بـه تـازگی شـعر مـعرکه‌ای سروده‌ام که تو باید بشنوی و در پاسخ استقبال مشتاق تو برایت بخوانیم:

تو را به باد نخواهم سپرد
که از سلاله‌ی خونی
نه خاک و خاکستر
بیا به رود بپیوند اگر هدف دریاست

شعر یعنی آن که آدم شعر و شاعر را باهم ***مال خود*** کند. هم شعر و هم شاعر را. مثل وقتی که شعرهای کلاسیک به دادمان می‌رسد. در آن موقع شاعر یادمان نمی‌آید. شعر مال خود ماست. به زبان فـرهنگی خـودمان شعر موقعی شعر است که خواننده با آن به وحدت برسد.

چه‌قدر خوب است که در زمان حیات صاحب مجموعه‌ات شده‌ایم. لااقل می‌توانیم آن را با خودت بخوانیم. این‌جا را ولش کن که ***نشر*** ده‌ها قدم از ***تولید*** عقب می‌ماند، کم‌تر کسی حتا در فرنگستان به این می‌رسد. این اواخر شاید فقط سارتر بود که در زمان حیات مجموعه‌اش چاپ شد. بالاخره نشان دادی که هنوز هم

یلدایی از شکیب
در بهت آینه گسترده پود و تار

برخاسته‌است دود

از کنده‌ی کهن.

تو سلطان شاعران نیستی. تو را چه به سلطنت؟ (راستی هیچ وقت توی بحر لقب ملک‌الشعرا رفته‌ای؟) تو عاشق‌ترین شاعرانی. تو که خود عصاره‌ی عشقی. راستی آیا این اَبَر شعر مرا خوانده‌ای؟

من آبروی حرمت عشقم

هشدار

تا به خاک نریزی.

و تو نمی‌دانی چه قدر کیف دارد تورق دیوان تو. و یافتن و دوباره یافتن جوانی‌ها. و کشف. کشف همه‌ی آن‌چه شما بزرگ‌ترها به خاطرش قمار کردید و ما کوچک‌ترها تماشاچی‌اش بودیم. جوانی نسل من را چند نفر شکل دادند. اخوان بود، سهراب بود، فروغ بود، شاملو بود و تو بودی. چند نفر دیگر هم بودند که به هر حال تاثیر داشتند. آوارگان یمگان، اسیران خاک و دو سه نفر دیگر. اما، در مورد شعر تو بسیار می‌توان گفت که گفته‌اند و خواهند گفت. من فقط به سه نکته اشاره کنم.

نکته‌ی اول به کارگیری زبانی که اعتدال معقول را رعایت کرده. ***نه چندان که از دهانش در آید نه چندان که از ضعف جانش برآید.*** کلام بعضی شاعران چنان سنگین و پیچیده است که خواننده در دلش (که به شور افتاده) یاد قائم مقام و قاآنی و سایر منشأت‌چی‌ها می‌افتد. حرف بعضی شاعران نیز چنان بی‌انسجام (خواندی شل و ول؟) است که خواننده در دل احساس می‌کند سردی‌اش کرده و آب از گوشه‌ی لبش (لوچه‌اش؟) آویزان شده. سخن تو از این نظر دارای اعتدال است و این نمره‌ی بزرگ دارد. معما اما این‌جاست: تو که خودت از هر نظر مصداق ***صیغه‌ی مبالغه***‌ای چه گونه در کلام این گونه به تعادل دست یافته‌ای؟

فرهنگ‌مداری و عشق؟ من می‌خواهم اما به یک عنصر تکنیکی هم اشاره کنم. نقاشی. حتما بر و بچه‌ها بـه نـقاشی و رنگ در شـعر تـو خـواهـند پرداخت. در واقع بدون ملاحظه‌ی نقاشی نمی‌توان شعر تو را همه جانبه نگریست. منظور فقط ایماژ نیست. کمپوزیسیون (ترکیب بندی)، بالانس (تعادل)، مرکز توجه، کنتراست (تضاد)، هـارمونی (هـم‌آهنگی) و رنگ بندی در تصاویر کار شده‌ی تو. ***رنگ رنگ*** / ***رنگ رنگارنگ***. تعادل شعر تو و بالانس نقاشی به هم مربوطند.

نکته‌ی دوم هم‌خوانی فرم و محتواست. در شعر تو عناصر را نمی‌شود جدا کرد. هر غذای درست عمل آمده‌ای همین طور است. وقتی قورمه سبزی می‌خوری سبزی یا لوبیا یـا گـوشت یـا لیـموعمانی نـمی‌خوری، قورمه سبزی می‌خوری. (از تمثیل خورد و خوراک پوزش می‌طلبم. من شکمو هستم، قورمه سبزی هم دوست دارم. می‌دانی که) مفاهیم انسانی در شعر تو با مناسب‌ترین قالب‌ها عرضه شده. به هـمین جـهت بـه ایـن خوبی درهم تنیده. من مطمئن هستم که تو این کار را با غریزه‌ی طـبیعی انجام داده‌ای و در واقع خودت از این نظر کاملا معصومی، حتا اگر خودت را شاعر بدنام خوانده باشی! این تکه از بحث توقع توضیح تکنیکی ایجاد می‌کند. کمی (اما فقط کمی) بورزیم.

اوج هنر ***سادگی*** و ***خلوص*** است. همان که فرنگی‌ها به آن ***purity and simplicity*** می‌گویند. در این اوج است که همه چیز روان و راحت می‌شود. این طور هم گفته‌اند که ***شاعری طبع روان می‌خواهـد، نـه مـعانی نـه بـیان می‌خواهد***. که من خوب درکش نمی‌کنم چون اتفاقا شاعری هم ***معانی*** و هم ***بیان*** می‌خواهد. مساله این است که اگر شاعری با غریزه‌ی طبیعی باشد، اگر درونی باشد، اگر ذاتی باشد، اگر گندم باشد، اگر به خاطر هیچ کاه بیرونی نباشد، اگر عَرَض نباشد، اگر به دنبال رنگ و پی‌رنگ و نـیرنگ

نباشد و اگر ابزار کار همه آماده شده باشد می‌تواند به این اوج برسد. بگذار با تعبیر یونانی بگویم، سراینده‌ی شعر، الهه‌ی شعر است. هنر راست راستکی مال هنرمند نیست. مال آپولون است. ببین شاعر چه‌گونه غایب است. تو به لطف معجزه‌ی عشق، در خواننده و در الهه‌ی شعر حل می‌شوی، غرق می‌شوی. هر شاعری غیب می‌شود. همان‌گونه که تو.

نکته‌ی سوم روان‌شناسی شعر توست. شعر تو شعر ***بالغ*** است. ***کودک*** شعر تو خیلی زود کنار می‌کشد و به بالغ راه می‌دهد. ***والد*** هم ندارد. چون به طور خصوصی می‌شناسمت افشایت کنم که در این مورد، سخت صادقی. اصولا تو خودت والد نداری. یا بالغی یا کودک. من در شعر تو و در زندگیت پدرسالاری ندیده‌ام. من مدت‌هاست درگیر این مساله شده‌ام. فکر کردم برای تو که دو تا پیراهنت را بیش‌تر پاره کرده‌اند بنویسم شاید پاسخی بیابم. بگذار کمی بشکافم.

ببین، ما در جامعه‌ی پیرهای پسر کش زندگی می‌کنیم. رستم ما پسرکش است. شاه‌نامه‌ی ما پسر کش است. سنت. هیچ به سنت فکر کرده‌ای؟ و هیچ می‌دانی که مجازات پسر کشی در واقع نوعی تشویق است؟ به هر حال همیشه حق با پدر است حتا در پسر کشی. و تو نگاه کن که ما چه‌گونه رستم را می‌ستاییم. و چرا ما این‌جور به ضحاک فحش داده‌ایم و می‌دهیم. و آن داستان‌ها را برایش ساخته‌ایم. اصلا می‌دانی چرا او را تا سرحد اژدهای سه سر فقر و پیری و مرگ بدنام کرده‌ایم؟ طرف پدرکش بود. اولین و تنها پدرکش تاریخ بود. او بود که با چاه‌نمایی ابلیس، مرداس را، پدرش را چپه کرد. ظاهرا پسرکشی نه تنها عیب ندارد بسیار پسندیده هم هست و رستمِ آن جهان پهلوان می‌شود اما وقتی با پدرکشی مانند اژی‌دهاک رو به رو هستیم او را ضحاک ماردوش و اژدهای سه سر می‌خوانیم. پسر کشی از سنت می‌آید.

ما ***پوستینی کهنه*** داریم و به علت هزاران سال شکست تاریخی و تحمل دیکتاتوری‌های بومی و غریبه برخورد با این پدیده را آموخته‌ایم. این ما را در جهان منحصر به فرد کرده. هندی‌ها از این نظر سایه‌ی ما هستند. این‌جا غیر از ***مهر*** و ***مانی*** ما ***زرتشت*** را داریم (و تازه بازهم داریم) که اینان ما را در شمار سرزمین‌های پیغمبرخیز دنیا درآورده‌اند. و صد البته فراموش نکنیم که ما هزار و چهار صد سال هم هست که مسلمانیم. ما آن همه شعر داریم و آن همه قالی داریم و آن همه معماری داریم و آن همه زیر خاکی داریم و آن همه کاشی داریم و از گیل گمش و سومر و شاید قبل از آن تا همین امروز، فرهنگ و تمدن و دین و آسمانیات و زمینیات داریم. یعنی ما سنت قوی داریم. اما چرا فکر می‌کنیم برای حفظ آن حتما باید بچه‌هامان را قربانی کنیم؟

من فکر می‌کنم قضیه ریشه‌ای‌تر از آن است که به حاکمیت خاصی برگردد. امروز هم روشن‌فکر ما به علت نا آشنایی با دنیای نو، درست عمل نمی‌کند و به جای فردا نگری به واپس می‌نگرد. به سنت می‌آویزد. مدرنیزم ما نیز مانند شاه‌نامه‌ی ما و مانند رستم ما و مانند همه‌ی اندیشگی ما فرزند کش است. بیا به بزرگ‌ترین سنت شکنی فرهنگی معاصر بنگریم. بیا به نیما بنگریم. نیما تا وقتی پسر است پوست سنت را می‌کند اما نیما در مقام پدر چه می‌کند؟ آیا به دلیل همین پسرکشی نیست که پدر مدرنیزم ادبی و شعر نو، نیمای بزرگ بزرگ‌وار با آن همه ید و بیضا، وقتی که وصیت می‌کند فرزندان اندیشگی‌اش را، فرزندان خودش را، از میراث به حق‌شان محروم می‌کند؟ نیما پس از یک عمر مبارزه با پدران سنتی در آخر کار به همان پدران سنتی رو می‌آورد و معین را به اخوان و شاملو و تو ترجیح می‌دهد. این همان سهراب کشی نیست؟ ***والد*** دست به کار شده یا ***بن‌بست از دو سوست؟*** در فرهنگ پسرکش است که

قصه‌ی استاد کشتی گیر و هزار و یک فن کشتی و نیاموختن فن اصلی به جوان هست. باید بتوان جوان را نابود ***ساخت!*** تا پیری پایدار بماند. آیا هیچ توی بحر اسماعیل و قربانی گوسفند رفته‌ای؟ راستی اسماعیل گفتم دلم برای ***آینده*** تنگ شد ***تا بود مهر و ماه پاینده***؟

نصرت جان همه‌ی قرائن می‌خواهد اثبات کند که سنت در خون ماست. همه‌ی شواهد می‌خواهد نشان دهد که ما بدون والد نمی‌توانیم زندگی کنیم. راز عظمت شعر تو در این است که رو به روی این اندیشگی ایستاده است. و چه سخت تنها هم. شعر تو والد ندارد. فرزندکش نیست. در پی آن نیست که همه‌ی حرف را خود بگوید. چیزی برای دیگران باقی نگذارد. شعر تو شعر عشق بالغ است. همان است که باید باشد. کمّی و کیفی. همان قدر که باید باشد. همان گونه که باید باشد. برخلاف تظاهرات بی‌پروایانه‌ات، شعر تو شعر مراعات است. مراعات جوانان و مراعات عشق. شعر عشق گفتم عشق‌های زمینی تو یادم آمد. کاش بشود یک نفر یک روزی قلم بردارد.

شب چشم

مویت کلاف دود

دامن سپید

سخی تن

تو خودت خوب می‌دانی که این هم از صداقت باطنی توست. باطن صافی تو خرده شیشه ندارد حتا اگر گاه خواسته باشی جز این نمایش دهی. تو همه چیز را صاف و بی‌غش بر دایره‌ی زمان ریخته‌ای. حتا اگر مجبور شده باشی با **خط یشم خودکار بیکت** این کار را انجام دهی. حتا ***شنیده‌ام که تو؟***

خیلی پرچانگی کردم. خسته‌ات کردم. مرا ببخش. در عوض

می‌خواهم برایت شعر بخوانم که هم تو دوست داری هم من. البته من الان حال خواندن شعرهای تو را ندارم. در عوض برایت از شعرهای خودم می‌نویسم. یک بار هم که شده تو شعرهای مرا بخوان. چه می‌شود؟

ای عفیف
قفل‌ها واسطه‌اند
قفل‌ها فاسق شرعی در و زنجیرند

قفل هم امیدی‌ست
قفل یعنی که کلیدی هم هست
قفل یعنی که کلید

اما این‌ها که چیزی نیست. من هم دارم در مکتب تو نوشتن را یاد می‌گیرم و غافل‌گیری را برای آخر کار و آخرین شعرم می‌گذارم.

تا صدای تبر از جنگل بلور بگذرد
بانوی شهر شعر بگوید
گیسوی چنگ را که بریده است

...

معلوم می‌شود که سطر «صبح زرد تمام می‌شود» درست نبوده

...

معلوم می‌شود که سطر «دست‌هایش هنوز خیس است» درست نبوده

...

کودکی که گفته بودم

هنوز نیامده است.

حافظ موسوی

به نو جوان نو شاعر

عزیزم

این روزها تولید انبوه شعرهایت را در دفاتر مجلات می‌بینم. گاه‌گاهی نیز دستت می‌رسد و به طور خصوصی دفترهای قطور شعرهایت را که بعضی‌هاش پُر بدک هم نیست برایم می‌آوری و نکته‌ها می‌پرسی. در سرزمین ***مردم بی‌لبخند*** به میان آوردن سخن از شعر و شاعری از آن کارهاست اما چون پرسیده‌ای ناگزیر از پاسخم.

اول

همان‌گونه که در کلاس‌های شعر خوانی عنوان می‌شود برای ساده کردن شناسایی هنرها بهتر است در آغاز آن‌ها را به ***فرم*** یا ***شکل بیرونی*** و

محتوا یا ***معنا*** تقسیم کنیم تا پس از آن که کار جلوتر رفت بتوانیم همه‌ی صحنه را با هم ببینیم و دریابیم چه‌گونه در هنر و شعر امروز جهان و ایران ***فرم*** و ***محتوا*** در هم تنیده‌اند.

اگر از راه دور نگاهی به تاریخچه‌ی شعر بیندازیم می‌بینیم شعر کلاسیک فارسی از نظر ***شکل بیرونی*** یا ***قالب*** دارای سه مشخصه‌ی عمده بود. ***مصراع‌های متساوی*** داشت که مانند معیاری مکانی، تمامیِ نوشته و اندیشه را متر می‌کرد. ***وزن*** داشت که مانند طبل، وظیفه‌ی اجرای ریتم موسیقی را بر عهده گرفته بود و مانند مترونمِ زمانی تمامی مفصل‌بندی (آرتیکولاسیون) را به مهمیز نظم می‌کشید و به همین اعتبار آن را ***نظم*** می‌خواندند که وجه روبه‌رویش ***نثر*** بود. ***قافیه*** داشت که معلوم می‌کرد کجا طبل بزرگ باید زیر پای چپ باشد.

نیما آمد اضلاع متساوی شعر را شکست اندیشه‌ی تساوی مصراع‌ها را کنار گذاشت و شعر متساوی‌الساقین را تعطیل کرد. او دریافت که ***شعر مساحت مثلث هم‌بر نیست.***

این در ***کشتگاهِ خشکِ*** عقب‌افتاده‌ی سنت‌ها یک انقلاب کامل عیار بود. ضد انقلاب ترفندهای مختلف به کار برد. از جمله اشخاص دیگری را به عنوان شروع کننده‌ی این راه معرفی کرد اما بالاخره حق بـه ***نیمای*** حق‌دار رسید.

پانزده بیست سالی پس از آن پیروان ***نیما*** بیرون ریختند و هلهله کنان به ***فتح سرزمین‌های جدید*** شتافتند. بعضی از آنان دست‌آوردهای مهمی بـه ارمغان آوردند. یکی از آنان اما کار بسیار مهمی کرد. کاری لااقل به اهمیت کار ***نیما*** که در واقع انقلاب دوم یا انقلاب راستین شعر است.

شاملو طبل بزرگ را که از بیرون کار می‌کرد و ریتم را می‌نواخت کنار گذاشت و به جای آن موسیقی درونی را به خدمت گرفت. سربازانِ واژه‌ها

را آموخت در رژه‌ی شکوه‌مندشان، به جای انتظار طبل بیرونی، مارش خود را با سوت بنوازند و ریتم مورد نیازشان را خود بخوانند.

در واقع این یک ضرورت بود. اگر قرار باشد سربازها دائما یک‌سان راه بروند نیازی به این کار نیست اما اگر به حسب موقعیتی که برای‌شان پیش می‌آید لازم شود آهنگ گام‌هاشان را تغییر بدهند در آن صورت چه پیش می‌آید؟

مثلا اگر در یک شعر هم صحنه‌های حماسی داشته باشی هم تغزلی یا از وسط بزم به رزم کشیده شوی آن وقت وزن بیرونی نمی‌تواند هر دو صحنه را اداره کند. پس ضروری است که یا با مدولاسیونی از نوع موسیقی از یک وزن به وزن دیگر بروی، همان گونه که در موسیقی از گامی یا دست‌گاهی به گام یا دست‌گاه دیگر می‌روند یا وزن بیرونی مزاحم کنار گذاشته شود و این دقیقا همان کاری بود که ***شاملو*** کرد. او به اعتبار کشف موسیقای درونی شعر (کل) و کلمات (جزء) موفق شد وزن شعر را که اساسی‌ترین رکن شعر کلاسیک بود کنار بگذارد و برای این کار از خواص صوتی کلمات یا ***آکوستیک کلام*** بهره جست.

به این ترتیب برای نخستین بار محتوا و قالب در هم تنید و شعر ***ارسطو***یی که از دو مقوله‌ی مجزای ظرف و مظروف تشکیل می‌شد دارای ***شکل‌محتوا***یی همگن اما بسیار بغرنج شد. با کار ***شاملو*** شعر ما ***ارسطو*** را رها کرد و وارد قرن بیستم شد. در همه جای دنیا علم و فلسفه برای کنار گذاشتن ***ارسطو*** پیش‌گام هنر بوده‌اند اما در این‌جا فقط هنر توانست ***ارسطو*** را کنار بگذارد.

چون انقلاب دوم با فاصله‌ی کوتاهی از انقلاب اول رخ داد در آغاز به خوبی شناخته نشد اما امروز پس از گذشتن تب و تاب‌های اولیه تا حدودی شناخته شده است. زمانه نشان داد که کار ***شاملو*** نه تنها جا افتاده،

بل‌که امروز خانواده‌ی اصلی شاعران پیروان او هستند. با این تفاوت کوچک که شعرِ بدونِ وزنِ ***شاملو*** با موسیقی درونی‌اش کار می‌کند اما شعر پیروان ***شاملو*** که وزن را کنار گذاشته‌اند (اما در عوض راز موسیقی کلمات را نیز در نیافته‌اند) اصلاکار نمی‌کند! به قول مولوی، آنان فقط نیمی از کار را دیده‌اند و نتیجه‌اش هم همین بلبشویی است که می‌بینی.

شعر همسایه‌ی دیوار به دیوار موسیقی است. اگر از همسایه‌اش آن‌قدر دور شود که حضور او را نتواند احساس کند گم خواهد شد. «شعر» باید لااقل به همان خوبی نوشته شود که «نظم». آن‌چه شعر بیش‌تر از نظم دارد روح است. شعر نباید معنا داشته باشد باید وجود داشته باشد. شعر بخشی از جهان هستی را به نام خود ثبت می‌کند. وزن؟ قافیه؟ یا هر طبل و زنگ دیگر؟ بنواز! بدون موسیقی شعر خواهد مرد. محدودیت شعر موسیقی است. شعر بدون موسیقی زنده نمی‌ماند اما از نظر نوع موسیقی هیچ محدودیتی وجود ندارد. بهترین موسیقی؟ نمی‌دانم. شاید الحان درون کلمات.

گام آخر را ***احمدرضا احمدی*** برداشت که قافیه و تمامی تعلقات جزیی دیگر فرم کلاسیک را کنار گذاشت. کار او در مقیاس آنالوژیک به کار ***ریمان*** می‌ماند در هندسه. حال که به گفته‌ی ***نیما*** شعر متساوی‌الساقین نیست و حال که به اعتبار ***شاملو*** وزن کلاسیک بی‌اعتبار است پس ***قافیه در باد گم می‌شود.***

پی‌آمد این اندیشه یعنی آن‌چه با نام ***نثر - شعر احمدرضا احمدی*** معروف است دست‌آورد خالص و ناب شعر بی‌قالب فارسی است که هنوز ناشناخته و کارنشده باقی مانده است.

دوم

تو می‌دانی که کوه‌های روی زمین در واقع از دل زمین سر بر آورده‌اند.

هنگامی که انرژی داخلی ناآرامی‌های داخل زمین از حد معینی برگذشت امواج تحت‌الارضی به سطح آمده بالا می‌رود. نکته‌ی مهم این که هر چین‌خوردگی بسته به شرایط و مقدار انرژی موجودش مقدار مشخصی ارتفاع می‌گیرد. ارتفاع قله‌ها به انرژی درونی مربوط است و هر کوه دارای توان مشخص قله‌زایی است. نمی‌توان در یک سلسله جبال همواره قله‌های مرتفع داشت. ***کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود*** بالا و بالاتر می‌رود تا به قله یا قله‌ها می‌رسد سپس پایین می‌آید و در انتها به زیر زمین می‌رود به طوری که به‌نظر می‌رسد تمام شده است. در سلسله جبال شعر پس از ***نیما*** چندین قله‌ی بالای هشت هزار متر سر به فلک کشید. ***اخوان*** و ***سهراب*** و ***فروغ*** و دیگر و دیگران.

نپرس شعر چیست، بپرس شعر چه نیست؟ ما همه «می‌دانیم» نور چیست اما کدام ما می‌توانیم «بگوییم» نور چیست؟ ریشه‌های شعر احساس‌هایی است که در ناخویشتنی جمع‌آوری شده. شاعران قانون گذاران بی‌نام و نشان جهانند. شاعری موضوعی به دقت هندسه است. شعرِ شعر آن است که همه‌اش متعلق به آپولون است اما تو می‌توانی شعرِ سیاه‌مشق و شعرِ سزارین و شعر هم‌خوابگی و شعر سفارشی هم داشته باشی. در شعر متوسط وجود ندارد، «شعر خوب» یعنی «خیلی بد»، «شعر خیلی خوب» یعنی «بد»، «شعر عالی» یعنی «بد نیست اما به حد کافی خوب نیست»، فقط «شعر ممتاز» یعنی «خوب». شاعری که از کتاب شعرش انتظار پژواکِ تغییر دهنده دارد خوش‌خیالی است که گلبرگی را به انتهای دره‌ای پرت کرده در انتظار پژواک نشسته است. اکثر مردم اکثریت اشعار را فراموش کرده‌اند زیرا اکثریت اشعار اکثر مردم را فراموش کرده‌اند. شاعران را نمی‌شود فهمید اما می‌شود دوست داشت.

سوم

این وسط اتفاق غریبی رخ داد. مثل علوم(تو بگو پزشکی) که در آن هر شاخه در اثر وسعت به تخصص‌های گوناگون تقسیم شد هر شاعر بزرگ بین صدها شاعر جوان‌تر پخش شد. امروز صدها ***فروغچه*** یا ***سهرابچه*** داریم و البته هزارها ***شاملوچه***. منطقی که نگاه کنی شاید انتظار دیگری هم نمی‌رفت.

اما سرایندگان فقط به این ختم نمی‌شوند و امروزه هزاران نفر به کار شعر اشتغال دارند. اگر ابزار آمارگیرت را به اعماق روستا ببری احتمالا خواهی گفت در این سرزمین میلیون‌ها نفر شعر می‌سرایند.

وقتی در لیوانی آب مقداری شکر می‌ریزی و با قاشق هم می‌زنی شکر در آب حل می‌شود. اگر پس از حل شدن بازهم شکر بریزی و هم بزنی مقدار شکر محلول در آب زیاد می‌شود. اگر ادامه دهی کار به جایی می‌رسد که هرقدر آب را هم بزنی مقداری از شکر حل نمی‌شود و به صورت پودر ته لیوان باقی می‌ماند. در این حالت می‌گوییم آب از شکر اشباع شده. شاید دوست داشته باشی آب را اجتماع، شکر را شاعر و شیرینی را شعر در نظر بگیری. مگر یک زبان در مقطعی کوتاه تا قبل از ابتلا به بیماری قند چه قدر جا دارد؟ فضا از شعر اشباع شده از آن برگذشته به حالت فوق اشباع درآمده است. بررسیِ تولیداتِ انبوهِ شعریِ کنونیِ این سرزمین پیش از موقع است. اما ***غربال ننه تاریخ*** تواناتر از کارخانه‌های تولیدِ انبوهِ آلوده‌کننده‌ی محیط زیست عمل خواهد کرد. در حال حاضر تیراژ زیرِ هزارِ کتاب‌های شعر به ما می‌گوید حتا خود این شعرا شعر نمی‌خوانند.

چهارم

گاه پیش آمده در تاریخ جغرافی خاص و در شرایط خاص کوهی بزرگ سربرآورده، بشر دست‌آوردی عظیم داشته. مثلا در دوران باستان آقایی

بـه نـام ***پـریکلس*** زنـدگی مـی‌کرد. او خـردمند اجـتماعی سیاسی بـود. اندیشه‌های مفصلی داشت که حق رأی آدم‌های باسواد یکی از آن‌هاست. حاصلش دویست سیصد سال شکوفایی یونان است با آن همه بزرگان که می‌شناسی: ***سقرات*** و ***افلاتون*** و ***ارستو*** که قله‌های بزرگ این سلسله جبالند و در موردشان گفته‌اند: ***واضع علم اخـلاق سـقرات است*** و ***فـلسفه بـعد از افلاتون جز تحشیه به او نیست*** و ***منطق با معلم اول تمام می‌شود*** که در دوتای آخر کمی مبالغه شده است. البته این به‌هیچ وجه تمامی داستان نیست و تو می‌توانی ***آریستوفان*** و ***سوفوکل*** و ***اوریپید*** و نام‌های دیگر را هم بـه یـاد بیاوری. آری بی‌دلیل نیست که یک مرتبه یونان طلایی باستان را داریـم. این در واقع دست‌آورد دموکراسی است.

یا در اروپا سلسله جبال عظیم موسیقی علمی را با گستردگی لااقل سه قرن داریم که قله‌هایی چون ***باخ*** و ***موزار*** و ***بتهوون*** و دیگران دارد. به گفته‌ی مورخانِ هنر پیدایش سیصد سال مـوسیقی عـلمی مـرکز اروپـا نـتیجه‌ی دورشدن تدریجی از مذهب و نزدیک‌شدن به علم است که جـزییات و ریشه‌هایش را باید در تاریخ رنسانس دید.

از این دوره‌ها یا کوه‌ها در جاهای مختلف می‌توان سراغ کرد. در چین تا قبل از برقراری دیوارِ عظیمِ سانسور، دویست سالی عظمت و شکـوه داشتیم.

نکته‌ی مهم تغییر شرایط و تأثیر آن روی وضع موجود است. به عنوان مثال سلسله جبال فیزیک‌دانان مدرن کـه از حـدود سـال‌های آخـر قـرن نوزدهم تا دهه‌های شصت قـرن بـیستم ادامـه داشت، کـم‌کم بـه سـوی بیولوژی چرخید. می‌توان نقش تغییر شرایط اقتصادی به ویژه در زمینه‌ی اسلحه سازی را در این مورد دید.

در ایران بعد از مشروطه نیز می‌توان چنین سلسله جبالی را سراغ کرد.

شصت هفتاد سال عظمت شعر که از ***نیما*** شروع می‌شود و قله‌های پیش‌گفته را دارد. سپس نوبت ارتفاعات کوتاه‌تر است و اکنون تغییر شرایط.

ریاضیات به خوبی از عهده‌ی تحلیل این وضع بر آمده است. در بسیاری مجموعه‌های پُر عنصری متکامل دیده می‌شود که تمامی عناصر با هم حرکت نمی‌کنند و ما با پدیده‌ی تأخیر زمانی ***Time Lag*** مواجه هستیم. اگر بخشی از مجموعه شتاب گرفت و پیش رفت نوبت به زیرمجموعه‌های دیگر می‌رسد. نمونه‌ی تأخیر زمانی را هنگام راه افتادن اتومبیل‌ها پس از سبز شدن چراغ راهنمایی می‌توانی ببینی.

پنجم

در حال حاضر در تحولات فرم دیگر جایی برای هیچ‌کس باقی نمانده. امروز را باید روزگار پایان تجربیات فرم اعلام کرد. در کوله بار گذشته‌ی ما همه گونه تجربه‌ی فرم وجود دارد و اگر بخواهی می‌توانی برداری. شاید نیز، این خود یکی از تعابیر پست مدرن باشد.

اکنون که از «فرم» چیزی باقی نمانده است، همه چیز محتواست. آنان که محتوا ندارند، هیچ ندارند. می‌دانی در تحولات نهایی شعر اروپایی چه رخ داده است؟ آن‌جا اشکال بصری حروف یا کلمات را به خدمت می‌گیرند. یا یک حرف مشخص از یک کلمه را به مراتب بزرگ‌تر می‌نویسند. شیوه‌های هنر اتفاقی یا ***Happening Art*** اجازه‌ی پدیداری خود به خودی شعر را می‌دهد که یک نمونه‌ی آن به عنوان مثال فال‌گرفتن از کتاب لغت است. یا پدید آوردن شکل‌های غریب درختی و گل‌دانی با کمک حروف‌چینی وسط در وسط.

اما خواننده‌ی ما این کارها را یک قلم نمی‌پسندد. این‌جا جهان سوم است و ***سرما سخت سوزان***. شاعر متفنن جای والایی نزد مردم ندارد. در

این‌جا یا شاعر پرومته‌ای، یا اصولا نیستی، شاعر نیستی. تکلیف خودت را روشن کن. اگر کنار مردم نیستی بهتر است کنار بکشی. اما در کنار مردم بودن جز سوختن معنایی ندارد. شاعر کسی است که کنار مردم و با مردم می‌سوزد. این‌جا جهان سوم است و خر را با پالانش داغ می‌کنند.

ببین از این اسامیِ مشت نمونه‌ی خروار، جز وجه مشترک شعر چه وجه مشترک دیگری می‌شناسی: میرزاده‌ی عشقی، فرخی یزدی، قائم مقام فراهانی، عمادالدین نسیمی، طاهره‌ی قرةالعین، بیژن جزنی، خسرو گلسرخی، سعید سلطانپور، محمد مختاری.

شعر در خود اروپا هم با تیراژهای بسیار پایین چاپ می‌شود. اصولا تیراژ شعر جهان پایین است. کتاب شعری از ***آلن لانس*** با تیراژ ۲۰ نسخه چاپ شده است. با توجه به این که **لانس** چهره‌ی شناخته‌شده‌ای است می‌توان از اوضاع شعر در اروپا احساسی به دست آورد. سال‌ها پس از نخستین روایت این مطلب، در ۱۳۷۸ آلن لانس به ایران آمد و خودش در مورد بحران شعر در غرب سخن گفت. بگیر و بخوان.

ششم

شعر برای این که شعر باشد نیاز به مظروف و محتوا دارد نیاز به مفاهیم دارد. امروزه بیان مفاهیم دوره‌ی ما در هنرهای بصری انجام می‌شود اما اگر هنرهای کلامی هنوز کلامی برای گفتن داشته باشند احتمالا جایش در رمان است.

موج حادثه‌ی زمانه‌ی ما چنان از سر گذشته است که دیگر در قالب شعر و شعرک جا نمی‌افتد. مگر این که شاعر بتواند ***منظومه‌ی*** خدایان ***ایلیاد*** و ***دوزخ کمدی الهی*** بسراید که سرودنش کار هر کسی نیست. خواندنش نیز کار مردم امروز دنیا نیست. تناقض منظومه‌ی بلند این‌جاست که ***اهالی امروز*** گرفتار سرعت‌های تکنولوژی هستند و در

آینده‌ی نه چندان دور اگر نوشته‌ای مطول باشد خوانده نخواهد شد. بگذریم از این که اصلا در دنیا این قدر درخت برای چاپش وجود نخواهد داشت. و به راستی مگر ما چه می‌نویسیم که ارزش این همه درخت داشته باشد؟ ما داریم روی تنه‌ی تمام درختان روزگار یادگاری می‌نویسیم اما روی سیاره درختی باقی نمانده که بیش از این‌ها بتوان رویش نوشت.

در شرایطی که مقاله‌ی اصلی ***اینشتین*** از چهار صفحه کم‌تر است این کدام حرفی است که ارزش این همه اطناب دارد؟ تازه وسط این ماجرا، بعضی‌ها هم دارند از پارچه‌های دم قیچی، کت و شلوار درست می‌کنند. با تکه پاره‌ی فکر و گفته و تجربه‌ی دیگران (و خود) که نمی‌شود شاعر شد.

هفتم

از طرف دیگر بزرگان شعرنو جایی برای کسی باقی نگذاشته‌اند. هیچ مجموعه‌ی اینان را خوانده‌ای تا ببینی کار را تا کجا جلو برده‌اند؟ در روزگار کلاسیک هم همین طور بود. زمان ***حافظ*** هم دیگر هیچ کس هیچ چیز نشد. فقط ***عبید*** هوش‌مند بود که دریافت باید به سوی طنز بتازد تا مفری بیابد. مگر در عصری که ***حافظ*** شعر می‌گوید آدم عقلش کم شده که سراغ شاعری برود؟ دیدی بر سر هزاران شاعر معاصر ***حافظ*** چه آمد؟ می‌گویند کسی سر از کار الهه‌ی شعر در نمی‌آورد. گویا او میل نداشته یا قرار نبوده در فاصله‌ی یک‌صد ساله‌ی بین ***سعدی*** و ***حافظ*** هیچ شاعری پدید آید و از آن عجیب‌تر در هفت‌صد سال فاصله‌ی بین ***حافظ*** و ***نیما*** نیز شاعری نیست.

عزیزم! شعر، پزشکی نیست که هر چه داشته باشی کم است. سلول‌های داخلی نگاه‌بان بدن بسیارند. شعر اما زبان یک عصر است و برای هر عصری یکی دو شاعر کفایت می‌کند. مگر بدن گنجایش چند

زبان دارد؟ این آنالوژی نزد اقوام زبانی به مراتب صادق‌تر است.

آخر

مسلم بود آن قدر شجاعت داری تا مشخصا عیب شعر خودت را بپرسی. سر جایت محکم بنشین تا بگویم. شعرت بی‌سواد است. شعرت بی پشتکار است. شعرت بی جستجو است. شعرت بی تشنگی است. شعرت به دنبال کاه است. شعرت به دنبال امضاء و نام و شهرت است. شعرت بی‌هویت است.

شاعر باید با سواد باشد. همواره چنین بوده. ببین کلمات شعر و شاعر و شعور چه‌گونه با فهم و سواد و کمال و این قبیل مفاهیم هم‌خانواده است. نظامی و بیست هزار بیت معروفش به کنار، آموزش کلاسیک نیز به کنار، برای کمانچه کشیدن لااقل ۱۰ سال شاگردی و کوشش و عرقریزان لازم است، آن هم نه برای این که استاد موسیقی باشی، نه، فقط برای این که کمانچه‌ات زر نزند و بتوانی در حد نواختن یک قطعه‌ی معمولی، موسیقی ارائه کنی. چرا فکر می‌کنی که شاعری از نواختن کمانچه سهل‌تر است؟ فقط به اعتبار شعر بی وزن شاملو؟ هیچ می‌دانی اگر شاملو وزن ندارد در عوض چه چیزهایی دارد؟

سر درآوردن از همه‌ی زمینه‌های فرهنگ انسانی در حد یک مصرف کننده‌ی جدی به یک طرف، تو باید شعر و نثر گذشته‌ی جهان و ایران را بشناسی. باید فارسی بلد باشی. هیچ می‌دانی که خود شاملو با آن عظمتش بارها گفته که هنوز فارسی بلد نیست؟

یکی از عمده‌ترین مسائل شعر مسأله‌ی زبان است. بیان تجربیات و احساسات جدید ما به زبان جدید نیاز دارد. دست‌یابی به زبان جدید اما چیزی نیست که هر دم اتفاق بیفتد. زبان شعر امروز در حد گرته برداری ناقص از گذشته‌ها توقف کرده است.

لطفا خودت صفحات شعر مجلات را بخوان. آیا حتا یک سطر شعر دندان‌گیر (جز مال خودت) در آن هست؟ تا دیر نشده خود را دریاب وگرنه تو نیز مانند خیل عظیم متشاعران مجله‌ای می‌شوی. خوش‌مزه است که متشاعران مخابراتی خارج از کشوری هم داریم. ظاهرا جاذبه‌ی لقب پر افتخار ***شاعر*** از هر منطقی قوی‌تر است. نمی‌دانم چرا پارسیان هند یا آلمان و اروپا و آمریکا با آن همه دارایی ما را رها نمی‌کنند.

شعر باید دست خواننده را بگیرد. به یادش بیاید. به فریادش برسد. شعر خوب سوار بر امواج هوا به سوی خواننده می‌رود. آیا شعر تو این‌گونه است یا احتیاج به هزار پارتی‌بازی برای چاپ در همین مجلات دارد؟ هیچ می‌دانی که ***سارتر*** به احترام **شعر** از چاپ این **چیز**ها سر باز زد.

شاعری عملی ذاتی است و شاعر خراب و خراباتی شعر می‌شود. نمی‌توان ***ضمنا*** شاعر هم بود. **شعر** کمال است و همه‌ی وجود شاعر را می‌خواهد. شاعر بالفطره میانجی الهه‌ی شعر است و فقط برای آن که سخن او را به گوش دیگران برساند زنده است. شعر سرودنش به خاطر هیچ نفع شخصی نیست و برای آن که معلوم شود اوست که حامل **کلام** و ***بار امانت*** است به هیچ خودنمایی و تبلیغی نیاز ندارد. الهه‌ی هنر خودش ***موزار*** و ***وان‌گوگ*** و سایر فرزندانش را به کرسی می‌نشاند. با تبلیغ و ترفند و حقه بازی نمی‌توان به نام فامیل ***آپولون*** شناس‌نامه گرفت.

در میان نام نبردگان کسانی را می‌شناسم که سخن‌رانی جایزه‌ی نوبل‌شان را نیز از هم اکنون آماده کرده‌اند. حتا یک مورد سراغ دارم که آن را نوشته است. بیماری جایزه‌ی نوبل و گرفتن انواع تأییدات متعالیه‌ی غرب با شیوه‌های گوناگون، شامل انواع حقه بازی، فقط خاص ما هم نیست. حتا ژاپنی‌ها و آمریکای لاتینی‌ها هم تا در غرب تأیید نشوند خودشان را قبول ندارند. اما تو بدان که در غرب حلوا خیر نمی‌کنند. (حتا

اگر کاه سرتاپای سینمای جشن‌واره‌ای را گرفته باشد و باعث عملیات محیرالعقول همه جور موجودات شده باشد.) تا وقتی در امتحان تقلب کنی نمره به دلت نمی‌چسبد.

این سرزمین اگر در هیچ زمینه‌ای هیچ حرفی برای گفتن نداشته باشد (که دارد) در دو زمینه‌ی شعر و قالی مدال جهانی به گردن آویخته است. رنگ مدال قالی که حتما طلایی است.

به کَه‌کِشان از ***رودکی*** تا ***نیما*** بنگر و خورشیدهایی چون ***فردوسی*** و ***خیام*** و ***سعدی*** و ***مولانا*** و ***حافظ*** را ببین تا دریابی چه‌گونه ادعای شاعری در این سرزمین مالایطاق است. در این کَه‌کِشان، ستارگان درخشانی مانند ***نظامی*** و ***خاقانی*** و ***ناصرخسرو*** و ***صائب*** و دیگر و دیگران کم‌نور و قدر دوم به نظر می‌رسند. بماند که برای داشتن قله‌ای مانند ***رودکی*** به ناگزیر می‌باید سنت دیرینه‌ی شعر می‌داشته‌ایم که اکنون از خاطره‌ی تاریخ‌مان گریخته است.

اکنون بگذار به عنوان کلام آخر بگویم که برای تخلیه‌ی جوشش احساسات درونی، جز شعر، راه‌های دیگری هم وجود دارد. منظورم فقط قصه و مقاله هم نیست. شاعر انگلیسی می‌گوید:

در من احساسی هست
که می‌خواهد با تو
از راهی جز کلمات
گفت‌وگو کند

گلوله‌ای به سوی سرنوشت
شلیک کرده بودم

رسول یونان

جهان سوم جهان ما

به مناسبت دعوت از احمد شاملو به اجلاس بین‌المللی اینترلیت (۱)

اینترلیت *Internationale literaturtage* یکی از مهم‌ترین کنگره‌های بین‌المللی ادبیات است و آن را کانون نویسندگان آلمان برگزار می‌کند. با آن‌که مدت زیادی از تحقق این فکر نمی‌گذرد، به‌خاطر دقت وسواس‌گونه‌ای که در تمام مراحل آن اعمال می‌شود اعتبار عظیمی کسب کرده است.

اولین کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات در سال ۱۹۸۲ در شهر کلن آلمان غربی به‌همت کانون نویسندگان آلمان و با شرکت صد و پنجاه شاعر و نویسنده از پنجاه کشور جهان برگزار شد. موضوع اصلی آن ***نویسندگان معاصر، هم‌کاری‌شان به‌خاطر صلح، امکانات و محدودیت‌های آنان*** بود و حاصل آن، ندای هم‌بستگی نویسندگان دنیا به‌خاطر صلح، به‌امضای بیش

---

۱ – این گزارش با استفاده از مدارک کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات (اینترلیت ۲) نوشته شده است.

از سه‌هزار شاعر و نویسنده از سراسر جهان رسید.

به‌نقل از گردانندگان این کنگره: ***با این پشتوانه‌ی عظیم اندیشگی بود که کنگره توانست علی‌رغم تشبثات، مقاومت‌ها و اعتراضات، نقش مهمی در نهضت صلح جهانی به‌دست آورد.***

این کنگره دست‌آورد تلاش کسانی است که خود را به‌انسان و مسایلش متعهد کرده‌اند و به‌شیوه‌ای بسیار مسئولانه با این وظیفه برخورد می‌کنند. به‌نقل از همان مرجع: ***نتیجه‌ی دیگر مذاکرات کنگره‌ی اول، پی بردن ما نویسندگان کشورهای صنعتی به‌این حقیقت تلخ بود که از اوضاع و مشکلات و ادبیات در کشورهای جهان سوم اطلاعات بسیار اندکی داریم*** و این اعترافی شرافت‌مندانه است چرا که تا پیش از وصول به‌این حقیقت، نویسنده‌ی ***شمال*** در نهایت، تنها گرفتار مسایل شکم‌سیری ***شمال و شمال*** بود، در حالی که روشن‌فکر ***جنوب*** از هر ناکجای جنوب که باشد (آفریقا و آسیا و آمریکای جنوبی‌اش هم فرق نمی‌کند) همواره گرفتار دردهای بی‌درمان جنوب بوده است.

و باز از همان مرجع: ***یک نویسنده‌ی آفریقایی آن را در این جمله خلاصه کرده‌است:***

> **شما درباره‌ی بمب اتمی صحبت می‌کنید در سرزمین‌های ما بمب گرسنگی منفجر می‌شود.**

گردانندگان کنگره، درد این سرزنش تلخ را (که به ***استعمار و استثمار و نحوه‌ی اندیشگی شمال‌محوری و در نتیجه نابودی فرهنگ‌های جنوبی*** مربوط می‌شود) چنان تا بن دندان احساس کرده‌اند که می‌کوشند آرامش را از وجدان شمال (=نویسندگان و متفکران آن) سلب کنند.

اهمیت عظیم دومین کنگره‌ی بین‌المللی نویسندگان، به‌خاطر موضوع اصلی آن ***جهان سوم، جهان ما*** است. این عنوان از دل کنگره‌ی اول جوشید

اما از آن‌جا که بی‌گفت‌وگو می‌تواند انگیزه‌ی مباحث بسیار گسترده‌ای باشد، برای آنکه بحث‌های اقماری از کل منظومه دور نشود، به‌سرفصل‌های مشخص‌تری تقسیم شده است. یکی از هدف‌های کنگره‌ی امسال نگرش عمیق به:

ارتباطات موجود و از دست‌رفته یا لازم بین این دو جهان و روابط این دو در گذشته و حال و آینده و نقش میانجی‌گرانه‌ی نویسندگان از‌طریق ادبیات در این موارد است.

در این کنگره سوآلات بسیاری مطرح می‌شود. به‌عنوان مثال: آیا مشکلات جهان سوم مشکلات تمام دنیاست؟ آیا مشکلات کشورهای ثروت‌مند شمال با مشکلات کشورهای محتضر جنوب در ارتباطی تنگاتنگ نیست؟ کدام نیروها و قدرت‌های فردی و اجتماعی از یاد رفته یا لگدکوب شده‌ی جهان سوم باید برای حل این مسایل احیا شده، به‌کار گرفته شود؟ برخورد صحیح و مطلوب افراد و مؤسسات کشورهای ثروت‌مند صنعتی چیست؟ برای رهایی از این مشکلات و برای برقراری یک استراتژی مشترک در جهان واحد (نه جهان صرفا ***شمال ـ جنوب***) کدامین طرز فکر کدامین تلقی سلامت باید انتخاب شود؟

این‌ها فقط نمونه‌هایی از سوآلات بی‌شماری است که با نهایت بیم و امید در این کنگره مطرح می‌شود. برای بررسی این مسایل بسیار عمده (و مأیوس کننده) و به‌امید یافتن نوری راه‌گشا، پنجاه نفر از برگزیده‌ترین نمایندگان (= نمایش‌دهندگان) اندیشگی امروز جهان سوم به‌این کنگره دعوت شده‌اند.

مسایل اختصاصی این کنگره زیر چهار سرفصل آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا و کاراییب (حتما غرایب) گردآوری شده است. برگردان هرچه در کنگره اظهار شود هم‌زمان به‌چهار زبان انگلیسی، فرانسه،

اسپانیایی و آلمانی ارائه خواهد شد.

طبعا روحیه‌ی کنگره در برخورد با کلیه‌ی مسایل بسیار آزاد است و تعیین عنوان این گردهم‌آیی نیز هیچ فرمول بسته‌ای را تحمیل نمی‌کند و هیچ محدودیتی به‌وجود نمی‌آورد. هر مساله‌ای قابل طرح و بحث خواهد بود.

ارائه‌ی فرازهایی از موضوعات مورد بحث کنگره‌ی امسال نمایانگر دقیق ماهیت آن است:

الف) آفریقا

۱ ـ نویسنده را دیگر در جهان سوم به‌صورت بخشی از روند تغییرات در نظر نمی‌گیرند بل‌که در او به‌صورت یک مشکل نگاه می‌کنند. انتقاد او از این یا آن بلا درنگ و در کمال بی‌شرمی به‌وطن فروشی تعبیر می‌شود.

دامبوجو ماره چه را

Dambudzo Marechera

زیمبابوه

۲ ـ آن‌که درست در معرکه‌ی این برخوردهای رو در رو با نهایت اشتیاق فقط به‌فکر بازیافتن خویش است دنیای اروپایی است، حتا هنگامی که به‌نظر می‌رسد تلاشش در جهت معنی بخشیدن به‌تجربه‌ای از آفریقاست.

اوله سو یینکا

Wole Soyinka

نیجریه

برداشته شده از سخن‌رانی مراسم اهداء جایزه نوبل، استکهلم، ۱۰ دسامبر ۱۹۸۶

۳ ـ تنها فرایندی که می‌تواند به‌شیوه‌ای سازنده، نزدیکی اروپا و آفریقا را ضمانت کند کوشش برای ایجاد دنیایی انسانی‌تر است.

انگوگی وا تیونگو

Ngugi wa Thiongo

کنیا

ب) آمریکای لاتین

۴ ـ باد جنوب‌شرقی وزید، ابرها را به‌سوی یک‌دیگر راند و باران آهنگین در قطرات سنگین بارید. آن‌ها که هنوز بیدار بودند برخاستند تا پنجره را ببندند و آبی را که از ناودان جاری بود گرد آرند. هیچ‌کس حال آن را نداشت که به‌بالا بنگرد و لاجرم هیچ‌کس ندید که روح انسان، نااستوار اما سرشار از امید، برفراز آب‌های تیره‌ی خلیج بزرگ، در دل رعد و برق، شناور به‌هرسو کشیده می‌شود.

ژوآوو اوبالدو ریبه‌یرو

Joao Ubaldo Ribeiro

برزیل

۵ ـ در همین لحظات بحرانی ما می‌دانیم که سرانجام نور به‌درون چشمان نیم‌بسته‌ی ما راه خواهد یافت. یک‌دیگر را درک خواهیم کرد و شلنگ‌انداز و پاکوبان، دست در دست یک‌دیگر به‌سوی آینده خواهیم شتافت. آری ما به‌سوی زمانه‌ی مهر و شفقت‌های بزرگ گام برمی‌داریم.

پابلو نرودا

Pablo Neruda

شیلی

۶ ـ راز انسان‌های بزرگ قاره‌ی بی‌سوادی که ادبیات همه‌فن‌حریف را انتخاب کرده‌اند با این شیوه‌ی نگریستن روشن می‌شود: در جهانی که در آن هنوز هر چیزی به‌نامی نیاز دارد، تمامی پاسخ‌ها ناگزیر می‌باید از شاه‌راه نوشتن نازل شود.

لوییس بریتو گارسیا

Luis Britto Garcia

ونزوئلا

ج) آسیا

۷ ـ پس پشت من / غرب در شعله‌های آتش است / روبه‌رویم شرق / برخاکستر باورهای خویش / در خواب مرگ / و در این میان / من ایستاده‌ام / یکه و تنها / هندویی محروم ازمیراث به‌حق / اکنون فریاد جگر خراش عصیانم را / به‌چهره‌ی جهان پرتاب می‌کنم / گرسنه‌ام من / گرسنه‌ام / ازگرسنگی دیوانه می‌شوم / می‌خواهم دندان بگیرم / بِدَرَم / آسیا کنم / بورزم / نان کنم / بجوم / و فرودهم / انسان را.

سانیل گانگوپادهیای

Sunil Gangopadhyay

هندوستان

د) کارائیب

۸ ـ هرگز نمی‌توان تاریخ جزایر کارائیب را به‌صورتی اقناع کننده نوشت. توحش، یگانه مشکل نیست. تاریخ، پیرامون دست‌آوردها و خلاقیت انسان آفریده می‌شود و در کارائیب هنوز هیچ چیز آفریده نشده‌است.

وی. اس. نایپاول

V. S. Naipaul

ترینیداد

۹ ـ در کارائیب، ما از بسیاری چیزها محروم مانده‌ایم و در آینده‌ای طولانی نیز از آن‌ها محروم خواهیم ماند اما پیدایش یک هنرمند بسیار بزرگ ـ یک اَبَر هنرمند ـ و تمامی چیزهایی که او می‌تواند به‌ما ارزانی دارد و آن‌چه هنرمندان رده‌های پایین‌تر از این ره‌گذر به‌دست خواهند آورد چیزی است که نباید از آن نومید باشیم. سیر سریع هر پیش‌رفتی به‌سود ماست. استعدادهای بومی‌ما سرشار است و این نکته‌ای است که دائما مرا دچار

شگفتی می‌کند.

سی. ال. آر. جیمز

C. L. R. James

ترینیداد

پنجاه عضو کنگره‌ی دوم از چهل‌وشش کشور آفریقا، آمریکای لاتین، آسیا و کاراییب، در نهایت دقت انتخاب شده‌اند و شاید به‌جرات بتوان ادعا کرد که تاکنون در هیچ کنگره‌ی جهانی یک چنین دقتی برای انتخاب مدعوین به‌عمل نیامده است:

ملاک کنگره، گذشته از شهرت و اعتبار مدعو، ناظر به‌غنای زبان، شیوه‌ی بیان، انتخاب موضوع، احساس عمیق مسئولیت، نوآوری و امثال این عوامل بوده‌است زیرا ***هدف این نیست که اینترلیت ۲ کنگره‌ای باشد که شرکت‌کنندگان در آن به‌طور اتفاقی حضور یابند. در این دنیای پرآشوب، ما خواستار اجتماعی سنجیده از نویسندگانی هستیم که با شهامت به‌موضوع جهان سوم، جهان ما بیندیشند.***

با این که کنگره به‌خاطر وقایع تلخ و تجربیات گذشته از انتشار نام تمامی دعوت‌شدگان خودداری می‌کند اما در این اجلاس از اوله سویینکا و گابریل گارسیا مارکز و فرانسیس ببی *Francis Bebey* دعوت به عمل آمده است. گفتنی است که اینان قبل از دریافت جایزه‌ی نوبل، برای کانون نویسندگان آلمان سرشناس بوده‌اند و به‌عنوان نویسنده‌ی مدعو به‌ارلانگن سفر کرده‌اند.

از آن‌جا که هزینه‌های برگزاری این کنگره به‌وسیله‌ی نویسندگان آلمان تأمین می‌شود، دعوت‌نامه‌های کنگره با امضاهای رییس کانون نویسندگان آلمان و رییس هیات برگزاری اینترلیت ۲ صادر شده‌است.

ابعاد و اعماق فوق تصور اقیانوس فاجعه‌ی **جنوب** نشان‌دهنده‌ی اهمیت گردهم‌آیی اینترلیت ۲ است که خود را (دست کم) به‌شناسایی این دردها موظف کرده است.

پشتوانه‌ی اصلی دست‌آوردهای اندیشگی این کنگره، افکار عمومی جهان است زیرا به‌هرحال برگزار کنندگان آن، متفکران و آزاداندیشانند نه دولت‌مردان. به‌این ترتیب (در سراسر جهان) هیچ پشتی‌بانی دولتی از این کنگره متصور نیست.

آن گروه از نویسندگان و متفکران قلب ***شمال*** که از قید و بند مسایل تنگ‌نظرانه‌ی ***شمال*** آزادند در کمال حیرت دریافته‌اند که در این توفان عنان‌گسیخته در دل اقیانوس فاجعه، دریده شدن شراع موسوم به ***جنوب*** درست به‌معنی غرق محتوم کشتی ***شمال*** است. افکار عمومی جهان، خود را برای شنیدن جواب آخر فرزانگان جنوب آماده کرده‌است. جواب کسانی که روزی درباره‌ی آنان گفته شده:

هیچ چیز برای خود نمی‌خواهند.

اکنون وظیفه‌ی پیام‌بران اندیشه‌های راستین **درد مشترک** است که در جواب پرسش و توقع جهانی، نهایت ***پاسخ تاریخی*** جنوب دردمند را به‌سوی جهان پرتاب کنند.

یقین
که سرعت خیال
از نور هم بیش‌تر است
ببین
چه زود رسیده‌ای به صفر
به حفره‌ای که هیچ

مهرداد فلاح

پرواز از دوزخ

پس از قرن‌ها انتظار، دیدمش.
خواند: ***نامم همه امید و چه نومید.***
گفتم: اما آن فقط دوزخ است که بر کتیبه‌ی ورودی‌اش نوشته:
داخل می‌شوی؟ دست از هر امیدی بشوی
گفت: ***آری، من اما هرگز سر درش را نخوانده‌ام، داخلش به‌دنیا آمده‌ام.***

شب طولانی از راه رسیده بود.
و او، از خواب روزانه برای انجام کار شبانه بیدار شده بود.
سوقات فرنگ چنگی به‌دلش نزد.
در پاسخ راه‌جویی‌ام با قاطعیت تمام تردیدها را زدود:

بازگرد، درس را به‌انتها برسان، تا آن‌جا که می‌توانی پیش‌برو، در پایان اما، آتش را به‌دوزخ سرد بیاور.

هم‌راه توانگرم گفت:

باور کنید اما، این فقط باغ بی‌برگی نیست که زیباست.

و برای دیدار لندن و پاریس و نیویورک دعوتش کرد.

دوست نداشت.

دلش سمرقند و بلخ و بخارا خواست.

نمی‌شد.

مهربان بود و بزرگ

مانند اقیانوس چشمانش.

تمامی آن زمستان ناجوان‌مردانه سرد را

با یاران موافق

زیر پوستین کهنه‌ی او به‌سر بردیم.

بهشت را باور داشت.

بهشت را ساخته بود.

با آرزوی امشاسپندان بهشت اهورایی

در اعماق دوزخ اهریمنی زیست.

صبح زود، ماشین را پارک کردم. با دستی پرکتاب و دلی پرامید به‌سوی دفتر مجله راه افتادم. در خیابان سیروس را دیدم. چند گامی از من جلوتر بود. میهمان داشت. از دور نگاهی به‌سرووضع تروتازه و شاد و خندان من انداخت و با صدای لرزان گفت:

آن‌کس که می‌خندد هنوز خبر دهشت‌انگیز را نشنیده است.

با آنکه هنوز با او فاصله داشتم، بدون توجه به‌جغرافیای دردآور، بیماری‌زا و ترس‌ناکم و با صدای بلند خندان گفتم: خدا مرده است؟

نه. مهدی اخوان ثالث.

با تحکم بلندترین صدایی که در خود سراغ داشتم فریاد زدم دروغ می‌گویی و چشم در چشمش دوختم. نه. رطوبت چشمانش دروغ نمی‌گفت. چشمش غرق بود.

نگاهم غرق شد.

آموزش شاعران پرومته

دریچه را بر میله‌ها نبندید

یار عزیز

صدای گنجشکان بریده می‌شود

دیوارها تنگ‌تر می‌فشرند ما را

و در بزرگ آهنی

نه آن‌جا

که بر پاشنه‌ی صورت ما می‌چرخد

رضا چایچی

مدرسه‌ی شاعران

آقای سردبیر!

گزارش خوب شما در مورد دبیرستان البرز را خواندم و چشمانم پر شد. فکر کردم به احترام خاطرات قرن‌های گذشته‌ی پسر بچه‌ی خندانی که حتا یک لحظه نمی‌شد او را بدون لب خند دید قلم به دست گیرم. ممکن است روی دیگر سکه‌ی البرز برای خوانندگان شما نیز شنیدنی باشد.

شما چه‌گونه از این‌جا فرار می‌کنید؟

این نخستین سوآل دانش آموز جدیدی بود که از محیط تیتیش مامانی و در ضمن خشن البرز حالش به هم می‌خورد. پاسخ و رفتار قدیمی‌ترها به او آموخت که از این دژ نمی‌توان گریخت.

چرخ گوشت البرز تمامی شخصیت مرمرین و شکننده‌ی «شاعر» را خرد می‌کرد، در هاون می‌ریخت، با افزودن ملاطی از آن‌چه شما به آن «انضباط» نام داده‌اید که در حقیقت چیزی جز پذیرش بی‌چون و جرای سیستم نبود، خمیر مومی درست می‌کرد و از آن یک مجسمه‌ی جدید می‌ساخت. از البرز تقریبا هیچ تندیس مرمرین که با شیوه‌ی نگاه‌داری اصل و حذف زوائد تراشیده و ساخته می‌شود بیرون نیامد، تماما مجسمه‌های مومی و گچی و به ندرت فلزی است که با سیستم ریخته‌گری ساخته شده است.

در البرز «شاعرانگی» نبود و این رمز به زعم شما «موفقیت» دبیرستانی بود که بچه‌هایش (بسیاری‌شان دوستان نزدیک) به بالاترین مدارج بازرگانی و فنی رسیدند اما اکثرا ترک دیار گفتند. مدرسه‌ای که لشکر عظیمی از تکنوکرات‌های این مرز پرگهر را تربیت کرد. اما آیا هیچ

از خودتان پرسیده‌اید که پس خلاقان‌شان، خلاقانی که به کار این سرزمین آیند (نه آنانی که در آمریکا و اروپایند) کجا هستند؟ البرز مدرسه‌ای بود که شعرایش را اخراج می‌کرد. حالا خود «شاعر» به معنای عمومی‌اش در این جامعه چه‌قدر زیاد و غیر ضروری است و به معنای «خلاقیت شعور سر و آگاهی دل» چه‌قدر کم و چه قدر ضروری، بحث دیگری است. و چه‌قدر خوب است که العاقلُ فی‌الاشاره.

بعضی خاطرات آن نوجوان البرزی شنیدنی است. پیش می‌آمد که «بر حسب شوخی» حضور و غیاب شاگردان از روی مشاغل پدران باشد. به حضور و غیاب یکی از کلاس‌ها، درست با شیوه‌ای که دبیر مربوطه انجام داد توجه کنید:

وزیر ...	حاضر
تیمسار ... شهربانی	حاضر
تیمسار ... وزارت جنگ	حاضر
استان‌دار ...	حاضر

خاطرات ناظم‌های منضبط البرز نیز کم شنیدنی نیست. یکی از ناظم‌ها که لهجه‌ی غلیظ آذری داشت شاگردی را این گونه تنبیه کرد:

عباس‌گولی(قلی) بیا این داداش ... را بینداز توی گزل‌گلعه (قزل قلعه = زیرزمین تاریک وانباری همان ساختمان‌های موش به اندازه‌ی گربه) یک گوفول (قفل) هم بزن درش. شما باید در آن سن به زغال‌دانی بیفتید و حتا بعد از تعطیل مدرسه نیز فراموش بشوید تا بدانید در مورد چه چیز سخن می‌رود.

در البرز ناظم دیگری بود که به واقع معتقد بود ما «پوست و گوشت و خون‌مان متعلق به اعلیحضرت و خاندان جلیل سلطنت است». در یک ماجرای انضباطی همان پسر بچه‌ی لب‌خند به لب را می‌خواست از

مدرسه اخراج کند. جرم خطرناک و غیر قابل بخشش آن نوجوان (در تلفن ناظم به پدر بچه): «وقتی من در مورد خاندان جلیل سلطنت حرف می‌زنم او می‌خندد. همین الان هم که می‌خواهم اخراجش کنم لب‌خند ملیح بر لب دارد».

البرز به تکنوکرات‌های آینده‌ی کشور می‌فهماند که خنده برای سلامتی مفید نیست. در تظاهرات و اعتصابات سال ۴۲ که کار از پلی‌تکنیک (هم‌سایه) به البرز سرایت کرد فقط دوسه نفر از البرز (شامل همان نوجوان لب‌خند به لب) به آن پیوستند و بعدا به شدت تنبیه شدند. معنای البرز، پذیرش قطعی و غیر قابل بازگشت سیستم بود. برای کوچک‌ترین ابراز شخصیت مستقل باید پیه «اخراج وسط سال» یا «پذیرفته نشدن» آغاز سال تحصیلی جدید را به تن مالیده باشی.

البرز که با امکانات عظیم شروع کرد خوب کار می‌کرد اما آقای سردبیر مطمئن باشید پیروزی‌اش (به نسبت امکانات) به اندازه‌ی «دارالفنون» و «مروی» و «هدف» و «خوارزمی» و «آذر» که این همه نقاش و فیلم‌ساز و پزشک و مهندس و ... را (بعضی‌شان به واقع خلاق) تربیت کرده‌اند نبود.

آقای سردبیر! در خانه اگر کس است، یک حرف. شما در لیست منتشره که اتفاقا همه‌ی نام‌هاشان برای آن نوجوان اسبق آشناست نام دو وزیر را خواسته‌اید تا توانایی ما را بیازمایید. چرا از ما نام «شاعر» را نخواسته‌اید تا ناتوانی مدرسه را بیازمایید؟

مثل فرزندت
که هنگام چکاندن ماشه
انگشت ترا قرض می‌گیرد

بهزاد خواجات

معلم شاعران

جناب دکتر... بسیار عزیز
ریاست محترم دبیرستان

با سلام. نمی‌دانید چه‌قدر خوش‌حالم که آدرس شما را دارم و می‌توانم این نامه را در پاسخ فراخوان عام مندرج در مجله‌ی پیام امروز چاپ تهران برای‌تان بنویسم.

نمی‌دانم چرا هیچ‌گاه از شما بدم نیامده. حتا آن هنگام که اصرار داشتید با آن ***من*** بزرگ‌تان همه‌ی ما را از خودتان متنفر کنید. و نمی‌دانم چرا هیچ‌گاه از شما نترسیده‌ام در حالی که تمامی آن سیستم موسوم به ***البرز*** بر مبنای ***ایجاد وحشت اما نه اعمال خشونت*** کار می‌کرد. سیستمی که شما از دیکتاتوری مرسوم زمانه و از پدر سالاری هزاران ساله‌ی سنتی کپی کرده بودید.

اما می‌دانم چرا اندکی از شما خوشم می‌آمد. من ***دون‌کیشوت*** را خوانده بودم. و باز می‌دانم که چرا در این خوش‌آمدن در بین رفقای

البرزی و بعد هم ***آریامهری*** یگانه بودم. من تنها کسی بودم که با قهرمانان زندگی‌ام با همان ***دون‌کیشوت*** زندگی می‌کردم. بقیه‌ی بچه‌ها عقل داشتند.

سیستم البرز گفتم؟ خیلی ساده بود. تمام شخصیت نوجوان را خُرد می‌کرد آرد می‌کرد تا با خمیرمایه‌اش موجود جدیدی بسازد. و من چه‌قدر خوش‌حالم که در آن سربازخانه‌ی فرهنگی تا حدودی بی‌انضباط بودم.

اما اکنون چه‌قدر شما را دوست دارم یا صادقانه‌تر بگویم در اعماق قلبم به شما احترام می‌گذارم. آن‌چه شما به عنوان یک عنصر فرهنگی انجام داده‌اید افتخاری است که نصیب کم‌تر ایرانی شده. اگر در طول تاریخ معلم اول و معلم دوم داریم که نام معلم را پر آوازه کرده‌اند و آوازه‌ی نام خودشان نیز از لقب پرافتخار معلم است من دوست دارم شما را معلم ثالث بخوانم و پیش‌نهاد می‌کنم همه چنین کنند. البته نباید شما را معلم آخر خواند. این چنین نومیدی کارها را نهایتا به توقف می‌کشاند.

از ما رزومه خواسته‌اید. چشم آقای دکتر. (درست مثل همان موقع‌ها). بی‌آن‌که افتخاری باشد ما نیز به عنصری فرهنگی تبدیل شده‌ایم. در سرزمینی که فرهنگ یعنی حرف مفت و با آن نمی‌توان حتا ابزارهای ضروری همان فرهنگ را تهیه کرد، در سرزمینی که فرهنگ یعنی انواع مشکلات برای انسان‌های فرهنگی، و تولید کار علمی به ویژه در زمینه‌ی علوم به زبان ساده، دردسر آفرین است، ما به فرموده‌ی جنابِ‌عالی علمی شدیم فرهنگی شدیم و نویسنده شدیم و کارمان شد علوم به زبان ساده و تخصص‌مان ***Vulgariser*** کردن یا ***Popular*** کردن این علوم و بعد بر ما رفت آن‌چه رفت و می‌رود آن‌چه بر تمامی ترجیح دهندگان علم به ثروت می‌رود.

اما چه‌گونه؟ به طور بی‌نهایت خلاصه تخم دو زرده‌ی شاه‌کار سینماسکوپ و تمام رنگی زندگی این شاگرد بی‌انضباط ***البرز*** و ***آریامهر***

دیروز و **شریف** امروز را بخوانید.

پس از ***دانش‌گاه صنعتی آریامهر*** در نیروی دریایی به هیات علمی پیوستم. اولش درس دادم. ترمودینامیک و ریاضیات عددی (آن‌جا اسامی دیگری داشت). آن‌جا یک کتاب ریاضی نوشتم که مورد شیطنت افسران کادر قرار گرفت. بعد به اداره‌ی مهندسی نیروی دریایی منتقل شدم. اگر چه هیچ سواد نداشتم اما در مقایسه با بچه‌های بقیه‌ی دانش‌گاه‌های کشور مثل بتلمیوس بودم.

بعد انگلستان. همه‌اش ***کنترل*** همه‌اش ***اندازه‌گیری***. راستی این علم اندازه‌گیری چه‌قدر مهم است. باید همه جا آموزش بدهند. حداقل فایده‌اش این است که بچه‌ها دست از تعصب برخواهند داشت.

در کلاس تخصصی کانال‌های روباز، فشارخون پروفسور از دست من بالا رفت. فکر کرد قبلا دوره را خوانده‌ام و می‌خواست سربه‌سرم بگذارد. آخر قدغن بود بدون اطلاع مدرسه دوره را تکرار کنیم. وقتی به او گفتم ما درس‌های فوق‌لیسانس انگلستان را در دوره‌ی مهندسی آریامهر خوانده‌ایم شاخ در آورد.

بعد شاگرد پروفسور ***برادبری*** شدم. هوانوردی و شاه‌کار مسلم نادانی بنده. حماقتی که تنها مسببش خودم نبودم. کل سیستم تعلیم و تربیتم بود و به عنوان مهم‌ترین عناصرش شخص شما و جناب آقای اعلیحضرت همایون شاهنشاه بزرگ‌ارتشتاران خدایگان آریامهر. دو دیکتاتوری که نگذاشتند چشمان من به روی دنیا باز شود. شاه‌کارم چه بود؟ مشارکت در پروژه‌ی معصوم پخش جت‌های متقارن محوری. صحبت از جت‌های عمود پرواز است و صحبت از بهبود کیفیت ***هاریر*** چون که در جنگ ویتنام دچار خطا شده بود. افتخار ریزش ناپالم کم ارتفاع بر سر کودکان ویتنامی اکثرا متعلق به ***هاریر*** بود که در نزدیکی زمین خوب عمل نمی‌کرد.

به این ترتیب اسلحه‌ساز شدم. و چه کیفی هم داشت و چه احترامی و چه دم و دستگاهی و چه سمینارها و کنگره‌ها و سخن‌رانی‌هایی. خر حمالی مفت و مجانی برای وزارت دفاع انگلستان و برای ناتو در پروژه‌ای مشترک برای ناسا.

بعد هواپیمایی ملی ایران. مسئول و هم‌آهنگ کننده آموزش مهندسی و تعمیرات و چه اهن و تلپی و چه دفتر و دستک و سکرتر و برو بیایی و چه ماموریت‌هایی.

بعد دوره‌ی دکترای مهندسی علوم هوا و فضا. انگلستان و آمریکا. این دوره یعنی به طور جدی درگیر شدن با انواع تحقیقات اسلحه. مدل‌سازی تیغه‌ی هلیکوپتر. شبیه سازی سازه‌های بین سیاره‌ای. شبیه سازی کامپیوتری بال هواپیما (ده سال قبل از اولین *PC*) و کارهایی از این قبیل. اما کاری که اندکی سر و صدا کرد و در محافل علمی کسب آب‌رویی نوشتن ماتریس ارتعاشات بدنه‌ی موشک در کلیه‌ی حالات مانور و حل کامپیوتری آن بود. آن همه ریاضیاتی که شما و دکتر منتصری و مهندس افتخاری و سایرین تزریق کرده بودید کار دستم داده بود. خودم کامپیوتر شده بودم. یک وابسته‌ی تحقیقاتی که کم‌کم داشت می‌رفت تا شکل و بویی از ***دانش‌نیم‌بندان*** متداول حلقه‌ی اسلحه به خود بگیرد.

و بعد در ایران انقلاب شد و من مست و دیوانه و عاشق سقوط سلطنت شاهنشاه آریامهر اما البته بدون هیچ گونه فعالیت علنی و سیاسی و بسیار خاموش. نزد انگلیسی‌ها تربیت شده بودم اسلحه‌ساز هم بودم.

بعد کابوس سراغ من‌هم آمد. همان کابوسی که هر شب سراغ شما هم می‌آید. کابوس انفجار و آتش گرفتگی وطن عزیز و پاک و سوختن تمامی عزیزان با اسلحه‌ای که خود در ساختش شریک بودم. در حالی که کوچک‌ترین اقدامی هم برای کمک نمی‌توانستم انجام دهم.

من اما تصمیم خود را گرفتم. تصمیم درست. بازگشت به ایران. در جواب پروفسور **کلارک** معروف که می‌خواست از رفتن منصرفم کند گفتم می‌خواهم بروم و کویرمان را بیل بزنم و آباد کنم. او گفت احتمالاً بیل دست تو می‌دهند اما قرار نیست کویر شما آباد شود. ایقانی که آن لحظه در سخنش بود باید مرا به این فکر می‌انداخت که از برنامه‌ی تخریب این‌جا با اطلاع است یا خودشان مامور تخریب این‌جا هستند، من اما به این فکر نیفتادم، آن موقع بسیار داغ بودم. وانگهی، کی گوشش بده کار این حرف‌ها بود؟ نفرت از ***آریامهر*** و از پسرکُشان دیگر کار خود را کرده بود. **کلارک** گفت هروقت خواستی بازگرد اما من خانه و زندگی و ماشین و کار و کاسبی و همه‌ی کارها و پروژه‌ها و تز و همه چیز دیگر را پا در هوا رها کردم و به دنبال کابوس راهی تهران شدم. و اِی وای!

آن‌چه بر سر من آمد سوژه‌ی یک رمان کمدی گریه‌دار است. از کجایش بگویم؟ پس از بازگشت به ایران در همان روزی که گچ استادی دانش‌گاه را در دست گرفتم انقلاب فرهنگی شد و کرکره‌ی دانش‌گاه را پایین کشیدند و در نتیجه برای امرار معاش . . . به راستی از ناگزیری‌های معاش بگویم؟ از حساب‌داری سنگ‌بری‌های جنوب تهران؟ از دلالی فرش؟ از خرید و فروش دوربین عکاسی؟ از خرید و فروش تابلو نقاشی؟ از کدام تلاش الغریق یتشبث به کل حشیش بگویم؟

از انواع سر به سنگ خوردن‌ها و تلاطمات اجتماعی و قیقاج‌ها و ویراژها بگذریم. بالاخره توانستم یک شرکت مهندس مشاور کامپیوتر باز کنم و به شرکت مهندس مشاور آب بپیوندم و بعد مشاور سازمان برنامه بشوم و بعد مشاور وزارت نیرو بشوم و بعد ساختمان بسازم و . . .

اکنون من نیز مانند خود شما در شبانه روز ***بیست و پنج*** ساعت کار می‌کنم البته شبانه روز این‌جا هنوز بیست و چهار ساعت است اما من هم

درست مانند خود شما صبح‌ها یک ساعت زودتر از خواب بیدار می‌شوم. سال‌ها پیش از دانش‌گاه بیرونم کرده‌اند اما تعداد زیادی شاگرد دارم و به دنبال هیچ شغل و مقامی نیستم. چند دفعه برای کارهای گنده دنبالم آمدند قبول نکردم. مدت‌ها کار مطبوعات کردم اما حضور بعضی عناصر بسیار ناسالم در مطبوعات مرا از ادامه‌ی کار مطبوعاتی منصرف کرد. اکنون دلم فقط گوشه‌ی دنج خودم را می‌خواهد و نوشتن مقاله‌ها و کتاب‌هایم را، که حتا سه خط در میان هم چاپ نمی‌شود.

اما همه‌ی این حرف‌ها به کنار. صادقانه به شما بگویم که آرزو دارم به مراتب قبل از آن‌که خانه‌ای در جنوب فرانسه بخرم و از آن‌جا برای فرهنگ وطن دل بسوزانم و با این دل سوزی **منم** بزنم در همین بهشت زهرای خودمانی دو متر زمین مرغوب فرد اعلا بخرم و از روی سنگ حکاکی نشده‌ی آن به جهانیان اعلام کنم که من هیچ نیستم و به این ترتیب هیچ حقی نطلبم که ***حق لمن غلب آمد***.

آقای دکتر! اما شما دیگر چرا جنوب فرانسه؟ آیا این بود معنی آن همه سخن‌رانی‌های شما؟ آیا این بود معنی آن همه آرمان‌خواهی شما؟ آیا جای شما پهلوی بچه البرزی‌ها نیست؟ آیا جای‌گاه رفیع اعماق قلب همان بچه البرزی‌ها را - زیارت‌گاهی را که همان‌ها مزار معلم ثالث خواهند نامید - با گوری در (حداکثر شما بگویید) پرلاشز معاوضه کرده‌اید؟

شما پیر شده‌اید و دیگر نمی‌فهمید. (مرا ببخشید. جمله‌ی خودتان را کپی کردم. جمله‌ی نفرت‌انگیز خودتان را که: شما جوانید و نمی‌فهمید). آقای دکتر! اکنون جای جوان و پیر عوض شده است. طوطیای چشم شما امروز، همان خاک البرز است. آیا زیست‌گاه امروز شما و مزار فردای شما همان دامنه‌ی البرز نباید باشد؟

آقای دکتر! می‌خواهید کارنامه‌ی عمل‌کرد خود را بخوانید؟ شما به ما دروغ گفتید. شما گفتید ***بعداً که پدر شدید خودتان می‌فهمید.*** من اکنون پدر هستم اما نمی‌فهمم. و شاخ در می آورم که چرا کسی به این نفهمی اعتراف نمی‌کند. ظاهرا ***عقل تنها چیزی است که به عدل تقسیم شده زیرا هیچ‌کس از سهم خود ناراضی نیست.*** اگر من که پدر هستم می‌فهمیدم حال و روز پسرم این نبود که می‌بینید. البته شما در آن‌جا نمی‌بینید احتمالا فقط می‌شنوید و اکنون که گرفتار **منم**‌زدنی بزرگ‌تر از سابق شده‌اید احتمالا حتا نخواهید شنید.

مدارج علمی بچه البرزی‌ها در دنیا مثال زدنی است اما چه شد؟ بچه‌ها همه موفق و پول‌دار شدند اما کدام یکی از بچه‌ها آمد و یک ساعت مجانی در همان البرز درس داد؟ کدام‌شان یک صندوق رفاه راه انداخت؟ آیا آنان انفرادا یا جمعا یک بنیاد فرهنگی راه انداختند؟ یک مرکز تبادل اطلاعات (نمی‌گویم مثل مال عبدالسلام) راه انداختند؟ یک مرکز انتقال اطلاعات (نمی‌گویم به جهان سوم) به ایران راه انداختند؟ یک مرکز بورس تحصیلی راه انداختند؟

نه آقای دکتر. بچه‌ها همه‌شان اکثرا در بهترین دانش‌گاه‌ها و مراکز تحقیقاتی جهان مشغولند. کار و کاسبی بسیاری‌شان هم خیلی خوب است. اکثرا همان‌جا هم چشم ندارند یک‌دیگر را و هیچ ایرانی دیگر را ببینند. اکثرا هم مقیم خارجند مانند خود شما که پیش‌نماز بودید. راستی آقای دکتر از پس نمازِ چنین پیش‌نمازی چه توقع؟

آقای دکتر مگر یادتان نیست مقدسات ما چه بود؟ سوربون، پلی‌تکنیک پاریس، ام آی تی ، پرینستون، امپریال کالج، آکسفورد، کمبریج و . . . اما از همه مقدس‌تر همان آریامهر بود. ما بارها از دهان بعضی از ناظمین شما شنیدیم که پوست و گوشت و خون و استخوان‌مان متعلق به

اعلیحضرت است و بعضی از ما که کله‌ی پوک‌مان به این باور نمی‌افتاد از دست آن‌ها چه سیلی‌ها خوردیم و بعد چه شد؟ خب چه می‌شود؟ این همه بچه البرزی نابغه‌ی دانش‌مند اما خودخواهِ منفردِ فکرِ جیب در راه ماندند و دیگران پشت سکان نشستند. آقای دکتر این را چه می‌گویید؟

آقای دکتر! این است نتیجه‌ی دانش بدون بینش. هیچ می‌دانید مسئولیت شما چه‌قدر عظیم است؟ شما ۳۵ سال به تنهایی یک ارتش و یک زرادخانه‌ی کامل تربیت کردید. یک مشت دانش‌مند بدون رسالت جمعی به اجتماع تحویل دادید. اکنون بچه‌های شما آمیزه‌ای از عشق و نفرت به شما حس می‌کنند. دانش بدون بینش همین می‌شود. از سربازخانه‌ی فرهنگی شما همگی موفق بیرون آمدند. یک مشت ملا که شدنش چه آسان است و آن دیگری چه مشکل!

شما آن بچه‌ها را برای کِی و کجا تربیت کردید؟ آن بچه‌ی نابغه‌ی البرزی (غیر البرزی‌اش هم همین‌طور. مادام که خاموشید مسئول همه‌اید) که هم‌اکنون در اردوگاه غیر خودی غیر خودمانی نشسته و دارد برای دشمن مسائل ریاضی حل می‌کند یا فن آوری می‌کند یا پزشکی می‌کند یا مدیریت می‌کند یا برای تمدد اعصاب و قوایش برایش موسیقی می‌نوازد یا نقاشی می‌کشد دارد در واقع چه می‌کند؟ پهلوانی که به اردوگاه خصم نیرو می‌رساند کیست؟

در مبارزه‌ی مخوف و نابرابری که بین دو اردوگاه متخاصم شمال پیش رفته و جنوب عقب افتاده درگرفته که شما و من هر دو به خوبی می‌دانیم که هر لحظه باید انفجار نهایی‌اش را انتظار کشید زیرا شما و من می‌دانیم که آن همه اسلحه را برای چه کسی ساخته‌اند، بچه البرزیِ جا خوش کرده در اردوگاه شمال که به کل شمال یاری می‌رساند چه نام دارد؟ آقای دکتر! من اهانت نمی‌کنم. خود شما بگویید کاپیتانی که کشتی توفان‌زده را پیش

از مسافران ترک می‌کند چه نام دارد؟ و خود شما بگویید آن‌کس که آب به آسیاب دشمن می‌ریزد چه نام دارد؟

نکند این شبهه ایجاد شود که شرایط سیاسی فرار مغزها از نظر مخفی مانده است. خیر. اما آیا به واقع تمامی دلایل مغزهای وطن‌درچمدان سیاسی است و مسائل روسریایی و سوپرمارکتی در آن راه ندارد؟

نکته‌ی دردآور این جاست که جز اندکی عنصر آگاه در مدیریت کنونی جامعه‌ی ما، بقیه مطلقا نمی‌دانند ماجرا از چه قرار است و لبه‌ی تیغ تیز خود را متوجه یک‌دیگر کرده هر گاه زورشان به یک‌دیگر نرسد ما را، متفکران و زنان را با تیغ تیزشان آشناتر می‌کنند و با این کار جامعه‌ی رنجور دردمند را هر چه بیش‌تر تضعیف کرده روز محتوم فاجعه را جلوتر می‌اندازند.

آقای دکتر! از دست شما هنوز کارهای بسیاری بر می‌آید. شما کوشا هستید و مشق خود را خواهید نوشت. احتیاج به تنبیه ندارید. مشق‌های عقب‌افتاده‌تان را فراموش کرده بودید اما اکنون آن را به سرعت خواهید نوشت.

اکنون اگر قرار است کاری انجام شود در همین جهت است و قدم نخست آن نیز همان است که به فکر خود شما رسیده و قلم به دست من داده: تشکیل یک بانک اطلاعاتی صحیح و بی‌شیله پیله. اما آیا شما بی‌شیله پیله رفتار خواهید کرد؟

باور کنید که نمی‌توان مهاجرت یا فرار شما را درک کرد. ما را یاری کنید. لطفا روی بلندگوهای داخلی اتاق‌های البرز بیایید و به ما بگویید چرا رفته‌اید؟ آیا با این کار هم مانند همیشه از خود الگو ساخته‌اید؟

آقای دکتر! می‌بینید؟ تمامی این نامه مانند درس پس‌دادن‌های آن موقع‌ها پرآشوب و هرج و مرج شد. نویسنده‌ی این درهم‌جوشِ

بی‌پرده‌ی عصبی و هیجانی را ببخشایید، دست‌پرورده‌ی خود شماست. در عوض به شما اطمینان می‌دهم که این تنها نوشته‌ی بی‌پروای او باشد.

آقای دکتر! فرزندان معنوی شما به خوبی می‌دانند که بالاخره دوران تمامی دیکتاتوری‌ها به سر می‌آید و رو سیاهی به زغال می‌ماند. آن‌ها در این بی‌پناهی و تنهایی سیاه هم‌راه آن شاعر کبیر با خود زمزمه می‌کنند:

خوشا با خود نشستن
نرم نرمک اشکی افشاندن
خوشا پیمانه‌ای
دور از حریفان گران‌جانی

پشت هر جمله چراغ قوه‌ای مخفی
راه متروکی را باز می‌کند

نازنین نظام شهیدی

به نویسنده‌ی کتاب علمی کودکان

با سلام و پوزش تاخیر و با سپاس از این که مرا به عنوان خواننده‌ی پیش از چاپ کتاب‌تان انتخاب کرده‌اید. کتاب خوب شما را با دقت خواندم. دست شما درد نکند. خسته نباشید. چه نقاشی‌های قشنگی. خیلی خوشم آمد. گویاست.

این کار بر خلاف ظاهر ساده‌اش، کاری تخصصی و پیچیده است. مقوله‌ی علوم به زبان ساده یکی از مشکل‌ترین مباحث علوم است و یکی از پایه‌های شهرت اینشتین همین جاست. پیش‌روی به سوی قله‌ی علوم به زبان ساده برای کودکان اما، جاه‌طلبی بزرگ بسیاری از دست‌اندرکاران علوم به شمار می‌رود که آن‌را گذر از مشکلات هفت دریا لازم است.

در اهمیت علوم به زبان ساده برای کودکان بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند. این شمشیری دو لبه است که می‌تواند موجب آموزش یا گم‌راهی شود. بسیار بوده‌اند انسان‌هایی که با بد آموزی علوم به زبان ساده در کودکی‌شان به کج‌اندیشی علمی در بزرگ‌سالی دچار شده‌اند. ساده‌نویسان علم می‌دانند انتخاب درست و ارائه‌ی به قاعده‌ی هر

مقیاس‌اندازه‌ای، تا چه اندازه مشکل و خطرناک است و چه میزان هوش و دقت می‌برد. یکی از پایه‌های شهرت نابغه‌ای مانند کارل ساگان در این است که توانسته دو سه تا از این مقیاس‌ها ارائه کند.

در هر کدام از این مقایسه‌ها دو کار کلی انجام می‌پذیرد: کیفی و کمّی.

۱ - ارائه‌ی یک کار کیفی مناسب به نبوغ بالایی نیاز دارد.

۲ - ارائه‌ی یک کار کمّی صحیح به محاسبات و وقت زیاد احتیاج دارد.

دومی از هر کس که قادر به انجام محاسبه باشد بر می‌آید. اولی از من بر نمی‌آید.

در خواندن کتاب خوب شما با مشکلاتی روبه‌رو شدم. هدف آن بر من معلوم نشد. خواننده‌ی کتاب نیز بر من معلوم نشد. گروه سنی خواننده را تشخیص ندادم. بیش‌تر به نظرم رسید مخاطب کتاب اصلا کودک نیست، بزرگ‌سالی کودک‌نما است که ***سندروم پیتر پن*** دارد.

خواننده‌ای که نمی‌داند مورچه دریا را ندیده و نمی‌تواند ببیند، در حدود سنی ۷-۵ سال باید در نظر گرفته شود. این خواننده با این کتاب چه‌گونه می‌خواهد اعداد اکسپونانسیل را یاد بگیرد؟ در علوم به زبان ساده باید به شدت مراقب اعداد صفردار باشیم. معنادار کردن اعداد از مهم‌ترین کارهای علوم به زبان ساده است. این کودک چه گونه می‌خواهد از کوارک چیزی یاد بگیرد؟

کتاب در بعضی جاها مرتکب خطای علمی شده مثلا ***حتا درشت‌ترین ملکول‌ها کوچک‌تر از آنند که با قوی‌ترین میکروسکوپ‌ها هم دیده شوند*** که این درست نیست. یا ***طپش*** = ***عربی ارجمند و محترم*** بدون این که در لاروس عربی موجود باشد و بدون این که به **پ** فارسی آن دقت شود. بسیاری از مقایسات بی‌هوده است، مثلا تعداد تپش قلب حضار در

استادیوم صدهزار نفری.

انتخاب پارامترهای اندازه به این صورت انجام گرفته:

هسته‌ی اتم، پروتون، نوترون، الکترون، کوارک، مورچه، فنجان، دریا، استخر امجدیه، فیل، خرطوم فیل، قطره، متر، سانتی‌متر، میلی‌متر، گلابی، قلب، عدس، گلبول سفید، گلبول قرمز، میکرون، آسمان خراش‌ها و برج‌های مشهور دنیا، کوه دماوند، لنگه کفش، میدان نقش جهان، زمین فوتبال، اوِرِست، هسته‌ی سلول، بالش، رخت‌خواب، میدان توپ‌خانه، دکمه‌ی کت، انگشتانه، درخت ، خانه، میلی‌لیتر، ملکول پروتیین، ملکول آب، نخود، فندق، پرتقال، کره‌ی زمین، هندوانه، اتم اکسیژن، اتم هیدروژن، مو، کیلومتر، ارزن، دی ان ا، خورشید، کهکشان، استخر آزادی، اتاق، اصفهان، آجر، دانش‌گاه تهران، حیاط مدرسه‌ی چهارباغ، موش، گنجشک، ایران، قوطی کبریت، قم، مورچه اسبی، تهران، قاره، اقیانوس، استادیوم صد هزار نفری، منظومه‌ی شمسی، هواپیما، پلوتون، چراغ، سال نوری، راه شیری، آندرومد، خوشه، کیهان. اعداد نمایی مثبت، اعداد نمایی منفی.

آیا به واقع این انتخاب هدف‌مند است؟ نکند امکانات نقاشی به علوم تحمیل شده است؟ چنین مباد.

پیش‌نهاد کاهش و نظم دارم. این کار از من برنمی‌آید. اگر شما مایل باشید می‌توانم کسی را برای انجام محاسبات شما معرفی کنم. امیدوارم در کار مهم‌تان به خوبی موفق باشید. صادقانه از این‌که نتوانستم مفیدتر باشم پوزش می‌طلبم.

حالا باید سه فصل یکی کند و به بهار برسد
باید دوباره برگ‌های زرد را با چسب
به ته مدادهای درخت بچسباند
باید دوباره فصل باد را از سرِ صفحه‌ی نسیم بخواند
باید دوباره رنگ سبز روشن را نقاشی کند
که یادش بیاید دنیا مداد رنگی‌است
که همه چیز مثل تخته‌ی کلاس
سیاه و سفید نیست.

نازنین بهادری

به نویسنده‌ی کتاب علمی - آموزشی

دوست عزیز

شادمانی دیدار کتاب‌های چاپ شده و چاپ نشده‌ی شما نصیبم شد. به من گفته‌اند برای شما بنویسم. آن کس که چنین گفته اما از صراحتم با خبر است لاجرم ظرفیت شما را نیز باید جزو مفروضات در نظر گرفت. کتاب‌های شما از بسیاری کارهای علمی - آموزشی این دوره بهتر است. اما آیا این کافی است؟

بسیاری نویسندگان به **برف‌انبار** مشغولند. آنان سخنان دیگران را تکرار می‌کنند زیرا هیچ سخن نو برای گفتن ندارند. انباره‌ی آنان در نخستین نگاه می‌تواند بزرگ به نظر رسد اما آفتاب تموز کافی است تا سرمایه‌ی آنان را آب کرده انبار را خالی کند. خود شما (حتا با کمک مراجع‌تان) از

بیست میلیون جلد کتابی که تاکنون نوشته شده چند جلد را به خاطر می‌آورید؟

بسیاری نویسندگان به ***کاه‌انبار*** مشغولند. آنان برزیگرانی هستند که به جای کاشتن گندم کاه می‌کارند. گندم یعنی ارتباط سالم فرهنگی. یعنی ارتقاء سطح دانش خوانندگان. یعنی یادگرفتن و یاد دادن. یعنی بالا آوردن جوانان و نوجوانان. گندم یعنی ***ما***. کاه یعنی شهرت. کاه یعنی جاه. کاه یعنی ثروت. کاه یعنی امضاء. کاه یعنی ***من***. هیچ خردمندی به دنبال کاشتن کاه نمی‌رود. انسان عاقل گندم می‌کارد. ***کاه به تبع حاصل آید***.

مهم‌ترین نکته‌ای که این وسط فراموش شده حضور خوانندگان به عنوان اصلی‌ترین عنصر این رابطه‌ی فرهنگی است. بسیاری از نویسندگان به خطا یا به ریا نامی از خوانندگان نمی‌آورند. دست بالا می‌گویند ما برای خودمان می‌نویسیم. معلوم نیست در این صورت چرا کتاب‌شان را به چاپ می‌سپارند؟ ظاهرا آنان قادر به خواندن دست‌نوشته‌ی خود نیستند.

دوست عزیز. فرق است بین خلق نقاشی و ساخت نقاشی. فرق است بین سرودن شعر و گفتن شعر. این همان فرقی که بین نوشتن کتاب و ساختن کتاب وجود دارد. این همان فرق بین عرق‌ریزان روح در راه ***ما*** با درخواست سایه برای ***من*** است. درکار شما هر اندازه ترفیع اداری هست هر اندازه نام هست هر اندازه صاحب کتاب شدن هست منفی است. هر اندازه آموزش پاکیزه‌ی راستین و فرهنگ بی‌شیله پیله هست مثبت است. تعیین میزان با خود شما. ترازو را خود به دست بگیرید که با ما گفته‌اند ***انسان میزان همه چیز است***.

آرزو دارم کتاب‌های خوب شما تابستان‌ها و زمستان‌های بسیار دوام آورد.

اصوات هنوز

می‌پیچند در خرابه‌های آکروپولیس:

- خود را بشناس!

رامین مصطفوی

سخن‌رانی در شورای کتاب کودک

خانم‌ها آقایان!

با تشکر از عزیزانی که به من اظهار لطف کردند شروع می‌کنم. آقای ناصر یوسفی در بخشی از دعوت‌نامه‌ی خوب‌شان نوشته‌اند:

در این جلسه قرار است با اصول یک کتاب علمی آشنا شویم. بسیاری از کتاب‌هایی که تاکنون برای کودکان منتشر شده است در محدوده‌ی اطلاعات‌دِهی باقی مانده‌اند. در حالی که ما فکر می‌کنیم علم فقط اطلاعات نیست و شاید هم خطای بزرگی است که با دادن اطلاعات بگوییم به کودکان علم آموخته‌ایم. نمی‌دانیم! شاید جریانی از دیدن، شناخت، بررسی، کشف، شک و حتا آزمایش را بتوانیم به عنوان علم به کودکان معرفی کنیم. آیا می‌توانیم؟

فکر می‌کنیم جا دارد بدانیم به چه تفکری علمی می‌گویند؟ کتاب علمی دارای چه ویژگی‌هایی است؟ یک کتاب علمی خواننده‌اش را مجهز به چه توانایی‌هایی می‌کند؟ و خواندن یک اثر علمی چه تاثیری بر دیدگاه فرد خواهد

گذاشت؟

اگر به طور کل ویژگی‌های یک کتاب علمی روشن شود بسیار برای ما مفید است و اگر مطالبی که یک کودک در کتاب‌های علمی خود باید به آن‌ها دست پیدا کند باز شود، نهایت استفاده‌ای است که ما می‌توانیم از جلسه‌ی شما داشته باشیم.

با خواندن این نامه احساس کردم صداقتی در کار است. پیش خود گفتم بیایم حرف‌هایم را بزنم. موضوع این صحبت بسیار مفصل است و به این سادگی نمی‌شود تمام اطراف و جوانب کار را دید. در نتیجه سعی می‌کنم فقط به قلب مساله بپردازم.

در مورد کتاب‌های علمی برای بچه‌های کشورهای پیش‌رفته تحقیقات خوبی انجام شده که مراجع شان در دست‌رس است. معمولا ما نمی‌توانیم از این کتاب‌ها استفاده کنیم چون شرایط بچه‌های ایران فرق می‌کند. یک فرق عمده این است که در ایران معمولا والدین نمی‌توانند در امور علمی به بچه‌ها کمک کنند: یا سواد ندارند یا از اهمیت قضیه بی‌خبرند یا هشت شان گرو نُه شان است و وقت و جان قضیه را ندارند در هر حال باید فرض کرد که بچه از کمک والدین محروم است. البته حساب بچه‌ای که از ***تجمل*** حمایت فرهنگی والدین برخوردار است جداست.

یک فرق عمده‌ی دیگر برنامه‌ی آموزش و پرورش است که در آن خواندن کتاب‌های علمی غیر درسی گنجانده نشده. در کشورهای پیش‌رفته به ویژه آمریکا قضیه جور دیگری است. آن‌جا با کتاب‌های علمی فوق برنامه به طور جدی برخورد می‌شود.

به این ترتیب کتاب‌های علمی ایران باید **خودتوضیح** باشد و بچه بتواند خودش به تنهایی با کتابش کنار بیاید. کتاب علمی ما باید خودش قابلیت تورق و خوانده‌شدن داشته باشد. در حالی که معمولا به ویژه در

سال‌های اولیه، کتاب علمی باید حتما بـه وسـیله‌ی خـانواده بـرای بـچه خوانده شود. بچه در سال‌های اولیه قادر به خواندن کتاب علمی نیست. اما دقیقا در همین سال‌هاست که شکل‌گیری انجام می‌شود و باید ذهـن بچه علمی و غیر خرافی بار بیاید.

شما نویسندگان علمی کودکان باید بچه‌ی امروز ایران یعنی خواننده‌ی خود را بشناسید. بچه‌ی امروز ایران از دوران قهر بـیرون آمـده امـا وارد دوران تضاد خانه و مدرسه شده.

در مصاحبه‌های رسمی یا موقعی که دوربین تلویزیون یا مـیکروفون **سلام صـبح بـه خـیر** تـوی خـیابان یک قـربانی را شکـار مـی‌کند، وقـتی میکروفون روشن است مصاحبه شوندگان همین حرف‌هایی را می‌زنند و همین شعارهایی را تبلیغ می‌کنند که هر روز ده‌هـابار مـی‌شنوید امـا بـه محض خاموش شدن میکروفون حرف‌های دیگر می‌زنند. مـی‌خواهـید بـدانـید چـه مـی‌گویند؟ هـمان حـرف‌هایی کـه خـود شـما در خـلوت خصوصی‌تان با محارم درجه اول‌تان می‌زنید.

این تضاد بین خانه و مدرسه هم وجود دارد. در مدرسه میکروفون باز است و همه شق و رق شعارهایی می‌دهند که می‌دانید. بچه‌ها وقتی بـه خانه می‌آیند اما (و در پرانتز بگویم که چه امایی هم) در خانه میکروفون خاموش است و بچه حرف‌های دیگر می‌شنود. حتا همان خانم معلم و ناظم و مدیر هم که در مدرسه و جلو میکروفون بسیار پر حرارتند در خانه و با خاموش بودن میکروفن نشان می‌دهند که یک سرند و هزار سودا.

آنان در خانه‌ی خودشان که خیال می‌کنند میکروفون خـاموش است آدم دیگری می‌شوند و آن حرف دیگر می‌زنند. این ریا کاری عمومی یا تقیه‌ی ملی یا هرچه اسمش را بگذارید برای ما ریشه در تاریخ دارد امـا ضد علم است. علم این بازی را دوست ندارد.

بچه‌های ما دچار دوگانگی شخصیت شده‌اند و روز به روز بدتر هم می‌شوند. آن‌ها مبتلا به انواع حقه‌بازی می‌شوند در حالی که علم تنها چیزی را که بر نمی‌تابد حقه بازی است. لازمه‌ی کتاب علمی کودک سادگی و صراحت و صداقت و مهر است. اما شما به عنوان نویسنده‌ی کتاب علمی جایی قرار گرفته‌اید که میکروفون باز است و شما این را به خوبی می‌دانید به همین دلیل ناگزیرید ریا کنید و این شروع داستان کتاب‌های علمی در ایران است.

دامنه‌ی این ریا عمومی است. فقط کتاب علمی نیست، برنامه‌ی علمی تلویزیون هم هست. در کارتونی که پیدایش زیست را نشان می‌دهد سرش که خود پیدایش زیست باشد و ته‌اش که پیدایش انسان باشد حذف شده است. تمام تکامل از ماهی شروع شده به میمون ختم می‌شود. شما توقع دارید کودک زبل و ریاکار شما جذب توضیح بی‌آغاز و انجام بشود؟ معلوم است که او به جای علم بی‌سروته جذب آتقی باسروته و پر معنی می‌شود. بالاخره آتقی دارد یک کاری انجام می‌دهد. البته محدودیت‌های تهیه کنندگان برنامه‌های علمی را نمی‌شود نادیده گرفت. در همان کارتون شما اولش می‌گویید که می‌خواهید داستان پیدایش زیست و موجودات زنده و انسان را بگویید اما همان ضرب اول نمی‌توانید چون داستان پیدایش زیست را قبلا گفته‌اند و شما دیگر حرفی برای گفتن ندارید.

به این ترتیب شما مثلا آزمایش میلر را هم که سی سال پیش انجام شده نمی‌توانید و نباید به بچه‌ها بگویید چون اگر بگویید طبق آزمایش پیش‌رفته‌ی میلر آب و خاک و هوا و تخلیه‌ی الکتریکی ابرها به تنهایی برای ایجاد زیست کافی به نظر می‌رسد کار خراب می‌شود.

یا شما می‌توانید بگویید زیست به سه دوران پالئوزوییک، مسوزوییک و سنوزوییک تقسیم می‌شود. شما می‌توانید این دوران‌ها را به دوره‌های

خودش هم تقسیم کنید و از دوره‌های اردوویسین و سیلورین گرفته تا کرتاسه و ترتیاری نام ببرید اما اجازه ندارید شروع پرکامبرین را که مربوط به سرآغاز زیست می‌شود بشکافید و اجازه ندارید در مورد انتهای کوارترناری که مربوط به پیدایش انسان می‌شود چیزی بگویید. به این ترتیب شما تقویم جهانی را هم که یکی از مهم‌ترین ابزارهای دیدار علمی جهان است و مانند یک ***میکروسکپ کیهانی*** برای کودکان کار می‌کند به سختی می‌توانید ارائه دهید.

اگر بگویید چه می‌شود؟ هاها! به این ترتیب بسیاری نکات علمی پشت در می‌ماند. یعنی وقتی میکروفون باز است شما عملا با بچه‌هاتان ریا می‌کنید. ناگزیرید ریا کنید.

هر دستگاهی که جهان را تبیین می‌کند یا تصویری از دنیا می‌دهد یک شریعت است. با این نگاه علم امروز یک شریعت است و کتاب علمی کودکان کتابی مقدس است که تصاویر صحیح آخرین دست‌آوردهای درست علمی را به زبان قابل فهم در اختیار کودک قرار می‌دهد.

علم با ایما و اشاره هیچ جذبه‌ای ندارد. یک روزگاری بحث بود که حدود علم آموزی به کودکان چیست؟ آیا باید همه چیز را گفت؟ امروزه امابه خاطر خطراتی که پیش آمده دیگر این بحث مطرح نیست. هم‌اکنون مساله‌ی روز علمیون اروپا، کسانی که مانند شما می‌خواهند علم را به کودکان منتقل کنند این است که چه‌گونه به بچه‌ها یاد بدهند که ایدز چیست و چه‌طور باید از آن پرهیز کرد. چون امروزه ثابت شده که تقوای فردی به هیچ وجه کافی نیست و شخص ممکن است از دندان پزشک خودش هم ایدز بگیرد و قضیه فقط به روابط جنسی مربوط نیست. آری امروزه حتا پیش‌گیری از ایدز هم آموزش داده می‌شود.

در زمینه‌ی تکنولوژی و علوم کاربردی نیز وضع از همین قرار است. شما در نظر بگیرید چند صد میلیون سال است که ما چهارشنبه سوری داریم. در واقع قبل از آن که کره‌ی زمین به وجود بیاید ما چهارشنبه سوری داشتیم و از روی آتش می‌پریدیم. درست کردن غیر علمی مواد آتش‌بازی بچه‌ها را کور و کر کرده. آیا نمی‌شد یک کتاب فنی بنویسیم و تهیه و استفاده‌ی ایمن وسایل آتش‌بازی را آموزش بدهیم؟ آیا ما توانسته‌ایم با نصیحت یا با زور جلو آتش بازی را بگیریم؟

این قضایا خردسال و بزرگ‌سال هم ندارد. عکس‌های مقاله‌ای که جست‌جوی سلول‌های سرطان پستان و عمل جراحی آن را توضیح می‌داد در اداره‌ی پست سیاه شده بود. به وضوح مشخص بود که از نظر جناب پست‌چی معالجه‌ی سرطان پستان بی‌تربیتی است. کتاب علمی پُرمهر است اما شوخی ندارد. در علم همه چیز مطرح می‌شود اما این حرف‌ها برای بعضی‌ها خوش‌آیند نیست. حاصل این که کتاب علمی به کتاب اطلاعاتی تبدیل می‌شود.

مغز بچه قادر به پردازش اطلاعات و تبدیلش به علم نیست. مغز بچه کامپیوتر عظیمی است که از مجموع کامپیوترهای جهان بهتر است. صفرکیلومتر، قبراق، پر از حافظه‌ی خالی. به تدریج که بچه بزرگ می‌شود شروع به خرج این عظمت می‌کند و به قیمت آن تجربه به دست می‌آورد.

در مورد مسائل قدیمی که نمونه‌های آن وجود داشته باشد بزرگ‌سال از کودک جلو می‌افتد اما در مورد مسائل تازه که نمونه‌ی آن در انبان تجربه‌ی بزرگ‌سال نباشد کودک از بزرگ‌سال پیشی می‌گیرد. مغز کودک با حافظه‌ی بزرگش قابلیت یادگیری عظیمی دارد. برای مغز کودک چه لازم است؟ ورود اطلاعات پردازش شده، ورود تدریجی شیوه‌های پردازش، ورود اطلاعات خام.

اطلاعات خام

این کاری است که اکثریت قریب به اتفاق کتاب‌های موسوم به کتاب‌های علمی کودکان (در ایران) امروز دارند انجام می‌دهند و خیال می‌کنند دارند علم منتقل می‌کنند. در کتاب علمی اطلاعات باید باشد اما با یک مقدار ***Dose*** معین. اگر از مقدار معینی بیش‌تر شود نه تنها دارو نیست بل‌که سم مهلک است. حاصلش؟ نفرت کودک از هر چه علم و آگاهی است. یعنی اگر بچه را با اطلاعات بمباران کنی کتاب را کنار می‌گذارد و دیگر تا آخر عمر لای کتاب علمی را باز نمی‌کند. باید مقدار معینی اطلاعات **صحیح** بی‌شیله پیله و بی‌حقه‌بازی را عین آن‌چه هست در اختیار طفل گذاشت. ***Dose*** اطلاعات برای کودکان باید بسیار کم باشد و تدریجا اضافه شود در حالی که در کتاب علمی بزرگ‌سالان قضیه جور دیگری است.

پردازش

پردازش اطلاعات باید به دست آدم‌های علم‌آگاه و بدون هیچ ملاحظه‌ای انجام شود. بسیار اتفاق افتاده که یک غیر علم‌آگاه اطلاعات پردازش کرده رسوایی به بار آورده است. در مورد شیوه‌های پردازش باید متخصصین هر رشته با هم‌کاری روان‌شناسان کودک و کودک‌نویسان کار را انجام دهند. این خیلی مهم است که وقتی اطلاعات را پردازش کردیم طرز پردازش جوری باشد که بچه بتواند بپذیرد.

کتاب اگر بتواند اندکی از متدولوژی علمی را به کودک بیاموزد به طوری که خودش عمل پردازش را تسریع کند برنده است.

همه‌ی این کارها می‌تواند در قالب علمی‌تخیلی ***Science Fiction*** انجام شود. از نوع کوچک و ساده‌اش که داستان مصور علمی است با

مـقدار زیـادی عـنصر *Fiction* و مـقدار انـدکی عـنصر ***Science*** تـا نـوع نهایی‌اش که در آن عنصر رمان بسیار کـم است و خـوانـنده بـاید بـرای ساختن قصه‌اش به مقدار زیاد کمک کند زیرا در واقع اکثرا خود ***Science*** است. متاسفانه ما علمی‌تخیلی را نمی‌شناسیم و ایـن یک کـم‌بود عـظیم جامعه‌ی ماست. در همه جای دنیا این یکی از مهم‌ترین ابزارهای انتقال علم است و البته نوشتنش کار هر کسی هم نیست.

سلیقه‌ی عـمومی نـهاد صـدور مـجوز کـتاب عـلمی کـودکان ارائـه‌ی اطلاعات خام پردازش نشده است. در حالی که این قبیل اطلاعات نـزد بچه‌ها به علم تبدیل نمی‌شود. این نهاد مـی‌خواهـد عـلم را در خـدمت ایده‌ئولوژی حاکم بگمارد غافل از آن که علم بنا به ماهیتش نمی‌تواند در خدمت هیچ ایده‌ئولوژی قرار گیرد. ارشاد بدون آن که به عمق لطمه‌ای که به آینده‌ی این کشور می‌زند آگاه باشد یا بداند دارد چه کار می کـند بـا کتاب علمی واقعی برای کودکان مخالفت می‌کند. آموزشی که دولت برای کودکان در نظر گرفته با آموزش علم واقعی تفاوت دارد. علم نافی ایـزم است.

بچه با علم بازی می‌کند و عشـق مـی‌ورزد. بـازی بـچه‌ها سـرشار از زندگی است و این همان است که اسمش عشـق است. بـازی سـالم. نـه بازی‌های خطرناک بزرگ‌سالان. در آموزش علم به کودکان نکات بسیار ظریفی وجود دارد. تفکر عـلت و مـعلولی بـخشی از زنـدگی ارسـتویی بزرگ‌سالان شده بدون آن که توجه کـنیم بسـاط کـهن و فـرتوت ارسـتو سـال‌هاست بـرچـیده شـده. بـرای مـا بـاد مـی‌آید و بـرگ درخت تکـان می‌خورد **باد، *پس تکان برگ*** برای کودک برگ درخت تکان می‌خورد بعد نسیم می‌وزد. علت نسیم تکان خوردن برگ درخت است. اطلاعات نوری سریع‌تر از اطلاعات لامسه است.

کودک علت و معلول ندارد. ارستو ندارد. کودک ***ولی*** (به معنای ولیکن) ندارد. ***اما*** را تا سال‌ها بعد هم نمی‌شناسد. کودک معنای کلمه‌ی ***خوب*** را نمی‌داند. متضادش ***بد*** را هم نمی‌شناسد. امروزه ثابت شده سیستم غیر ارستویی فکر کودکان درست است و ما اگر خطا کنیم مغز بچه را خراب می‌کنیم. برای کودک عالم درون و بیرون یک‌سان عمل می‌کند. اگر در رؤیا پرواز کند که اکثرا می‌کند این کار را در عالم واقع انجام داده است. درست به دلیل همین نبودن علت و معلول است که پرسناژ کارتون نباید بمیرد و کودک از این که پرسناژ کارتون از آن ارتفاع می‌افتد اما نمی‌میرد تعجب هم نمی‌کند. نبودن علیت نزد کودکان برای فهم و درک دانش‌های مدرن خیلی کمک می‌کند.

فهم مقولات مدرن نزد کودکان و بزرگ‌سالان یک‌سان نیست. اغلب اوقات کودکان موضوعات بسیار پیچیده را به‌مراتب راحت‌تر از بزرگ‌سالان می‌فهمند. خود کلمه‌ی فهم نزد بزرگ‌سالان ارستویی است و نزد کودکان اینشتینی.

کتاب علمی برای کودک به معنای بازی و تفریح است. موقعی که بزرگ شد و کتاب معنای ***استفاده*** پیدا کرد دیگر با یک بچه سروکار نداریم.

در کتاب علمی کودکان باید بعضی نکات رعایت شود. حقایق شفاف با بیان ساده ارائه شود. استیل نوشتن باید جذاب و شفاف باشد. زبان بدون شلوغ بازی به ویژه بدون تفاضل به کار گرفته شود. به محض این که اسم علم و کتاب علمی می‌آید یک زبان خشک به نظر می‌رسد اما لازم نیست این طور باشد و زبان علم می‌تواند گرم و مهربان و امیدواری دهنده باشد. کتاب‌های سنین پایین باید پر از فانتزی‌های کودکانه باشد و به تدریج که گروه سنی بالا می‌رود فانتزی کم‌تر شود. فانتزی علمی کودکانه باید به واقع هم علمی هم کودکانه باشد. نه فانتزی کودکانه‌ی دیکته

شده‌ی بزرگ‌ترها. نمونه‌های ناموفقش بسیارند. هرچه کودک کوچک‌تر باشد باید اطلاعات بیش‌تر به شکل قصه به او داده شود: آرتیسته شمشیرش آهنی بود که آهن خودش یک جور فلز است.

البته باید مراقب حدود فانتزی بود که به جای علم خرافه ندهیم. هر چه به نام علم می‌گوییم باید خاصیت اصلی تجربه و تکرار پذیری و از همه مهم‌تر، ابطال پذیری را داشته باشد. نمی‌توانیم از باورهای اثبات ناپذیر ابطال ناپذیر در کتاب علمی یاد کنیم.

بچه لااقل در چند جا باید بتواند به صورت یک دانش‌مند جوان وارد صحنه شود و خودش با روش بازی - آزمایشی وارد سیستم شود و به آزمایش بپردازد.

همواره باید کاری کرد که کودک خواننده به عنوان نویسنده، درگیر نوشتن بخشی از کتاب علمی شود. سوآل مستقیم تاثیر مثبت که ندارد هیچ، منفی هم هست. باید خواننده نفهمد در چنبر سوآل گیر کرده و خیال کند این خود اوست که وجود سوآل را کشف کرده سعی به جوابش بکند. باید راه‌نمایی‌های لازم در خود کتاب باشد. کتاب باید کنج‌کاوی و اشتیاق را برای مطالعه بعدی به وجود بیاورد.

آزمایش‌های علمی بعضا خطرناک‌اند. می‌توان با توجه به سن این آزمایش‌ها را ترتیب داد مثلا در سنین بالاتر بریدن شیشه در آب یا روغن. در سنین پایین‌تر آزمایش فشار اتمسفر به وسیله‌ی کاغذ زیر لیوان پر آب به بچه قدرت اتکا به خودش را می‌دهد. او توانسته از روی کتاب آزمایشی ترتیب بدهد.

باید به عنوان نویسنده دو نفر باشند یا یک نفر که هر دو نقش را بازی کند یک اوتوریته‌ی علمی، یک نویسنده‌ی خوش قلم که نوشتن به زبان کودکان را بلد است.

باید جوری حقایق علمی را به کودکان بگوییم که در انتها بتوانیم در مورد نظریه‌های علمی بنا شده بر پایه‌ی این تحقیقات گفت‌گو کنیم. کتاب علمی باید بتواند یک جوری روابط درونی روی‌دادهای علمی را با اصول علمی نشان بدهد. روی‌دادها دانه‌ی گردن‌بند و اصول خود گردن‌بند است نخ رابط کجاست؟

باید جوری باشد که بچه متوجه بشود که ما یک حقیقت داریم یک توضیح و یک پیش‌بینی. بچه باید حدود مجاز باور به حقایق را یاد بگیرد.

نکته‌ی بی‌نهایت مهم این که در کتاب‌های علمی نوجوانان هنگام ساده کردن بچه را دچار ساده انگاری یا ساده لوحی *oversimplification* نکنیم.

یادمان باشد سند کتبی برای بچه یعنی حرف آخر ***توی کتاب نوشته*** یعنی آیه‌ای قطعی و نهایی که از آسمان نازل شده است. باید مراقب باشیم در علم لااقل آیه‌ی غلطی نازل نکنیم. آیه‌ی ساده آری، آیه‌ی غلط نه. اما مهم‌ترین کار این که همین آیه‌ای برخورد کردن بچه را بزداییم.

ترجمه

کتاب علمی باید برای محیط نوشته شود. ترجمه برای کودکان ارزشی به مراتب کم‌تر از بزرگ‌سالان دارد. آسیموف و ساگان و گاموف و برادبری در فارسی چندان موفق نبوده‌اند.

اگر نتوان از ترجمه صرف‌نظر کرد باید به گردآوری و برگردان قانع شد یعنی جانب خواننده‌ی خردسال زبان فارسی را گرفت و به اصطلاح مترجمین کلمه به کلمه که هیچ کار دیگری بلد نیستند باید در ترجمه خیانت کرد. بچه باید توانایی خودش را از طریق مشاهده‌ی توانایی محیطش دریابد.

تصاویر

تصاویر و متن باید هم‌خوان باشند. نقاشی علمی باید نوع ویژه باشد. فرقش با نقاشی هنری این است که باید نقاش قلم و مهارت دستش را در اختیار مغز دانش‌مند بگذارد.

شکل در کتاب علمی باید همه‌ی حرف را بگوید. تصویر باید چیزهایی را بگوید که ممکن است حتا در متن نیامده باشد. کتاب علمی که نیروگاه برق را نشان می دهد باید تصاویر خوب و جذابی از برج خنک کننده و از توربین بخار داشته باشد و مقطع داخلی را نشان بدهد اگر چه ممکن است در مورد آن‌ها متن نوشته نشود.

تصاویر نباید فقط خاصیت دکوراسیون داشته باشد. هر تصویر لااقل ۱۰۰۰ برابر نوشته‌ی هم حجم، اطلاعات علمی منتقل می‌کند. بعضی وقت‌ها عکس‌های خوب به مراتب بهتر از انواع دیگر تصاویر کار می‌کند اما این عکس‌ها گران تمام می‌شود به همین جهت باید از گرافیست‌های خوش‌ذوق استفاده شود.

بچه‌ها باید بتوانند به این تصاویر به عنوان بخشی از بازی‌هاشان علاقه‌مند شوند. در تصاویر هیچ مانعی ندارد که اجزاء تصویر شخصیت انسانی پیدا کرده در اصطلاح پرسونیفیه شده و حرف بزنند. در تشریح ساختمان گیاه، ساقه و برگ و گل و پرچم و . . . می‌توانند شخصیت‌های خودشان را پیدا کنند و در مورد زندگی‌شان حرف بزنند همان‌گونه که الکترون و پروتون می‌توانند با هم دیالوگ داشته باشند و اوضاع خود را بگویند. با این نظرگاه، تقریبا اکثر تصاویر علمی کتاب‌های کودکان ما غیر علمی است ضمن این که هنری هم نیست. لطفا نمونه هم نخواهید.

نکته‌ی مهم برزمان بودن کتاب علمی است. نمی‌شود در مورد تبیین جهان صحبت کرد و در مورد سوپر تار ***Super String*** یا سوپر غشاء ***Super Membrane*** صحبت نکرد. در کتاب علمی کودکان ما نه تنها در این موارد،

حتا در مورد مَه‌بانگ هم صحبت نمی‌شود و دنیا هنوز ارستویی نیوتنی است.

رنگ

بچه‌ها رنگ‌های قابل دیدن سریع را به رنگ‌های پاستلیک (که احیانا با سیستم پوآنتالیست‌ها کار شده) ترجیح می‌دهند. بسیاری از نقاشی‌های کودکانه‌ی کتاب‌های کنونی پاستلیک و غیر کودکانه است. پیکاسو گفته وقتی بچه بودم دوست داشتم مثل استادان نقاشی کنم و حالا که استادم آرزو می‌کنم مثل بچه‌ها بکشم.

روی جلد

طرح روی جلد باید جذاب و دعوت کننده و در ضمن اطلاعاتی باشد هر قدر ساده‌تر و قشنگ‌تر بهتر اما یادمان باشد قشنگی از نظر کودکان ما با قشنگی از نظر خود ما فرق می‌کند.

صفحه آرایی و صحافی

درکتاب‌های علمی سنین پایین‌تر:

۱ - سفیدی‌های صفحه زیاد باشد.

۲ - شکل باید دارای مرکز توجه باشد. به هارمونی رنگ و کنتراست باید دقت شود.

۳ - حروف‌چینی باید درشت باشد

۴ - حجم مطالب باید کم باشد

هر چه سن بالاتر می‌آید این پارامترها متعادل‌تر می‌شود.

صحافی کتاب علمی و قطعش هم خیلی مهم است. کتاب باید هم

محکم باشد هم سبک. کتاب نباید در دست بچه اوراق شود.

توزیع

فغان از توزیع کتاب در ایران. کتاب علمی باید به وسیله‌ی سرمایه‌گذارها (*sponsor*) تولید بشود این کتاب‌ها گران تمام می‌شوند اما باید قیمت‌شان ارزان باشد. باید به کتاب‌خانه‌ی هر مدرسه از هر کتاب لااقل ۱۰ نسخه داده شود. البته اگر مدرسه جا برای کتاب داشته باشد. مدرسه‌های امروز به هر چیزی شبیه است جز مدرسه. معلمین باید خواندن یا لااقل تورق این کتاب‌ها را در دستورکار درسی خود قرار دهند. همه جای دنیا این رسم است. کم‌کم شاگردان به خریدن و خواندن این کتاب‌ها علاقه‌مند می‌شوند.

با توجه به جمیع نکات بالا باید گفت وضع کسانی که در این شرایط کار علمی برای کودکان انجام می‌دهند از گالیله و جوردانو هم مشکل‌تر است.

من امیدوارم توانسته باشم به طور کلی به سوآل‌هایی که از من شده بود پوششی داده باشم و صحبتم را همین‌جا تمام می‌کنم. متشکرم.

سفرهای شاعران پرومته

دانستن نیازم را در جهان گشتم

یافتنش را اما به خانه بازگشتم

سفرهای ۱۳۷۰ - ۱۳۶۹

سلامی چو بوی خوش

- : *حالا چرا سفرنامه؟*

+ : چرا که نه؟ مگر نه آن‌که گفته‌اند همه‌ی نوشته‌های خوب نوعی سفرنامه است؟

- : *نوشته‌های خوب؟ چه تواضعی!*

+ : منظورم آن نبود. آیا تو واقعا فکر نمی‌کنی همه سفرنامه می‌نویسند؟ و آیا نه این که همه‌ی نوشته‌های ما سفرنامه است؟

- : *فقط آن کس که مسافر است یا مسافر بوده است.*

+ : ما واقعا چه هستیم غیر از یک مسافر؟ به راستی همه‌ی ما غیر از مسافری که بین یک، و فقط یک، زندگی آماتوری و مرگ حرفه‌ای بلیت یک‌طرفه‌ای در دست داریم چه هستیم؟ مسافری از ایستگاه مبدا گهواره به ایستگاه مقصد گور.

- : *در این صورت آیا نباید مطالب مربوط به سفر به مراتب بیش‌تر می‌بود؟*

+ : هست. از ارستو و کتاب مقدس گرفته تا فرانسیس بیکن و فروید همه در مورد سفر نوشته‌اند. اگر اسامی کمک می‌کند می‌توانم از هومر، هرودوت، مارکوپولو، استاندال، ملویل، تک‌ویل، مونتنی، استانلی، واکا، استادن، گینارد، تئودوروف، بنکس، استیرون، استون و ده‌ها نفر دیگر نام ببرم. اخیرا یان موریس سرگرم ویراستاری سفرنامه‌های ویرجینیا وولف شده است.

- : *حق با تو است. نرسیدن اخبار جهانی به این‌جا مرا کمی عقب نگه‌داشته. اما در مورد نویسندگان خودمان چه می‌گویی؟ البته منظورم ناصر خسرو و سایر سفرنامه‌های معروف نیست ها!*

+ : بسیار خوب. معزی گفته

عیسا مسیح گشت چو راه سفر گرفت
موسا کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب
اندر سفر کمال پذیرد همی قمر

+ : ابن یمین گفته

آن‌چه اندر سفر به دست آید		مرد را در حضر کجا یابد

+ : سنایی کارهای مهمی در مورد سفر دارد از جمله

قـــدر مـــردم ســفر پــدید آرد		خانه‌ی خویش مـرد را بـند است

چون به سنگ اندرون بود گـوهر		کس نداند که قیمتش چند است

+ (شاد و پر خنده): حرف سعدی هم که دیگر ضرب‌المثل شده

بسیار سفر باید تا پخته شود شامی

- : *شامی یا خامی؟*

+ : فرق نمی‌کند. این هم حالت خاص همان است. در واقع از جنس خوراکی برداشتم که به موضوع مورد علاقه‌ی خودم بپردازم. مسائل خورد و خوراک و دست‌پخت یا تو بگو دست‌ساخت.

- : *سفر برای چیست؟*

+ : یافتن.

- : *آیا تو واقعا فکر می‌کنی برای یافتن باید مسافرت کرد؟*

+ : فقط عنکبوت در خانه صید می‌کند.

- : *چه تشبیه بد و برخورنده‌ای.*

+ : بله. اما این را سعدی گفته

تا تو در خانه صید خواهی کرد		دست و پایت چو عنکبوت بود

- : *چرا سعدی در این مورد این قدر مهم است؟*

+ : برای این که سعدی سلطان سفر این سرزمین است و باید به همه‌ی کارهایش به عنوان سفرنامه هم نگاه کرد.

- : *لطفا کمی آهسته کن با هم برویم. سفر، مخالفان جدی و بر حق خود را هم دارد. تحصیل کردگانی را می‌شناسم که کنج خلوت خود را بر همه‌ی دنیا ترجیح می‌دهند. در مورد بزرگ‌ترین مخالف سفر یعنی کسی که کفه‌ی*

مخالفان را بس سنگین می‌کند، حافظ که هرگز سفر نرفت یا همین اخوان خودمان که جز همین آخر سری‌ها به سفر نرفت، سفری که احیانا باعث فاجعه‌ی نهایی شد، جز حرف خود اخوان:

نفرین به سفر

که هر چه کرد او کرد.

چه می‌توانی بگویی؟

+ : وقتی از حافظ و اخوان اسم می‌آوری کفه را به راستی سنگین می‌کنی. بگذار من هم سنگین‌ترش کنم. هومر. می‌گویند هومر هم هرگز سفر نرفت.

- *: پس اودیسه؟*

+ : این‌ها به سفرهای درونی رفته‌اند. همان که در اصطلاح سفرنامه نویسان به آن سفر «هاتورنی» می‌گویند که احتمالاً همان سیر و سلوک خودمان است. یکی از به‌یاد ماندنی‌ترین سفرنامه‌هایی که من تاکنون خوانده‌ام چاووشی اخوان است. در هر حال مهم‌ترین سفر آن است که در موردش هیچ نمی‌دانیم شاید چون در مدینه‌ی فاضله می‌گذرد، شاید نیز، در ناکجا آباد.

- *: خود تو برای چه مسافرت می‌کنی؟*

+ : من اصلا مهم نیستم. بگذار از چیزهای مهم‌تر حرف بزنیم.

- *: فرار نکن، طفره هم نرو.*

+ : بسیار خوب. هنگامی که ماه گرفته بر دروازه‌ی جهانِ مهتابی کوبه می‌کوبم، نگرانی هملت: «کسی آن‌جاست؟» و اخوان: «کسی این جا پیام آورد؟» را با مغز استخوانم حس می‌کنم. گاه اوقات تنها چیزی که دلِ غمین مرا نور بخشیده چراغ ستاره‌هایی بوده که مام مهربان طبیعت از سقف آسمان آویخته در مخزن‌شان سوخت همیشگی ریخته. ستاره‌هایی که همواره مرا به راه بی‌برگشت بی‌فرجام برده‌اند اما چون هم بی‌برگشت و هم بی‌فرجام هر دو منفی است حاصل ضرب‌شان را مثبت پنداشته‌ام!

- *: سفر راهی برای طولانی‌تر کردن زندگانی است. سفر تجربه‌ای است که*

ما همیشه به یاد می‌آوریم یا لااقل هیچ‌گاه از یاد نمی‌بریم. سفر آزادی است. آزادی کامل، آزادی فکر، آزادی احساس و انجام آن‌چه خواستنی است. سفر در جوانی بخشی از آموزش و در سنین بالا بخشی از تجربه است. منظور از سفر و دیدار سرزمین‌های بیگانه هرگز قلمرو مقصد نیست، منظور این است که بتوانیم به قلمرو خود مانند سرزمینی بیگانه پا بگذاریم.

+ : مطالب مثبت و منفی در مورد سفر بسیار است و در تمامی فرهنگ‌ها ضرب‌المثل‌هایی به آن اختصاص یافته. نزد بسیاری انسان‌ها سفر به جای عمق اندیشه وسعت گویش می‌آورد. از نظر بعضی نیز سفر بهشت حمقاست.

- : سفر، شادمانی کودکانه‌ی تغییر مکان است. بسیاری سفر می‌کنند نه برای آن که جایی بروند، فقط برای این که بروند. کجا؟ هر جا که این جا نیست. تا ببینند آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟ عشق به جاده برای بعضی همه چیز است. سفر نزد خانواده‌های مهاجر نوعی پاسخ‌گویی به نوستالژی است. بعضی‌ها برای این سفر نمی‌کنند که جایی بروند، بل فقط می‌روند که رفته باشند. سفر، نه برای مقصد، برای سفر. اصل ماجرا همان حرکت است.

+ : افراد بی‌کاره‌ی بسیاری را می‌شناسم که در سال بیش از صد ساعت پرواز می‌کنند در حالی که نصف این مقدار هم برای چرخیدن به دور سیاره کافی است. انسان‌های بسیاری را دیده‌ام که دوان دوان تا دورترین نقاط دویده‌اند تا عکسی فوری جلوی مجسمه‌ای یا بنای یادبودی بگیرند. آن موقع که دوربین عکاسی نبود اکثر اینان به مجسمه‌ها علاقه نداشتند! کسانی را دیده‌ام که کشورها را مانند قرص ویتامین همراه صبحانه‌ی روزانه‌شان بالا می‌اندازند. اینان حتا فرصت نشخوار ندارند و سفرهای جذب نشده را بالا می‌آورند.

- : آیا هجرت را نیز جزو سفر بگذاریم؟

+ : جزو سفرهای پایان یافته. هم هجرت عملی از نوع مکه به مدینه، هم هجرت معنوی از نوع:

مرگ من سفری نیست

هجرتی است

از وطنی که دوست نمی‌داشتم

به خاطر نامردمانش.

+ : این اواخر که ما شاهد انواع مهاجرت‌های روسریایی و سوپرمارکتی هم بوده‌ایم.

- : و خود ما؟

+ : ما همواره بیگانه‌ای در سرزمین غریبه بوده‌ایم. هم‌چون غریبه‌ای به خانه درآ.

- : عیب سفر این است که تو را وا می‌دارد به بیگانگان اعتماد کنی و تمامی رفاه کاشانه و لذت نزدیکان را کنار بگذاری و این در حالی است که جهاندیده بسیار گوید دروغ. سفرِ تنها عوالم خود را دارد. لااقل سریع‌تر است. اینرسی یا لَختی کم‌تر است.

+ : سفر را همیشه تنها دوست داشته‌ام و حد اکثر با غریبه‌هایی که بتوانم تمامی دروغ‌های شاخ‌دار زندگی‌شان را تحویل بگیرم و با خمیرمایه‌شان قصه‌هایم را بنویسم.

- : سفر نوعی زیارت است. تاکنون با زائران عجیب و غریب بسیاری آشنا شده‌ام. آنان دروغ‌های شاخ‌داری گفته‌اند که شنیدنش تفریح و نوشتنش ابتذال است.

+ : لذت بردن از سفر همیشه هم آسان نیست.

- : بستگی دارد چه‌گونه به سفر بروی. لذت سفرهای بسیاری از آدم‌ها از نوع وصف‌العیش است و همیشه سه چهار هفته پس از بازگشت از سفر و خستگی درکردن و نوشتن سفرنامه‌های شفاهی شروع شده است.

+ : تجربه‌ی یک عمر سفر به من آموخته به عنوان زاد راه یک کیسه صبر با خود بردارم. همیشه سبک سفر کرده‌ام. با یک چمدان کوچک حاوی لباس و وسایل

نظافت، یکی دو کتاب، مقداری کاغذ و نقشه، قلم و عینک، پاسپورت و بلیت، همراه با یک کارت اعتباری، دسته چک و یک دسته‌ی کوچک اسکناس.

- : *در هر حال وقتی سبک سفر کنی می‌توانی به صورت جیب‌برها هم لب‌خند بزنی. آن‌چه سفرهای مرا سنگین می‌کند هیکل خودم است.*

+ : سفرهای ما همیشه هم مکانی نیست. گاه زمانی هم مسافرت می‌کنیم. در این سفرهای زمانی گاه به آینده سفر کرده‌ام مثل هنگامی که بلافاصله پس از افتتاح، به تونل‌های فرودگاه شارل دوگل قدم گذاشتم یا مانند زمان کودکی، بسیار پیش از انقلاب، هنگامی که نخستین بار پا به آبادان گذاشتم. زمان‌های بسیاری هم پیش آمده که در سفرهایم به گذشته رفته‌ام. مثل همین سفر اخیر به بندر عباس یا آبادان کنونی.

- : *یکی از بزرگ‌ترین لذت‌های سفر تهیه‌ی ره‌آورد است. در این مورد هرکس سلیقه‌ای دارد. من تحفه‌های هنری را ترجیح داده‌ام. جهان‌گردان زیادی دیده‌ام که با ولع به خرید صنایع دستی مشغولند.*

+ : اولین جلوه‌ی هر مسافرت هنر معماری است. پس از دیدن معماری صحیح بسیاری از نقاط دنیا، و پس از دیدن زیباییهای پاریس، از دیدن زیباییهای همه جا، غیر از دیدن زشتی‌های معماری شهر خود بی‌نیاز شده‌ام. خرید صنایع دستی را پای حساب هنر دوستی جهان‌گرد نگذار، او یادگاری می‌خرد.

- : *اگر جزو بزرگان و از مابهتران یا از دارندگان «دلار اریژینال» باشد که بهترین لقمه‌ی فروشندگان هم محسوب می‌شود. من بارها در اصفهان شاهد خریده شدن شمشیر و سپر و زره رستم بوده‌ام. به قول دریابندری چنین خرند بزرگان. آن‌چه در سفر می‌بینیم ارزش دیدن دارد شکی نیست اما آیا ارزش رفتن تا آن‌جا برای دیدن را هم دارد؟*

+ : این سوآل همیشگی است. شاید در طول راه به جوابش برسیم. من فقط می‌ترسم نتوانیم ماجرای سفرهای خود را تعریف کنیم.

- : *فقط برای این که کار ما تخیلی علمی و علوم به زبان ساده است؟ سفر*

برای نوشتن و سایر تولیدات هنری معجزه می‌کند.

+ : در واقع سفر همواره منبع لایزال الهام نویسندگان تخیلی علمی بوده است. اگر به وسوسه‌های بلند پروازانه‌ی خود مجال دهیم و پیشینه‌ی داستان تخیلی علمی را تا حدود هومر عقب بکشانیم آن‌گاه حماسه‌ی اودیسه که بخش اعظمش بر مبنای باورهای علمی زمانه است شاید نخستین داستان تخیلی علمی جهان محسوب شود.

- : اتفاقا نام با مسمای اودیسه‌ی فضایی برای یکی از شکوه‌مندترین تخیلی‌علمی‌های معاصر که بر مبنای کار کلارک و هم‌کارانش به تصویر کشیده شد و در تهران با نام فرعی راز کیهان به نمایش در آمد همین جنبه را الغا می‌کند.

+ : مسمای این اسم تا آن‌جاست که دانش‌مندان شوروی سابق که با دیدن این علمی‌تخیلی عظیم گفته‌اند بهترین فیلم ساخت آمریکاست یکی از دهها دلیل‌شان انتخاب مناسب و هم‌خوان نام اودیسه است.

- : هومر به کنار در دنیای مدرن نخستین مشعل‌های تخیلی‌علمی در کارهای ژول ورن دیده می‌شود که اتفاقا با کارهایی مانند سفر به اعماق زمین - سفر به کره‌ی ماه - بیست هزار فرسنگ زیر دریا به شدت از عنصر سفر در کارهای خود استفاده کرده است.

+ : ژول ورن و اچ جی ولز و سر آرتور کنان به کنار، سفرهای تخیلی علمی در دنیای ما ابعاد گسترده‌ای یافته تا آن‌جا که تا حد مسافرت به داخل بدن انسان پیش رفته است. امروزه در سرزمین تخیلی علمی با نام‌های مهمی چون ایساک آسیموف، آرتور سی کلارک، ری برادبری، فرانک هربرت، لاری نیون، فرد هویل، گریگوری بنفورد، رابرت هاین‌لاین، اورسولا لوگوین، جیمز بلیش، فریتز لیبر، جو هالدمن، فیلیپ دیک، آلفرد بستر و بسیاری دیگر بر می‌خوریم.

- : شاید یکی از عمده‌ترین دلایل استفاده از سفر برای نوشتن تخیلی علمی امکانات عظیم راوی سفر برای خیال‌پردازی باشد. مگر نه این‌که

تقریبا در تمامی زبان‌های دنیا با ضرب‌المثلی با مفهوم «جهان‌دیده بسیار گوید دروغ» روبه‌رو هستیم؟

+ : نکته‌ی مهم این‌جاست که اکنون معارف انسانی به جرگه‌ی علوم قدم گذاشته‌اند و دانش‌های بشری به دو خانواده‌ی اصلی علوم سخت یا علوم دقیقه مانند ریاضی فیزیک شیمی . . . و علوم نرم یا علوم انسانی مانند روان‌شناسی جامعه‌شناسی نژادشناسی . . . تقسیم شده‌اند و امکانات نوشتن داستان‌های تخیلی علمی به مراتب گسترده‌تر از سابق گشته است.

- : امروزه در سطح جهان بخش عظیمی از انتشارات پر خواننده را داستان‌های تخیلی‌علمی تشکیل می‌دهد که متاسفانه کمبود آن نیز در سرزمین ما مشهود است.

+ : به جای اشاره به کمبودها به ثروت‌ها بیندیش.

- : ما واقعا در این سفرها به دنبال چه می‌گردیم؟

+ : جام طلایی شوالیه‌های میز گرد.

- : گمانم ما به دنبال خودمان می‌گردیم. خودِ دو وجهی یا چند وجهی‌مان. در هر حال من فکر می‌کنم بهتر است به سان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند . . .

+ : بسیارخوب، ما هم راه خود را می‌کنیم آغاز.

- : با اصفهان و شیراز شروع کنیم.

+ : تاریخ؟

- : صفویه و هخامنشی.

+ : قصد من فقط یک گردش ساده است.

- : باور می‌کنم.

نام تمام پرندگان جهان
از پنجره‌ام می‌گذرد
نام تمام پنجره‌های باز
نام تمام شهرهای دور
با چشم‌هایی ناشناس

پنجره‌ام
رو به جهانی باز است
که بارهای جادو می‌آیند

هیوا مسیح

دیکتاتور اصلاحات‌چی

ساعت ۹ و ده دقیقه‌ی صبح روز ۱۴ اردی‌بهشت به‌اصفهان پرواز دارم. هنوز خیلی‌ها ساعت‌شان را با وقت بهاره میزان نکرده‌اند و به‌وقت قدیم حرف می‌زنند. مراقبم به‌اشتباهم نیندازند. ساعت ۸ صبح وارد ترمینال ۴ فرودگاه تهران می‌شوم.

فرودگاه پاکیزه است. از همان لحظه‌ی ورود نظافت و نظم و ترتیب به‌چشم می‌خورد. با این که تعداد مسافران به‌مراتب بیش از پروازهای بین‌المللی است اما نظم و ترتیب، قابل مقایسه با سالن پروازهای خارجی نیست. بخشی از کار مرهون نبودن مراقبین ***پشت دروازه‌های گمان*** است.

بوفه تمیز و مرتب است. اگر چه برای قهوه‌اش شیر ندارد اما سرویس

قابل قبول می‌دهد. البته با نمره‌ی ناپلئونی. مخابرات و فـروش‌گاه نسـبتا معقول، حتا واکسی و خدماتی از این دست به فرودگاه چـهره‌ی مـقبول داده.

برای فرودگاهی داخلی و به‌عنوان حداقل خدمات خیلی خوب به نظر می‌رسد. دستگاه‌های اطفاء حـریق هـمه‌جا بـه چشـم مـی‌خورد. بـرای فرودگاهی که همه احتمالی برایش می‌رود از ضروریات به شمار می‌آید.

سالن به‌هیچ‌وجه لوکس نیست اما کاربردی و پاکیزه است. تلفن‌های رایگان داخلی، نفر را بـه‌دنبال نـخود سیاه سکـه‌ی ۲ ریـالی و ۵ ریـالی نمی‌فرستد. اما فقط ۲ تلفن است و باید صف طولانی انتظار را تحمل کرد. ازدیاد جمعیت را همه جا می‌شود حس کرد.

ساعت بزرگ و تخصصی فرودگاه بـرای اعـلام وقت ورود و خـروج هواپیماها وسط سالن نصب شده. هنوز راه‌اندازی نشده، شاید هم خراب است. همه‌جا ترمینال‌های تلویزیونی برنامه‌ی پروازها به‌چشم می‌خورد که همه خاموشند.

فراخوان پروازها صحیح و به‌موقع انجام می‌شود. البته بدون رعـایت حال مسافران غیر ایرانی که سفر داخلی می‌کنند و فارسی بلد نیستند.

نبودن پیسوار (*Pissoir*) یک فضای کامل درد دل کتبی را برای عرض حال کوچک شفاهی اشغال کرده صف انتظار را طولانی‌تر می‌کند.

رَوَندِ دادن چمدان و گرفتن کارت پرواز بسیار منظم شده. ایـن هـمه حکایت از نظم نوین فـضا دارد. بـرای اولیـن بـار از حـضور در فـرودگاه خودمان احساس عذاب و خفت نمی‌کنم. از همه مهم‌تر، که ایـن دیگـر معجزه است، همه بسیار مؤدب شده‌اند. اکثرا لب‌خند به‌لب دارند. ظاهرا هیچ‌کس هم از زیر بار وظیفه‌اش شانه خالی نمی‌کند. شبیه جوامع مرفه. به‌حق شک می‌کنی: آیا در فرودگاه تهران هستی؟ شاید اصلا در ایران

نیستی؟

در فرودگاه پلیس لب‌خند به‌لب می‌بینم. در گفتار و حرکاتش مؤدب است. یک‌دست شدن پلیس به‌آرامش داخلی فرودگاه بسیار کمک کرده. می‌گویند برنامه‌ی جدید فرودگاه از شش هفت ماه پیش درست شده. اگرچه دیر کرده اما بالاخره روی مسیر صحیح افتاده. باید موفقیت ترمینال ۴ فرودگاه تهران را به‌مدیران و مسئولان و کارمندان و کارگرانش تبریک گفت و از آنان سپاس‌گزاری کرد. قطعا بقیه‌ی معایبش هم به سرعت مرتفع خواهد شد.

مهم این است که این شیوه پایدار بماند و با نسیمی بر طرف نشود.

ساعت ۹ و پنج دقیقه به‌هواپیمای فوکر ۱۰۰ سوار می‌شویم. ساعت ۹:۲۵ روی باند هستیم. خلبان مساله‌ی حجاب را تذکر می‌دهد و به‌خاطر تاخیر عذر می‌خواهد. کِی این عذرخواهی‌ها تمام می‌شود؟ نمی‌خواهم خلبان‌ها بی‌ادب شوند می‌خواهم تاخیرها تمام شود.

مشاهده‌ی بیابان‌ها از بالا جگرم را آتش می‌زند. خوش‌بختانه بخش اعظم راه ابری است اما ابر بارانش گرفته. از دیدار بقیه‌ی بیابان خشک معاف می‌شوم.

۱۰ و پنج دقیقه در فرودگاه جدید اصفهان به‌زمین می‌نشینیم. خلبان‌های ایرانی در نشستن بسیار ماهرند. بسیاری از خلبان‌های دنیا موقع نشستن هواپیما را به‌زمین می‌کوبند.

فرودگاه جدید هیچ دخلی به‌فرودگاه وسط شهر و قدیمی اصفهان ندارد. همه چیزش به‌مراتب پاکیزه‌تر است. رعایت حال مسافران خارجی نمی‌شود. خارجی اگر راه‌نما نداشته باشد یا جزو تور نباشد دچار مشکل می‌گردد. نصب تابلوها و علائم مناسب می‌تواند کمک کند.

برای گرفتن تاکسی وارد بلبشوی بدون صف تاکسی می‌شوم. کلمه‌ی

دربست مشکل‌گشاست. پژوی ساخت ایران آبرومند و مناسب، ورود به‌شهر تکان دهنده است. در یک کلام: ***اصفهان پاکیزه شده.***

در شهرداری معرفی‌نامه کمک می‌کند. به‌دفتر شهردار راه می‌یابم. شهردار جلسه دارد و رییس دفترش می‌گوید برای دیدن شهردار لااقل از ۱۰ روز قبل باید وقت بگیرید.

از او می‌خواهم مرا به‌مقام مسئول دیگری که بتواند پاسخگو باشد معرفی کند. می‌گوید برای کسب اطلاع در مورد جشن‌های بزرگ‌داشت چهارصدمین سال مرکزیت اصفهان مقام مسئولی در شهرداری نیست و باید به‌سپهرنمای اصفهان مراجعه کنید.

چون اتومبیل ندارم از او خواهش می‌کنم لطفا تلفن بزند و ببیند آیا مسئولین آن‌جا هستند یا نه. می‌گوید تلفن لازم نیست و همه هستند، همین الان بروید.

از او می‌خواهم آدرس دقیق محل را برایم بنویسد. آدرس دقیق ***رسدخانه‌ی*** اصفهان را برایم می‌نویسد. به‌شدت احساس دست‌به‌سر شدن نخود سیاهی دارم. خودنویسم را در می‌آورم و جلو چشم خودش و یکی دو کارمند دیگر ***سین***اش را ***صاد*** می‌کنم و از در بیرون می‌زنم.

به سپهرنمای اصفهان می‌روم. چه نام زیبایی برای رصد خانه. ساختمان بسیار شیک و مناسبی به‌نظرم رسید. اصفهان سابقه‌ی طولانی رصدخانه دارد. رصدخانه‌ی منجم کبیر، خیام نیشابوری، که با سایر منجمین هیجده سال تمام زیج نشست و تقویم خورشیدی را درست کرد در همین اصفهان بود.

البته تمام آن زحمات به‌نام پادشاه وقت تمام شد و به‌آن تقویم جلالی می‌گویند. تصحیح تقویم به همت و با کمک خواجه نظام‌الملک انجام گرفت. نخست‌وزیرهایی هم بوده‌اند که کار مثبت انجام داده‌اند. در

رصدخانه معلوم می‌شود که سرپرست به‌تهران رفته هیچ کدام از مسئولین دیگر نیز تشریف ندارند. به‌دیوار می‌رسم.

در دفتر مرکزی هما، یک مزاحم واقعی هستم. مامور اطلاعات اصلا حال پاسخ گویی ندارد. من نیز شیطنت را به‌حد اعلا می‌رسانم و خود را معرفی نمی‌کنم. از روزنامه‌نگاران کمی‌حساب می‌برند چون نمی‌خواهند مافوق‌شان با خبر شود. اختفای هویت را از شاه عباسِ خودِ اصفهانی‌ها یاد گرفته‌ام!

مامور هما تقریبا به‌هیچ سوآل من جواب درست و حسابی نمی‌گوید. طرز برخوردش به‌شدت ***کارمندی*** است. به‌زبان حال می‌گوید جان مولا دست از سر من یکی بردار. او هیچ گناهی ندارد. اصولا دولت هر کجا وارد کاسبی شود همین طور می‌شود. اکنون دولت با انحصارات اقتصادی‌اش سوای بانک و بیمه حتا کفاشی و خواربار فروشی هم می‌کند.

چون دفتر مرکزی هما از ارائه‌ی هر نوع اطلاعات و برنامه‌ی پرواز و جزییات ضروری خودداری می‌کند به ***جهانگردی بین‌المللی ایران*** که شرکت خدمات مسافرتی بخش خصوصی است مراجعه می‌کنم و برنامه‌ی پروازهای فرودگاه اصفهان را می‌گیرم. مدیرعامل شرکت در کمال فروتنی دم در ورودی روی صندلی راه‌نما و اطلاعات نشسته با خوش‌رویی کار مردم را راه می‌اندازد. بی دلیل نیست که در بخش خصوصی کار انجام می‌شود.

از اصفهان می‌توان به‌شهرهای تهران ـ شیراز ـ بندر عباس ـ زاهدان ـ مشهد ـ بوشهر و کرمان پرواز کرد. البته این فقط بخش داخلی هماست. هما از اصفهان پروازهای بین‌المللی به‌مقاصد سوریه و کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس، دوبی، نیز دارد. پروازهای داخلی به‌وسیله‌ی خط

هواپیمایی ***آسمان*** تقویت می‌گردد. بخشی از کار به عهده‌ی هواپیماهای اجاره‌ای یا چارتر شرکت نفت است.

آنالیز قیمت بلیط تهران اصفهان خواندنی است. بهای بلیط ۳۵۰ تومان، عوارض فرودگاهی ۱۵۰ تومان، عوارض ۱۸ تومان، جمع ۵۱۸ تومان. این قیمت فقط با دلار دولتی صحیح به نظر می‌رسد. با دلار آزاد در واقع پرواز داخلی به‌اصفهان مجانی انجام می‌شود، کم‌تر از ۴ دلار.

تمام روز را در شهر و در دهات اطراف می‌گردم. روز بعد مجددا وارد شهرداری می‌شوم و یک‌راست نزد رییس دفتر شهردار می‌روم. این دفعه وضع کمی فرق می‌کند. در اتاق صندلی نیست تا به‌من تعارف کند در نتیجه این بار خودش هم بلند می‌شود و می‌ایستد. با من ایستاده صحبت می‌کند. جای جراحی سین و صاد هنوز می‌سوزد.

شهردار باز هم جلسه دارد اما کسانی که بتوانند جوابگو باشند هستند. رییس دفتر خیلی مهر می‌ورزد. من هم در دلم به‌او احساس مهر می‌کنم. می‌گوید برای توریست‌ها اجازه‌ی هتل‌سازی داده شده. قرار است در جاده‌ی شیراز و در کوه‌صفه میهمان‌سرا ساخته شود.

کوه صفه از تفرج‌گاه‌های اهالی است. پارکی کوهستانی که نوسازی آن تازه شروع شده. تله کابین دارد و هتل‌سازی خواهد شد. رییس دفتر مرا راه‌نمایی می‌کند. با مسئولین رده بالای شهرداری حسابی گپ می‌زنم.

مسئولین می‌گویند شهرداری قبلا سازمانی فراموش شده بود. از زمان شهردار قبلی شهرداری مطرح شد و جای‌گاه واقعی خود را پیدا کرد. آنان مساله را کاملا شخصی و وابسته به شخص شهردار قبلی می‌دانند. بعضی او را باعرضه می‌خوانند. بعضی او را دیکتاتور می‌نامند. حتا بعضی قضیه را به‌موطن او یزد و کویر مربوط می‌دانند. شهردار قبلی از جای بدون آب آمد و به‌مدیریت آب پرداخت.

در هر حال قضیه از این قرار است که برای اولین‌بار شهرداری به‌شرح وظایفش به‌دقت می‌نگرد و آن را در سه قالب نامحدود ***سازندگی*** و ***نگه‌داری*** و **مدیریت** می‌ریزد و چنان با سرعت و قدرت عمل می‌کند که برای تو که آخرین بار پیش از این اوضاع به‌اصفهان آمده‌ای به‌نظر ***انقلاب مدیریت*** می‌رسد. البته همه‌ی این کارها در ارتباط تنگاتنگ با استانداری انجام می‌شود. سپس این انقلابیون اداری یک مرتبه در قالب شهردار و مشاورش به‌تهران صادر می‌شوند. قرار است که این قضیه ابعاد کشوری به‌خود بگیرد.

در مورد شهرداری اصفهان به‌نکات بسیار باید توجه کرد. به‌هر شهر ایران که وارد می‌شوی می‌بینی یک سازمان یا نهاد در درجه‌ی اول اهمیت قرار گرفته بقیه‌ی ادارات یا تشکیلات را تحت تاثیر یا سلطه قرار داده.

مشهد آستان قدس را دارد، آبادان، پیش از جنگ، شرکت نفت را و نوشهر نیروی دریایی و دانشگاه را. مطالعه‌ی این پدیده‌ی جالب و احتمالا منحصر به ایران با جامعه‌شناسان است. تو گویی قوانین مرکزی فقط یک مشت ببر کاغذیند و آن‌چه روی زمین باید پیاده شود از قانون دیگری شبیه به‌قانون زورمندان پیروی می‌کند.

در اصفهان اقتدار شهرداری از همان لحظه‌ی اول به‌چشم می‌خورد. شهرداری اصفهان چنان سازمانی شده که در هر شهر دیگر ایران، و طبق قوانین رسمی‌جاری، مجموع ده سازمان دیگر است.

آبادانی و پاکیزگی اصفهان تکانم می‌دهد اما جز معدودی، همه به‌شدت ناراضیند. نارضایتی مردم روز افزون به نظر می‌رسد. اصولا اصلاحات زیر فشار خودش نوعی اصلاحات است اما دیدیم مردم با اصلاحات زیر فشار رژیم‌های گذشته چه می‌کنند.

همه چیز به‌دست شهردار فعلی ادامه پیدا می‌کند. در مورد او نیز

حرف‌های مختلف می‌زنند. از یک سو می‌گویند که او نماینده‌ی ایران در سازمان خواربار و کشاورزی جهانی *FAO* بوده در همه جا خوش درخشیده مرد با تدبیر و کارآمدی است. از سوی دیگر می‌گویند او نیز دیکتاتوری بیش نیست.

به‌گفته‌ی خود مسئولین، شهرداری به‌قانون توجه ندارد اما در عوض سازندگی می‌کند. بی‌نهایت جالب است که هنوز همه چیز با سیستم فردی شاه عباس صفوی می‌گردد. حضور دیکتاتور اصلاحات‌چی در همه جای اصفهان به‌وضوح مشهود و دست‌آوردهایش الحق شگفت‌انگیز است.

رودخانه‌ی زاینده‌رود که تا دیروز کم‌آب و پر لجن بود و بوی گند می‌داد امروز به‌یک رودخانه‌ی پر آب پاکیزه‌ی اروپایی تبدیل شده است که فواره‌اش را از دریاچه ژنو دارد و مرغابی‌اش را از لیک‌دیستریکت و قایقش را از کمبریج.

تونل کوه‌رنگ و سد شهر کرد آب را تامین می‌کند. سازمان جدیدالتاسیس عمران زاینده‌رود اطراف رودخانه را به گردش‌گاه و محل بازی بچه‌ها تبدیل کرده.

باور نکردنی است که این‌همه، با وجود گرانی وحشتناک شهری، روی پوشش و رفتار و گفتار مردم تاثیر مثبت گذاشته. جوان‌ها نسبتا تر و تمیزتر شده‌اند.

در اصفهان کارخانه‌ی کود آلی، متعلق به‌شهرداری، با سیستم بخش خصوصی اداره می‌شود. زباله‌های شهری را تبدیل به‌کود می‌کند. این کارخانه زباله‌ها را دریافت می‌کند و پس از جدا کردن شیشه و فلز، بقیه را به کود کشاورزی تبدیل می‌کند و با قیمت ارزان در اختیار کشاورزان قرار می‌دهد. این تنها کارخانه‌ی ایران در این زمینه و فعلا منحصر به‌فرد است.

شهرداری خودکفاست و این پایه‌ی همه‌ی بحث و سخن‌ها. شهرداری با این هزینه‌های سنگین نمی‌تواند خودکفا باشد. پس؟ آ آ!

در اصفهان ده‌ها سازمان وابسته به‌شهرداری وجود دارد که خط‌مشی کلی شهرداری را رعایت می‌کنند. اکثر این سازمان‌ها پول‌ساز و خودکفا هستند. مدیران این سازمان‌ها مسئولین رده بالای شهرداریند که سازمان خود را با روش بخش خصوصی و در قالب هیات مدیره‌ی شرکت‌ها اداره می‌کنند. مثلا رییس کارخانه‌ی نان ماشینی در ضمن رییس روابط عمومی شهرداری است.

وقتی مسئولین تردید مرا در مورد اصلاحات‌شان می‌بینند و با پرسش مستقیم من که آیا همه‌ی این ماجرا یک مشت اصلاحات رو بنایی و ناپایدار و زودگذر نیست مواجه می‌شوند اطمینان می‌دهند که اشتباه می‌کنم و اصلاحات در اصفهان نهادی شده مردم شهرداری را از خودشان ومتعلق به‌خودشان می‌دانند.

مردم تا همین‌جا هم به‌نحو شایسته و مؤثری هم‌کاری و هم‌فکری می‌کنند. این اصلاحات برای کارمندان و مردم جا افتاده. مسئولین شهرداری مثال‌های متعددی در اثبات حرف خود می‌آورند.

انجام این اصلاحات در آغاز چندان آسان هم نبوده. مثلا رفتگران در آغاز نسبت به‌لباس نارنجی سراسری خود به‌شدت معترض بوده‌اند و آن را پلنگ صورتی نامیده‌اند. از این قبیل مقاومت‌ها کم نبوده اما اکنون این اقدام مثبت به‌خوبی جا افتاده.

هر کس هر کاری دارد سر نخ به‌شیوه‌ای دست شهرداری است. درمورد توریسم اگرچه اداره‌ی سیر و سیاحت وزارت فرهنگ و ارشاد وجود دارد اما به‌نظر می‌رسد این بخش نیز کاملا زیر سلطه‌ی شهرداری قرار گرفته.

به‌گفته‌ی کارمندان رده بالا هر کس به‌هر دلیل و طریقی به‌شهرداری مراجعه کند در او به‌عنوان یک منبع مالی نگاه می‌کنند نه به‌عنوان کسی که باید به‌او خدمت کنند. آنان از هرکس بتوانند به‌هرعنوان پـول مـی‌گیرند. شهرداری برای این که بتواند از این جور پول‌ها بگیرد احتیاج به‌نوعی ورد جادویی دارد و این طلسم را وزارت کشور در اختیارش گذاشته.

وزارت کشور دست شهرداری را برای گرفتن **هدیه** در مـقابل ارائـه‌ی خدمت باز گذاشته. لازم نیست این خدمات ضرورتا در چارچوب قوانین باشد، می‌توان چارچوب قوانین را در محدوده‌ی این خدمات تعبیر کرد. ***اَجّی مَجّی لاتَرَجّی.***

برای ما که در تهران این‌قدر پول داده‌ایم ومی‌دهیم که همه جامان زخم شده قضیه عادت شده اما گویا اصفهانی‌ها نمی‌خواهند عادت کنند. این همه سبزی و طراوت و زیبایی در شهر زنده و پر فرهنگ و پر دانش‌گـاه اصفهان اصلا شادی به‌ارمغان نیاورده چون گرانـی دارد بـی‌داد مـی‌کند. شهر زیر بـختک فشـار اقـتصادی دارد خـفه مـی‌شود. مـردم نـیز مـانند همیشه‌ی تاریخی در این‌جور گرفتاری‌ها به‌مزارع انگور و شقایق رفته‌اند. نفهمیدیم آیا این واقعا شکوفایی سازندگی است؟

در صحبت با مردم عادی کوچه و بازار، مغازه دار، کـارگر، رانـنده‌ی تاکسی، پزشک، مهندس ساختمان، کارمند و دیگران، با روی دیگر سکه آشنا می‌شوم. در یک کلام شهرداری بیش از حد طاقت مردم پول می‌گیرد و مردم زیر فشار دست و پا می‌زنند. طرز عـمل بـه‌ایـن شـیوه است کـه شهرداری در واقع از ساختمان‌ها پول می‌گیرد و از مغازه‌ها می‌گیرد و از هر جای دیگری که بـتوانـد پـول مـی‌گیرد. پـول دهـندگان نـیز عـوارض شهرداری را ضرب در دو و سه و چهار می‌کنند و روی قیمت‌ها می‌کشند و در نتیجه همه چیز بسیار گران می‌شود. مصرف کننده‌ی انتهای خط باید

تاوان همه چیز را با گرانی سرسام‌آور بپردازد.

البته شهرداری نمی‌تواند از کسانی که بعد از انقلاب به‌ثروت‌های افسانه‌ای دست پیدا کرده‌اند پول بگیرد یا به‌ایشان چپ نگاه کند. آنان پشت‌شان به‌جاهای دیگر، به کوه احد، گرم است و اصلا به‌آن صورت با شهرداری هم کاری ندارند. اداره‌ی مالیات هم که عملا زورش فقط به‌فقرا می‌رسد و ماهیان درشت ثروت‌مند از لای دستش لیز می‌خورد، در نتیجه ثروت‌مندان هرروز ثروت‌مندتر و مقتدرتر می‌شوند و چون قدرت اقتصادی و قدرت‌های دیگر دارند می‌توانند حتا در سرنوشت رییس اداره‌ی مالیات، حتا در سرنوشت خود شهردار هم موثر باشند.

شهرداری در واقع پهلوان نبه است و می‌تواند یقه‌ی مردم عادی را بگیرد. اصفهانِ بسیار گران، هنوز ارزان‌تر از تهران است.

اصفهان دو رادیو دارد که یکی از آن‌ها موسیقی خوبی پخش می‌کند. خوش‌بختانه موسیقی دارد به‌متن جامعه باز می‌گردد. کم‌بود موسیقی در بعضی جاها محسوس‌تر است. حضور موسیقی در شهرهای توریستی مانند اصفهان از ضروریات اولیه به شمار می‌آید. شل شدن کمیته‌ها محیط را اندکی قابل تنفس کرده.

سازمان میراث فرهنگی نیز در اصفهان حضور دارد. دم در مساجد و ابنیه‌ی تاریخی نشسته پنج تومان ورودیه‌اش را می‌گیرد. دولت در اصفهان به‌مراتب بیش از تهران حضور دارد. اداره‌ی کل آموزش و پرورش برگزاری شب شعر اعلام کرده اما چون شعرا دولتی هستند هیچ هیجانی تولید نکرده در حالی که رادیو کلی هم تبلیغ کرده.

دانش‌جویان می‌گویند آرزو دارند یک برنامه‌ی هنری و شعر خوانی واقعی در اصفهان برگزار شود و چند تا شاعر راست راستکی و واقعی برای‌شان شعر بخوانند.

ادارەی راه‌نمایی و رانندگی بسیار کارآ عـمل مـی‌کند و بـا جـرثقیل و جریمه‌های سنگین باشهروندان مواجه می‌شود!

این‌جا هم اسامی‌را عوض کرده‌اند. هتل شاه عباس تبدیل به‌هتل عباسی شــده هــتل کـوروش نـیز تـبدیل بـه‌کـوثر. خـوش‌بختانه اسـم بسـیاری خیابان‌های اصلی هنوز چارباغ و فردوسی و سعدی و خـیام و حـافظ و خاقانی و حکیم نظامی و این جور اسامی است.

یادم می‌آید آن قدیم‌ها خیابان چارباغ چنارهای بسیار قطور و قدیمی داشت که اکنون از آن‌ها اثری نمی‌بینم. گویا شهرداری بـریده و جـایش نارون کاشته.

خود اصفهانی‌ها برای ابنیه‌ی تاریخی تره هم خرد نمی‌کنند. در مسجد شاه، نازنین پنجاه ساله‌ی اصفهانی، حبیب الله، از صمیم قلب اعتقاد دارد و صادقانه می‌گوید که باید مسجد شاه و سایر ابنیه‌ی تاریخی را خـراب کرد و جای آن‌ها بیمارستان ساخت. او که از کم‌بود واقعی خدمات شهری به‌خوبی آگاه است با شیرین‌ترین لهجه‌ی جهان می‌گوید در اصفهان همه چیز بزک دوزک است و هیچ چیز واقعی و زیربنایی وجود ندارد. حتا زمان خود شاه عباس هم وجود نداشته آن موقع هم قضایا رو بنایی بوده.

حاج‌آقای شصت ساله‌ی اصفهانی، که در عمرش فقط یک بار داخل مسجد شیخ لطف‌الله را دیده برای خواندن نماز به‌مسجد شاه می‌رود، و چون برای نماز می‌رود پنج تومان ورودیه را نـمی‌دهد. او بـا اصـرار مـن به‌داخل مسجد شیخ لطف‌الله می‌آید. برایش فقط دهنه‌ی طاق مهم است. با قدم‌زدن می‌گوید بیست متر در بیست متر. او در عمرش هنوز عالی‌قاپو را ندیده حاضر بـه‌دیدنش هـم نـمی‌شود. کـار مـهم‌تر دارد. بـه‌من قـول می‌دهد یک بار تمام آثار تاریخی را ببیند تا دفعه‌ی دیگر در موردشان گپ بزنیم. او نیز هیچ گونه ارزشی برای این آثار قائل نیست.

این طبیعی است. بسیاری از خارجیان برای دیـدن تـخت جـمشید و شیراز و بیستون و کرمانشاه و موزه‌ها به سرزمین مـا سـفر کـرده‌انـد امـا بسیارند کسانی که هیچ کدام از دیدنی‌های این سرزمین را ندیده‌اند.

در مغازه‌ای که آن قدیم‌ها متخصص فروش شمشیر و کلاه‌خود و سپر رستم به‌آمریکاییان بود یک مجسمه‌ی فلزی متعلق به‌دوران صفویه پیدا می‌کنم. مغازه‌دار آن را به ۷۰ هزار تـومان مـی‌فروشد. قـیمت واقـعی آن به‌مراتب بیش از این است. در موزه‌ی هنرهای زیبای بوستون آمریکا عین این مجسمه در غرفه‌ی صفویه نگه‌داری می‌شود.

حاج‌آقا حاضر نیست حـتا هـفتاد ریـال بـابت ایـن مـجسمه بـپردازد. می‌گوید حالا که خارجی‌ها این‌قدر دیوانـه‌انـد کـه از ایـن آت آشـغال‌ها خوش‌شان می‌آید و سنگ‌های تخت جمشید و سنگ قبرهای گورستان اصفهان و کاشی‌های مساجد ما را در موزه‌هاشان نگه‌داری می‌کنند خوب است که ما تـمام مسـجد شـاه و مسـجد شـیخ لطـف‌اللـه و البـاقی آثـار تاریخی‌مان را تکه تکه به‌آن‌ها بفروشیم.

حاج‌آقا برای پولش هم مصرف خوبی دارد. باید یک مشت اتـومبیل سالم وارد کنیم که این قدر دود زیاد نباشد چون «همه‌مان مـاهی دودی شده‌ایم».

یک مقام آگاه و مسئول، مهندس بسیار با سواد اصـفهانی کـه شـغل مهمی هم در یکی از دستگاه‌های دولتی دارد و به‌صنایع و کارخانجات و پروژه‌های عـظیم دولتـی اشـراف دارد و نـامش را مـحفوظ مـی‌خواهـد به‌نکات بسیار مهمی‌اشاره می‌کند.

او می‌گوید در ایران باید بخش خصوصی فعال شود. راه دیگری برای این کشور متصور نیست. در غیر این صورت مملکت روزبه‌روز عقب‌تر خواهد رفت. برای این که بخش خصوصی بتواند فـعال شـود بـاید دلار

داشته باشد. سرچشمه‌ی دلار دست دولت است. دولت هر قدر در مقابل بخش خصوصی عقب‌نشینی کند در جاهای استراتژیک نخواهد کرد. نمی‌تواند بکند. صنعت نفت و صنایع نظامی و ذوب آهن، بنادر و کشتی‌رانی و هواپیمایی و سایر صنایع از این قبیل همه استراتژیک تصور می‌شوند. دولت حتا در قند و شکر و دخانیات نیز استراتژیک می‌نگرد.

در صورتی که دولت در این بخش‌ها عقب‌نشینی کند حاکمیت سیاسی‌اش زیر سوآل می‌رود. پس دولت ناگزیر است خودش به‌بخش خصوصی دلار تزریق کند. جنس این تزریق هر چه باشد، نگوییم سوبسید یا صدقه، رقابت تولیدی سلامت و قانون‌مند عرضه و تقاضا نیست و نمی‌تواند باشد. پس خون سالم و تازه به‌رگ بخش خصوصی تزریق نمی‌کند و بخش خصوصی فعال نمی‌شود در حالی که بعضی عناصر خدماتی و واسطه‌گری در بخش خصوصی زیادی چاق می‌شوند. در کنارش نیز انواع قاچاق رواج می‌یابد.

به‌این ترتیب دولت باید در هر دو نقش حضور دائم داشته باشد. هم تاجر باشد و در واردات، توزیع و صادرات فعالیت کند و هم دائماًمانند لله‌ی بچه‌ها مراقب فرزند بیمار و محتضرش، بخش خصوصی، باشد و این هرگز به‌نتیجه نخواهد رسید.

راه دیگر این که دولت بخش خصوصی را آزاد بگذارد که در این صورت غلتک اقتصادی این مملکت به‌سرعت راه خواهد افتاد و از نظر اقتصادی همه چیز سریعا رو به‌بهبود خواهد رفت اما این آزادی اقتصادی ناگزیر به‌سوی حاکمیت سیاسی کشانده خواهد شد و دولت ناگزیر می‌شود انتخابات آزاد را تحمل کند. این ضربه را هیچ دولت انقلابی داوطلبانه نخواهد پذیرفت. در یک کلام در بازار جهانی امروز سلامت اقتصاد و دموکراسی ملی پشت و روی یک سکه‌اند. در غیر این صورت

دولت ناگزیر به‌دادن امتیازهای بزرگ به‌خارجیان می‌شود.

این مقام در مورد اصفهان می‌گوید ممکن است این سازندگی به‌نظر برسد اما فقط سازندگی روبنا. سازندگی فساد. ساختنی که بر مبنای هدیه و جریمه و حق و حساب باشد نه بر مبنای تولید مثبت و مؤثر و اخذ مالیات قانونی، کارش به‌هیچ کجا نخواهد رسید. این ساختن به‌شیوه‌ی دیکتاتورهاست که بعدا باید عقب نشینی کند یا مثل همیشه تخریب شود زیرا سازندگی ملی نیست.

قرار است جشن‌های بزرگ‌داشت چهارصدمین سال مرکزیت اصفهان در شهریور ماه امسال به‌مدت یک هفته به‌ابتکار یونسکو در اصفهان برگزار شود. مجری اصلی این مراسم شهرداری اصفهان است که در این راه از هم‌کاری برخی سازمان‌های ذی‌ربط بهره می‌برد.

به‌گفته‌ی رییس دفتر شهردار، در جلسه‌ای که برای هم‌آهنگی نهادهای دست اندر کار برگزار می‌گردد کلیه‌ی مسئولین ادارات و دوایر دولتی اجتماع کردند و ستاد برگزاری جشن‌ها تشکیل می‌شود.

در نخستین گردهم‌آیی مسئولان ***ستاد برگزاری چهارصدمین سال انتخاب شهر اصفهان به‌عنوان پای‌تخت*** نظرات مخالفین در مورد این برگزاری عنوان می‌شود. به‌گفته‌ی رییس روابط عمومی شهرداری، مخالفین، بزرگ‌داشت چهارصدمین سال پای‌تختی اصفهان را با بزرگ‌داشت شاه عباس صفوی اشتباه می‌گیرند.

نام شاه عباس صفوی، کبیر یا صغیرش بستگی به‌حکومت‌های وقت دارد، با نام اصفهان گره خورده. آبادی اصفهان و حکومت صفویه دو مقوله‌ی تنگاتنگ تاریخی است اما به‌خاطر حساسیت فوق‌العاده شدید مخالفین با هر چه نام شاه بر اوست، مثلا با شاهراه حتا بگو با کرمانشاه، مسئولین برگزاری جشن‌ها به‌ناگزیر می‌باید به‌صورتی مقولات شهر

اصفهان و پادشاهی صفویه را از هم جدا کنند.

برای حل این معضل لاینحل! به‌گفته‌ی یکی از مسئولین سابق شهرداری که دانش عمیقی در مورد مسائل اصفهان دارد و، شاید از همین‌رو، اکنون در بخش خصوصی فعال است! بزرگ‌داشت دویستمین سال **مرکزیت** تهران در ذهن آنان جرقه می‌زند، ترفند ادبیات به‌کار می‌آید و قرار می‌شود به‌جای بزرگ‌داشت ***پای‌تختی*** اصفهان، بزرگ‌داشت **مرکزیت** اصفهان برگزار شود!

این حساسیت‌ها اما، به‌واقع حیرت انگیز است زیرا صفویه پس از استقرار، برای استحکام، ناگزیر بوده استقلال ایده‌ئولوژی خود را از امپراتوری عثمانی اعلام کند و برای این کار ***تشیع علوی*** را رسمیت می‌بخشد و بزرگ‌ترین شخصیت‌شان، ***کلب آستان علی، عباس*** امضاء می‌کند.

به‌گفته‌ی موافقین برگزاری جشن‌ها، بحث این است که چهارصد سال پیش اتفاقی رخ می‌دهد، نگوییم رژیمی سر کار می‌آید، که در نتیجه‌ی آن یک مهندس شهرساز ایرانی خیابان چهارباغ را طراحی می‌کند که تا همین امروز کارآترین خیابان اصفهان و یکی از بهترین خیابان‌های ایران به شمار می‌آید در حالی که خیابان‌هایی که همین امروز ساخته می‌شود در کوتاه مدتی کارآیی خود را از دست می‌دهد.

در همین دوران انواع علوم و هنرها شکوفا می‌شود که می‌توان جلوه‌های مختلف آن را در معماری، شهرسازی، مهندسی آب، کاشی‌کاری، نقاشی و مینیاتور، مجسمه سازی، تذهیب، قلم‌کاری و غیر آن مشاهده کرد. مسجد شیخ‌لطف‌الله و مسجدشاه، یا مسجد امام، و میدان نقش‌جهان و عمارت عالی‌قاپو فقط چند نمونه است.

این همه دست‌آورد که حتا فهرست‌وار نمی‌توان به‌نام‌شان اشاره کرد

درخور بزرگ‌داشت است به‌ویژه که این قبیل جشن‌ها در واقع ناظر به‌حال است، با بهانه‌ی گذشته، تا نگاه‌ها را متوجه امروز کند برای استفاده‌ای. امروزی شدن نگاه‌ها ضرورتا اولویت‌دارد. عرابه‌ی آبادانی آینده‌ی اصفهان اگر بر جاده‌ی هموار شده‌ی بزرگ‌داشت گذشته قرار گیرد شتاب خواهد گرفت.

برای شرکت در این جشن‌ها از شهرداران شهرهای بزرگ و تاریخی جهان مانند رم، استانبول و پاریس دعوت شده است. باشد که هدیه‌شان کلید زرینی باشد مناسب قفل شهر نسل در تکوین.

شهرداری اصفهان به‌نمایندگی از طرف شهر اصفهان با بعضی شهرهای مهم جهان عقد خواهر خواندگی، یا برادر خواندگی، دارد. به‌عنوان مثال با شهر ***ژاپوروژی*** واقع در جمهوری اوکراین شوروی. این شهر مادر ذوب آهن اصفهان است.

اصفهان با شهر ***شیان*** واقع در چین نیز عقد خواهر خواندگی بسته. این شهر از نظر آب و هوا و آثار تاریخی و صنعتی بسیار شبیه اصفهان است. شهرداران ***ژاپوروژی*** و ***شیان*** نیز به‌جشن‌های بزرگ‌داشت چهارصدمین سال اصفهان دعوت شده‌اند. اصفهان عملا می‌رود که نخستین شهر بین‌المللی ایران شود.

البته باید به‌بخش‌های عمده‌ی سخنان مخالفان نیز بهای درخور داد. به‌گفته‌ی مخالفی که نام و نشانش را محفوظ خواسته، مساله فقط این نیست که شاه عباس صفوی شاه بوده یا رژیم انقلابی کنونی ایران با حرکت ضد ***شاه بازی*** شروع کرده. یکی از مهم‌ترین نکاتی که باید توجه کرد مظالم خاندان صفوی است. به‌عنوان مثال این ***کلب کبیر*** برای تنبیه شهروندان و مخالفان سیاسی، گارد ویژه‌ای تربیت، یا درواقع بی‌تربیت، کرده بود که مخالفان سیاسی را روز روشن، جلو چشم همه، زنده زنده

می‌خوردند.

مخالف دیگری می‌گوید اصلا چرا همه‌ی کارهای ما را باید یونسکو انجام بدهد؟ نکند یک نعلبکی زیر فنجان باشد؟ به‌حق چیزهای ناشنیده، کاسه زیر نیم کاسه را شنیده بودیم. قابل توجه گردآورندگان کتاب کوچه.

جزو برنامه‌های جشن‌ها، مبادله‌ی گروه‌های هنری است. هم اکنون یک گروه ساز و آواز ایرانی به‌خارج رفته‌اند و گروه‌های خارجی نیزبرای اجرای موسیقی جشن به‌اصفهان خواهند آمد.

به‌گفته‌ی صغیر و کبیر، این جشن‌ها برای اصفهان اهمیت بسیاری دارد به‌طوری که از همین حالا بسیاری آن را حادثه‌ی قرن نامیده‌اند. برای این مراسم استادان مختلف در زمینه‌ی مسائل تاریخی، اجتماعی، فرهنگی، هنری و غیره دعوت شده‌اند. زمینه‌ی فعالیت گسترده است. قرار شده شهرداری فیلمی در این زمینه بسازد. گروه تاتر برنامه اجرا کند. دو کتاب در دست نگارش دارند. در تمام زمینه‌های معماری، شهرسازی، ادبیات، هنر، تاریخ، باستان‌شناسی، عکاسی و غیره حرکات بسیار مهم و مثبت انجام می‌شود.

در بازدید سایر مراکزی که دارای امکانات بالقوه هستند مشخص می‌شود سازمان‌ها و نهادهای دیگری نیز، مانند دانش‌گاه‌ها، می‌توانند به‌طرز مؤثری به‌برگزاری جشن‌ها کمک کنند اما بیرون گود مانده‌اند. به‌عنوان مثال دانش‌گاه هنر پردیس با بیش از چهارصد دانش‌جو که کار و تحصیل‌شان در مورد اصفهان و آثار تاریخی است می‌تواند نقش مؤثری در کمک به‌عنوان راه‌نما و سایر نقش‌های محوله داشته باشد اما تاکنون از آنان دعوت نشده.

شایان ذکر این که تاکنون از بخش خصوصی اصفهان برای شرکت در این جشن‌ها دعوت نکرده‌اند. گویا این جشن‌ها کاملا دولتی است. این امر

یادآور بعضی جشن‌ها و مراسم دولتی رژیم گذشته است. درواقع اصفهان را بخش خصوصی می‌گرداند اما پزش را شهرداری می‌دهد، و صد البته که پول‌هایش را هم شهرداری جمع می‌کند.

یک شهروند ناراضی و بسیار خوش‌مزه با لهجه‌ی بی‌نهایت شیرین می‌گوید: «آقا جان، ما به‌این کارها عادت داریم شما هم خون‌تان را کثیف نکنید. تا بوده چنین بوده و تا هست چنین خواهد بود. رنج گل بلبل کشید و برگ گل را باد برد».

با وجود آن که تاکنون از بخش خصوصی برای مشارکت در این کار دعوت نشده احتمالاً هرگز هم دعوت نشود جنب و جوش و آب جاروی محافل و شرکت‌های مختلفی که اطلاع پیدا کرده‌اند از هم‌اکنون قابل مشاهده است. بخش خصوصی اگر بجنبد می‌تواند یک کاسبی حسابی راه بیندازد، قابل توجه شهرداری برای اخذ عوارض بیش‌تر.

به‌گفته‌ی مسئولین، شهرداری اندک اندک در زمینه‌ی برگزاری جشن‌ها و جشن‌واره‌ها و سمینارها و گردهم‌آییهای بزرگ بین‌المللی تجربه‌اندوزی می‌کند. این تجربه‌ها به‌ویژه در مورد مسائل گوناگون صنعت مهم توریسم که به‌تدریج احیا می‌شود ارزنده است.

از جمله‌ی تجربیات این‌که اواخر سال ۶۹ جشن‌واره‌ی فیلم کودکان به‌ابتکار شهرداری در باغ نور اصفهان برگزار می‌شود، حتما هنوز در اصفهان مساجد خواربار فروشی می‌کنند که شهرداری هم فستیوال فیلم برپا می‌کند. از نکات جالب جشن‌واره این که مدعوین خارجی به‌جای تماشای فیلم، که همه جای دنیا می‌توان دید، سراغ دیدن آثار تاریخی اصفهان می‌روند، که جایش فقط در اصفهان است.

تجربه‌ی دیگر را رییس روابط عمومی بیان می‌کند. از دوم تا پنجم خرداد گردهم‌آیی سالانه‌ی اوپک در اصفهان با شرکت ۸ وزیر ارشد نفت

اوپک برگزار می‌شود. در این مدت اصفهان به‌مرکز نفتی جهان تبدیل می‌گردد زیرا غیر از مسائل مدیریت و قیمت‌گذاری و سقف تولید و مسائل استراتژیک و سیاسی، اصل قضیه این که اصفهان تبدیل به‌بازار مکاره‌ی نفت می‌شود و مقدار زیادی خرید و فروش نفتی انجام می‌گیرد.

قابل توجه کارتونیست‌های مجلات فکاهی که جماعت را با پیت حلبی در صف نفت اصفهان نقاشی کنند.

در شطرنج به ۹۲ طریق می‌توان ۸ وزیر را روی صحنه قرار داد به‌طوری که هم‌دیگر را نزنند و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند. آیا ۸ وزیر مشترک‌المنفعت اوپک نیز هوش و خرد وزرای شطرنج را دارند تا با هم کار کنند و یک‌دیگر را نزنند؟

من هم از ترکیب ضروری ***مشترک‌المنافع*** بیزارم و به‌کار نمی‌برم.

در هر حال پوشش خبری این مراسم بین‌المللی است و از هم‌اکنون مشخص شده تلویزیون *NBC* آمریکا در اصفهان خواهد بود. آن‌ها وزارت ارشاد ندارند که مانع مسافرت عکاسان، حتا همراه رییس‌جمهور بشود. از روزنامه‌های ۹ اردی‌بهشت برداشتم.

از آن‌جا که گرفتن ویزا برای خارجیانی که می‌خواهند به‌ایران بیایند از هفت‌خوان رستم هم مشکل‌تر است، برای دعوت و حضور مدعوین خارجی جشن‌های چهارصدمین سال مرکزیت اصفهان بین یونسکو و وزارت امور خارجه هم‌آهنگی‌های لازم به‌عمل آمده.

به‌گفته مسئولین شهرداری هم‌آهنگی‌های لازم با مسئولین انتظامی و کمیته‌های شهر به‌عمل آمده تا حفظ آبرو کنند. قرار شده ضمن این که به‌توریست‌ها در مورد رعایت حجاب اسلامی تذکر می‌دهند اما در مورد بیرون ماندن تار مو از زیر روسری حد را همان ***تذکر*** شفاهی نگه دارند و کار را به ***تذکر کتبی*** نکشانند! چون توریست را، به‌ویژه اگر میهمان دولت

باشد نباید آزرد. البته انرژی خرج نشده را، که احتمالا تولید غده می‌کند، می‌توان برای مصارف داخلی نگه‌داشت.

اما همه‌ی این حرف‌ها بی‌مورد است چون این جشن‌ها، با وجود همه‌ی پیش‌آگهی‌ها و تبلیغات بالاخره انجام نمی‌شود.



روستای نَرگان در سی کیلومتری جنوب غربی اصفهان قرار گرفته یکی از نقاط خوش آب و هوای حومه‌ی اصفهان است. راه اسفالته‌ی آن از جاده‌ی پولاد شهر، مرکز تاسیسات ذوب آهن، منشعب می‌شود. بسیاری از اهالی اصفهان این روستا را می‌شناسند زیرا هنگام بمباران و موشک‌باران به‌آن‌جا پناه می‌بردند.

جذبه‌های ایرانگردی، و حتا جهانگردی، این روستا و سایر روستاهای اصفهان زیاد است. بازدید روستاهای جنوب اصفهان نشان می‌دهد که روستای نرگان در بین سایر روستاها، مشت نمونه‌ی خروار است.

روستا ۱۲۰۰ نفر جمعیت و ۷۰۰ جریب یعنی ۷۰ هکتار، زمین دارد. هر جریب ۱۰۰۰ متر مربع است. زمین بسته به‌نوع کشت، درآمد متفاوت دارد. به گفته‌ی زارعین در بهترین حالت، هر جریب زمین حدود ۳۰ هزار تومان عایدی دارد. در حالت‌های استثنایی بازده سالانه‌ی هر جریب تا حدود ۴۰ هزار تومان هم بالا می‌رود. به‌این ترتیب کل کارکرد روستا در صورتی که هیچ اتفاق بدی رخ ندهد سالانه در حدود ۲۱ میلیون تومان است و درآمد سرانه‌ی روستاییان ناچیزی حدود ۱۷۵۰۰، آری، هفده هزار و پانصد تومان می‌شود، یعنی ماهانه کم‌تر از ۱۵۰۰ تومان. همین بازده اندک سبب می‌شود جوانان روستا به‌کارگری در صنایع مختلف اطراف اصفهان بپردازند.

روستایی به‌ناگزیر محصولش را ارزان می‌فروشد. مثلا میوه‌ای که در بازار تره بار و میوه‌ی تهران کیلویی ۵۰ تومان به‌دست مصرف‌کننده می‌رسد در روستا ۵ تومان خریداری می‌شود. استفاده‌ی اصلی را این میان سلف‌خرها و بنگاه‌دارها و موزعین می‌برند که اکثرا یا مالک سیستم حمل و نقل هستند یا شراکت مؤثری در سیستم حمل و نقل دارند و همین باعث می‌شود جوانان روستا جذب صنایع حمل و نقل شوند. در واقع کارگران اصلی صنایع حمل و نقل فرزندان کشاورزان و باغدارانند که زراعت را ترک می‌کنند.

در گذشته‌ی نه چندان دور، زمین و درآمد روستا برای زیست روستاییان تکافو می‌کرده، در آن زمان جمعیت روستا ۱۲۰ نفر بوده. ازدیاد جمعیت روستا به‌هیچ وجه به‌مهاجرت مربوط نیست بل‌که به‌تولید داخلی مربوط می‌شود. هر نوع تدبیر پزشکی پیش‌گیری زاد و ولد و کنترل جمعیت از نظر روستاییان خلاف شرع است و با آن که به‌رای‌العین می‌بینند که با وجود حاصل‌خیزترین خاک عملا به‌گرسنگی و فلاکت افتاده‌اند، حاضر به‌تجدید نظر در عقایدشان نیستند. کمبود زمین در واقع نشانه‌ی ازدیاد جمعیت است.

روستا با وضوح تمام از الگوهای شهری پی‌روی می‌کند. خانه‌های بسیار خوب با همه‌ی امکانات رفاهی در روستا ساخته شده. خانه‌هایی شبیه به شهرهای بزرگ، با اتاق‌های بزرگ و جادار با دست‌شویی و حمام داخلی، با کاشی خارجی، با در و پنجره‌ی چوبی و آلومینیومی طبق نقشه‌های مدرن شهری. در این روستا یک ساختمان نیمه تمام بتن آرمه با اجرای خوب هست که قرار بوده مدرسه شود.

برق روستا از برق تهران بهتر و پر نورتر است. ولت سنج ۲۲۵ ولت را نشان می‌دهد. الکتریکی محلی می‌گوید ولتاژ برق ثابت است در حالی که

برق تهران در بسیاری مواقع از ۲۰۰ ولت هم پایین‌تر می‌رود. تلویزیون و یخچال از وسایل عمومی است. لوله‌کشی گاز تا روستاهای مجاور آمده سیم‌کشی تلفن در خانه‌های جدید در انتظار اتصال اداره‌ی مخابرات بـه سر می‌برد. آنان که منتظر خط تلفن اختصاصی هستند فعلا از مخابرات عمومی استفاده می‌کنند. مامور مخابرات در ضمن مامور آب هم هست و کلید پمپ را می‌زند و منبع آب آشامیدنی را پـر مـی‌کند. مسئول آب و مخابرات از هر خانوار در ماه ۶۰ تومان حقوق می‌گیرد.

این‌جا هم جامعه به‌یک و نیم طبقه تقسیم می‌شود. ثروت‌مندان و بقیه. ثروت‌مندان روستا از رفاه بالایی بر خوردارند اما فقرای روستا در شرایط قرون وسطایی زندگی می‌کنند و شرایط زیست آنـان هـر دلی را بـه‌رقت می‌آورد.

روستایی ازموهبت ماست و لبنیات درجـه یک و هـوای عـالی بـهره می‌برد و ضمنا از مواهب شهری مانند بهداری و غیره نیز بی‌بهره نیست. قصابی روستا علاقه‌ای به‌واردات گوشت منجمد ندارد. قصاب هـر روز گوسفند ذبح می‌کند. روستاییان، به‌حق، علاقه ندارند در شهر زندگی کنند و مثلا به اصفهان بروند. زندگی شـبانه‌ی روسـتا بـا شـهر فـرقی نـدارد. تلویزیون و بقیه‌ی برنامه‌های شبانه‌ی شهرها در روستا هم حضور دارد! شهرها ساده شده‌اند و در روستاها هم انگورهای خوب به‌عمل می‌آید. معلوم نیست شهر شبیه روستا شده یا روستا شبیه شهر.

اجاره‌ها خیلی پایین است. خانه‌ی دو طبقه‌ی کامل ماهی چهار هزار تومان. البته کسی مستاجر نیست. همه خانه‌ی پدری دارند. قیمت املاک نیز بالا نیست. ۱۵ هزار متر باغ محصور مشجر با درختان میوه و ساختمان حسابی و چاه و پمپ فقط ۳ میلیون تومان. این ارقام شاید روزگاری زیاد بوده اما اکنون که روستایی خیار وارداتی، از جـیرفت، را کـیلویی پـنجاه

تومان می‌خرد اصلاگران نیست.

رودخانه‌ی زاینده‌رود از کنار روستا می‌گذرد. نرگان بالا دست اصفهان قرار دارد. میزان درخواست آب زیاد، اما سهمیه‌ی آب اندک است. آب نه تنها باید به‌روستاهای دیگر و شهر اصفهان نیز برسد بل‌که روستاهای پایین‌دست نیز نیاز دارند. البته آن مقدار که به‌باتلاق گاوخونی می‌ریزد اتلاف محسوب می‌شود اما می‌گویند این آب در کرمان، یا شیراز، از زمین سر در می‌آورد. به‌تازگی پروژه‌ی حمل آب مازاد به‌قم مطرح شده.

روستاییان برای سهمیه‌ی محدود آب حقّابه‌ی ***نامحدود*** می‌پردازند. سال گذشته حقّابه ۵۰ هزار تومان بوده که امسال به ۱۴۰ هزار تومان ترقی کرده به‌همین دلیل همه ترجیح می‌دهند به‌سیستم چاه و پمپ روی آورند. در بازدید فضاهای سبز نرگان و روستاهای مجاور ترقی چشم‌گیر کشاورزی جلب توجه می‌کند. تمام مزارع، مراتع، بیشه‌ها، جنگل‌ها و باغات میوه سبز و خرم هستند و این نشان می‌دهد کشاورزانی که با وجود همه‌ی محدودیت‌ها هنوز روی زمین دوام آورده‌اند و عاشقانه کار می‌کنند چه رنج عظیمی را متحمل می‌شوند.

همه‌ی اهالی ده مسلمانند و تمام مراسم و مسائل را ملحوظ می‌دارند. یکی از بزرگ‌ترین تفریحات‌شان تعزیه است. بزرگ‌ترین و بهترین تعزیه‌های جنوب اصفهان به‌دست دکتر م. طبیب متخصص کودکان، تحصیل کرده‌ی فرانسه برگزار می‌شود. ظاهرا درآمد تعزیه از درآمد طب اطفال بیش‌تر است. با این که ده دارای مسجد و پیش‌نماز و برق و بلندگوست اما صدای مسجد، برخلاف شهر، مطلقا مزاحم نیست و آرامش متین مذهبی حفظ می‌شود.

در لبه‌ی انقلاب، مردم روستا مانند مردم همه جا به‌دو بخش انقلابی و ***دیگری‌ها*** تقسیم شده بودند. ***دیگراندیش‌ها*** در اقلیت بودند و تعدادی

شیشه و سر شکسته از آنان بر جا ماند. ***دیگری‌ها*** اما، اکنون بدون احساس سرشکستگی خاطرات انقلاب را تعریف می‌کنند. کارهای اصلی و مهم روستا را هم اکنون همان ***دیگری‌ها*** انجام می‌دهند.

ادارات دولتی برای رسیدگی به‌اختلافات ملکی که مقدارش کم هـم نیست کارآیی لازم را ندارند. نه دادگستری نه اوقاف. در یک جلسه‌ی حل اختلاف کدخدا منشانه‌ی روستایی شرکت می‌کنم. با این که عقل سلیم و منافع طبقاتی حکم می‌کند طرف ملاک و سرمایه‌دار را بگیرم نمی‌دانـم چرا برخلاف تمام موازین عقلی و اقتصادی طرف کشـاورز را مـی‌گیرم و نگاه‌های حیرت زده و ناراضـی افـراد خـانواده را مـتوجه خـود مـی‌کنم. کشاورزان بی‌هوده دعا می‌کنند.

همه سیاست‌دان اما سـیاست‌گریز شـده‌انـد. هـمه از آخـرین اخـبار سیاسی ایران و سراسر دنیا اطلاع دارند. رادیوی مـوج کـوتاه در روسـتا کارآمد است. جای‌گزینی روزنامه با رادیو به‌ویژه نزد بی‌سوادان، و میزان انتقال اطلاعات از پدیده‌های موجی، جالب توجه بـوده، مـحققین عـلم اطلاعات در این روستا با گنج حیرت‌انگیز مردم بی‌سواد اما مطلع مواجه خواهند شد.

صدا و سیما با عمومی کردن بدترین نوع فارسی روی گویش روستا نیز تاثیر گذاشته. به‌کارگیری ***عملیات‌ها*** فـقط یک نـمونه‌ی سـاده است. اگراین کار را ادامه دهیم و جمع را باز هم جمع ببندیم به‌ها ها ها می‌رسیم که با آن می‌شود یک چهچهه‌ی حسابی زد که به‌درد خود صدا و سـیما می‌خورد. به‌کارگرفتن اینک، برای مکان، به‌جای اکنون، برای زمان، یک نمونه‌ی دیگر است. معلوم نیست صدا و سیما کی می‌خواهد فارسی یاد بگیرد. شهر به کنار، برنامه‌های صدا و سیما حتا از سطح روستا نیز نازل‌تر است و قادر به سرگرم کردن روستاییان نیست.

هنوز برج‌های باستانی در اطراف روستا وجود دارد. ایـن بـرج‌ها کـه روزگاری مصرف نظامی داشته برای محافظت روستا به‌کـار مـی‌رفته در گذشته‌ی نزدیک محل زیست کبوترها بوده. روستاییان از فضله‌ی کبوتر برای کود استفاده می‌کرده‌اند. امروز که کود شیمیایی جای‌گزین کودهای طبیعی شده، کبوترها برج کهنه‌ی کبوتر را ترک گفته‌اند و فقط گاه‌گاه تا کنار برج کهنه پرواز می‌کنند و مـی‌گویند: نـه. از زیـباترین شـعر احـمد رضـا احمدی گرفتم.

به‌گفته‌ی یکی از مطلعین، تمامی روستاهایی که نام‌شان به‌الف و نون ختم می‌شود یادگار ساسانیان است. نرگان، فیروزان و... احیاء دوبـاره‌ی روستا به‌دست فراریان ظلم اشرف افغان که به‌این‌جا پناه آورده‌اند انجام شده. به‌تازگی در محله‌ای به‌نام مزرعه‌ی کلاه‌دوز که گویا روزگاری بازار کـلاه‌دوزان صـفویه بـوده گـنج پـیدا شـده اشـیاء عـتیقه‌ی قـدیمی و زیرخاکی‌های قیمتی باستان‌شناسی و سکه‌های طلا بـه‌دست آمـده. در این‌جا شاهی به‌نام شاه ابوالقاسم زندگی می‌کرده که گویا در اثر زلزله تمام قلم‌رو فرمان‌دهی‌اش زیر زمین رفته.

در شنبه بازار دیدنی روستا، یک وانت بار منسوجات بزازی و سـایر خرت و پرت‌ها را برای فروش عرضه کرده. همه‌ی مراسم شنبه‌بازارهای قدیمی حفظ شده الا این که قبلا وسیله‌ی نقلیه الاغ بوده و حـالا پـیکان است.

برای بالا بردن جذبه‌ی روستاها، سامان دادن برق و آب لوله‌کشی و گاز و تلفن و... و تقویت بـخش خـدمات فـقط جـزیی از کـار مـحسوب می‌شود. مهم ایجاد کار و اشتغال مثبت تولیدی و پر درآمد است. درآمد روستاها، پایین‌ترین بخش کشور، دلاری نـیست و نـمی‌توانـد بـاشد امـا جوان روستا به‌محض این که پا بیرون می‌گذارد و وارد صنعت حمل و نقل

یا خرید و فروش سیگار یا انواع دیگر دلالی، نگوییم قاچاق، می‌شود درآمدش چند برابر روستا می‌گردد. درآمد ریالی زمین اندک بوده، تولیدات کشاورزی زمین نمی‌تواند خود را به‌اتوبوس دلار ۷ تومان تا ۱۴۰ تومان آویزان کند، در نتیجه جوانان به‌ناگزیر برای کار بیرون می‌روند. آنان که هنوز با زمین سر و کار دارند بخشی از درآمد بیرون خود را روی زمین خرج می‌کنند.

حضور کشاورزی در کشور ناگزیر است و تا کشور از این نظر خودکفا نشود نمی‌تواند به‌حل سایر معضلاتش بپردازد. اما روستا بیمار شده برای شفا به‌خون تازه، به‌دلار، نیاز دارد. در کنار سایر تدابیر می‌توان به‌یک منبع مستقیم درآمد دلاری برای نجات روستا اندیشید: صنعت توریسم.

قبلا توریست‌ها به‌روستاهای اطراف اصفهان می‌آمدند، آورده می‌شدند، و به‌تماشای زندگی اهالی می‌پرداختند و از آنان قالیچه و گلیم و صنایع دستی یا گز و سوهان یا حتا شمشیر و سپر و کلاه‌خود رستم می‌خریدند و دلار خالص می‌دادند. اگر چه امروزه دلار هم ناخالصی پیدا کرده. توریست‌ها راه بازار سیاه ارز قبل از هر چیزی یاد می‌گیرند. پیدایش دلارِ یک‌دست اقدامی دولتی، و ملی، است.

زنان این روستا اکثرا قالی بافند. اما قالی‌های آنان اکثرا با قیمت نازل به‌دست واسطه‌ها می‌رسد. فروش نرفتن صنایع دستی اصیل روستاها باعث شده بسیاری از استادان که روزگاری درآمد مکفی داشته‌اند بی‌کار شوند. اینان اکنون به‌کار در مزارع مشغولند یا کارگر ساختمانی شده‌اند. در اطراف اصفهان استادان قلم‌زن بسیار ماهری را می‌توان دید که اکنون با سیگارفروشی امرار معاش می‌کنند. هنرهای دستی و هنرمندان روستا در لبه‌ی نابودی کامل به‌سر می‌برند.

بدون تردید توریسم روی بافت فرهنگی روستا تاثیر خواهد گذاشت.

در صورتی که این تاثیر را صد در صد نـامطلوب بـر آورد کـنیم یـا بـاید سوبسید حفظ وضع موجود را بپردازیم یا شاهد امحاء، نمی‌گویم انفجار، روستا باشیم.

شب به‌آسمان نگاه کردم دیدم قرن‌هاست راه شیری را ندیده‌ام. آدمی که به‌ستارگان آرام بالای سرش توجه نکند به‌وجدان نا آرام درون دلش هم توجه نمی‌کند، گمانم از کانت گرفتم، و همه‌اش را هم نمی‌شود و نـباید تقصیر دیگران تاریخی، یا شهر، انداخت.

فرودگاه بین‌المللی اصفهان نزدیک پایگاه شکاری قرار گرفته. بعضی خیال می‌کنند فرودگاه نظامی‌است اما سیویل است و خوب کار می‌کند. شهرداری به‌ظرف و ظروف و پرده و موکت این‌جا هم رسیده، فعلا باند و برج را برای هواپیمایی کشوری گذاشته.

قرار شده با پرواز ساعت ۲۰ و ده دقیقه به‌تهران باز گردم. پروازها همه به‌هم ریخته. برنامه‌ها هم همین طور. هیچ چـیز مـطابق بـرنامه‌ی چـاپی نیست. حتما برنامه تغییر کرده اما هیچ کس از تغییرات خبر ندارد. باران هم سیل‌آسا می‌بارد. در سـاعت ۲۰ هـنوز پـرواز سـاعت ۱۸:۰۰ نـرفته همه‌ی پروازها مانده‌اند. سالن داخلی انباشته از مسافر است و هیچ مقامی هم پاسخی به‌سوآل ساده‌ی من نمی‌دهد. من فقط می‌خواهم علت تاخیر را بدانم و برای شما بـنویسم. کسـی چـیزی نـمی‌گوید امـا حـضور سـبز پوش‌ها روی باند حکایت از پرواز ***از ما بهتران*** می‌کند.

کارت پرواز را می‌گیرم، اما کارمند چنان حواسش پرت شده که بلیتم را جدا نمی‌کند. من با هواپیما بازگشته‌ام اما هما هـنوز بـلیط مـرا نـدارد. درهای سالن را بسته‌اند و هوای سالن، گرم و دم کرده و خفه است. تنفس هوای مانده همه را ملول کرده. حال بیمار قلبی بغل دستی با گذشت زمان بدتر می‌شود. اجازه‌ی بازکردن هـیچ پـنجره‌ای را نـمی‌دهند. اسـیر هـما

شده‌ایم و راه پس و پیش نداریم. سبزپوش‌های جست‌جوی بدنی اجازه‌ی خروج آن طرفی هم نمی‌دهند. بالاخره شخصیت مهم پرواز می‌کند و ما خلاص می‌شویم.

با یک‌ساعت‌ونیم تاخیر پرواز می‌کنیم. بلندگوی هواپیما برخلاف قوانین یاتا، حتا مقررات ایمنی پرواز را هم فقط به‌زبان فارسی می‌گوید در حالی که مسافر خارجی زیاد است. من مغناتیس جذب خل و چل دارم. چشم بادامی بغل‌دستی ول نمی‌کند. هوا بسیار بد و تکان‌ها شدید است. همه‌ی مسافران، حتا میهمان‌داران، ترسیده‌اند.

مسافران قدر *NO SMOKING* شدن پروازها را در چنین شرایطی می‌دانند. پذیرایی غیر ممکن شده. خلبان عذرخواهی می‌کند اما فقط به‌فارسی. چشم بادامی بغل‌دستی یک کلمه فارسی نمی‌داند و انگلیسی حرف زدن مرا حمل بر توریست بودنم می‌کند. از اشتباه بیرونش نمی‌آورم، برای قوت قلبش بهتر است. توریست بودنم باعث می‌شود احساس تنهایی و غربت نکند. فقط مراقبم هتل‌هامان یکی در نیاید.

در کیف بعضی صندلی‌های هواپیما پاکتی به‌آدرس مدیر عامل هما وجود دارد که با لحنی بسیار مؤدبانه از مسافران در مورد عمل‌کرد هما نظرخواهی کرده. اولا بهتر بود پاکت نظرخواهی در همه‌ی صندلی‌ها باشد. ثانیا از آن بهتر این که هر مسافری این نامه را پر کند و سخنش را به‌مدیریت هما برساند. در هر حال یک نکته در مورد هما دارد کم‌کم ضرب المثل می‌شود: وقت‌ناشناسی و تاخیر پروازها. در سالن بین‌المللی گناه تاخیر را به‌گردن گمرک‌چی‌ها و گذرنامه‌چی‌ها می‌اندازند. در پرواز داخلی که هیچ کدام از این دو حضور ندارند با چه بهانه‌ای تاخیر می‌کنند؟

در بازگشت از اصفهان تاخیر پروازها به‌دو ساعت هم می‌رسید. البته گناه تاخیر ما به گردن شخصیت بسیار مهمی بود که بر خلاف نصایح

بزرگان از تجمل و قرق‌بندان و برنامه‌های کور شو دور شو پرهیز نکرده بود.

پرواز شبانه بر فراز تهران خاطره‌انگیز است. تهران از بالا چه زیباست. به‌واقع دریای نور است. منظورم آن الماس معروف نیست. اگر چه از بالا یک الماس پر نور واقعی است و بخش‌های خاموشش به‌تمام خارجیان احساس آب را می‌دهد. درست مثل شهرهای پر رودخانه و اسکله.

من بیش از چند بار این نکته را از خارجیانی که تهران را در شب از بالا دیده‌اند شنیده‌ام. اما از پایین؟ واویلا. خودت بهتر از من می‌دانی. لطفا مرا گرفتار دردسرهای شاخ گاو نکن.

غروب را مچاله کرده بود در دستش

و از لای انگشتان شرقیش

خورشید می‌چکید

غباری مقدس

بر پیشانیش نشست

و خالی شد دست من

آه

سخن بگو مادر

آغشته‌ام به تو

نسرین جافری

گنج بزرگ عشق

حالم را گرفته‌اند. مرگ آن «بزرگ‌بانو» نیز، موجی که از سر گذشته است. حالا می‌فهمم چرا در طول تاریخ ادبیات یک مرثیه‌ی درست و درمان برای «مادر» نداریم. ما را دریغ، بزرگ‌بانویی که تو بودی! قضیه خیلی نزدیک‌تر از این حرف‌هاست. آدم برای خودش که نمی‌تواند مرثیه بنویسد. البته مرثیه‌ی مام وطن را، مادر میهن را بارها و چه جگرخراش نوشته‌اند. در فرودگاه هستم. نمی‌دانم کجا بروم. پناهی ندارم. بلیت پرواز هم ندارم. تنها بلیتم برای نشستن در تماشاخانه‌ی این جهان است که به زور به من فروخته‌اند. استطاعت خریدش را نداشته‌ام. قدرت پرداختش

را هم ندارم. نمایش نیز چندان شوری برنمی‌انگیزد. باید بلیت ناخواسته را پس بدهم. قیامت است. جمعیت موج می‌زند. پروازها تا خرخره پر است. همه از پرواز می‌مانند. یکی از شاگردهایم مسئول است. به او چه یاد داده‌ام؟ فروش بلیت خارج از ضابطه؟ ***استاد کجا می‌روید؟*** هیچ نمی‌دانم. نگاهش می‌کنم. مگر فرقی هم می‌کند؟ نمی‌دانم خود را به کجای این شب تیره بیاویزم. اصلا به کجا می‌توانم بروم. بلندگو مسافران شیراز را می‌خواند. بسیارخوب شیراز. تاکنون به خیلی‌ها پناه داده. خیلی‌ها قبای ژنده‌ی خود را به شیراز آویخته‌اند. از همه جا بیش‌تر «آدم» داشته. شلوغ‌ترین خط است. گویا خیلی‌ها پناه داخلی می‌جویند. ***اما استاد شیراز غیر ممکن است.*** اکنون که کشف شیراز غیر ممکن است فقط شیراز.

در آسمانم. به تمام منفی‌های پروازهای خطوط اینجایی خو گرفته‌ام اما این‌بار پذیرایی پُر بدک هم نیست. مسافران را با غذای نیمه مطبوع و نوشابه‌ی نیمه گوارا پر می‌کنند. این زمزم، بیهوده چنین اسم در کرده. با کمال میل حاضرم زمزم و بلیت تماشاخانه را با یک نوشیدنی قابل نوشیدن عوض کنم. روی پرده نمایشی از موقعیت پرواز برقرار است. با نگاهی گیج و گنگ نمایش خود را می‌پایم. بخش اصلی را شارژ و دشارژ تشکیل می‌دهد. پر شدن و خالی شدن. پُرَم کرده‌اند. کاسه‌ی شیراز از بالا با بقیه‌ی شهرها خیلی فرق ندارد. بوی تند فاضلاب در فرودگاه هوا را سنگین کرده است. تاکسی‌ها فریاد می‌زنند اما راه نمی‌افتند. تاکسی دربست جسم بی‌روحم را به هتل شیک و گران‌قیمت پرتاب می‌کند. هم‌چون سنگی که به شیشه‌ای.

جنجال. داغم. تب دارم. جا ندارند اما من کارکشته‌تر از آن هستم که ***متأسفانه جا نداریم*** و سایر منفی‌های این‌سرزمین را بخرم. همه‌ی ترفندها را از یاد برده‌ام. «ولوم» آمپلی‌فایر را بالا می‌برم. قبل از شکسته‌شدن

شیشه‌ها ناگهان به یاد می‌آورند که یک اتاق همین ده دقیقه پیش خالی شده. می‌توانند همان را در اختیارم بگذارند. برای قلم دست به جیب می‌برم. دستم به گرین کارت می‌خورد. تازه همه چیز یادم می‌آید. لب‌خند می‌زنم. کمی شرمنده‌ام. می‌باید زودتر به عقلم می‌رسید. از لای بسته‌ی گرین کارت یکی را بیرون می‌کشم. با ***قربان چرا از اول نفرمودید*** آشنا روبه‌رو می‌شوم. واقعا چرا از اول از جواز عبور سبز استفاده نکردم؟ اسمِ شبِ سبز، هر تاریکی را، راه‌گشا بوده و منِ قدیمی، بیش از آن در تاریخ ملت کهن زیسته‌ام که این ندانم. گمانم گیج‌تر از آنم که گفتم. در زندانِ دیرهنگامِ اتاقِ هتل بدون هیچ زهرِ خُلاّری برای سرکشیدن. بلیتم را چه‌گونه و کی و کجا پس خواهم داد؟ بی‌تردید تا پایان سئانس نخواهم ماند.

چه صبح غریبی. و چه عسل اختصاصی خوش‌بویی. شیراز را ندیده‌ام. و باید. راننده‌ی پیر همه چیز را می‌داند.

از کجا شروع کنیم؟

از دروازه قرآن.

دروازه؟

آری. هر چیز را باید از در خودش وارد شد. و شیراز را از دروازه‌ی عظیم و تماشایی قرآن. آنان که از راه زمینی و از شمال وارد شیراز می‌شوند آن را می‌بینند. البته دیگر نمی‌شود از زیر قرآن رد شد. برای تماشاست.

شیب دل‌پذیر. محیط دل‌باز. منظره‌ی شیراز. میدان زیبا. مرغِ بزرگ. آب رکنی. جاری بر دامنه‌ی کوه. نامش؟

باباکوهی.

و این آرام‌گاه؟

خواجو.

همان خواجوی کرمانی که دختر سعدی برایش سروده:

بابا بیا بابا بیا خواجو ز کرمان آمده؟

بله. و ممنون که مصراع دوم را *نخواندی*. هیچ‌وقت در حق *بزرگان مصراع دوم* را *نخوان*.

و شعری بر دیوار.

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم

عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

چه‌قدر زیبا. چه‌قدر مناسبِ همین‌جا. مال کیست؟ شبیه حافظ است اما قطعا حافظ نیست. حافظِ شاملو را خوانده‌ام و این می‌دانم. پیرمرد به داد می‌رسد. حافظ را دارد. با هم آرام بگیریم.

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کم‌تر است

ما آب‌روی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر ز شیر مادر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

یک قصه بیش نیست عشق و این عجب — کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

ما باده می‌خوریم و حریفان غم جهان — روزی به‌قدر همت هرکس میسر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت در این سرا و گشایش در این در است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

حافظ چه طرفه شاخ نباتی‌ست کلک تو — کش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکر است

بله. مال حافظ است. و چه زیبا. شعر حافظ بر این عرصه چه خوش

نشسته است. این غزل را تا حالا هزار بار خوانده بودم اما تا امروز نفهمیده بودم. در واقع برایم اهمیت نداشت. اما حالا شروع بـه فـهم کـردەام کـه شیرازِ دُردی کشِ زیبای روزگار کجا ایستاده است. بـاید یک بـار دیگـر حافظ را بخوانم.

به پیر شیراز می‌نگرم. اشکم را می‌بیند. هیچ نمی‌گوید. سیگاری که به دستم می‌دهد رستم‌کش است. محبتش بر دلم می‌نشیند. مرا بـه داخـل چرخ و فلک شیراز پرتاب کرده در فلک‌زده چرخ شیراز می‌گرداند. شیراز است با تمامتش. تاریخ افسانه‌ای‌اش. بوی گلش، سرو نازش، عشق‌هایش. و جای خالی خُلاّرش. شیراز. شهر سعدی. شهر حافظ. شهر زند. شـهر نمازی.

بی‌طاقتم. باید زودتر همه جا را به من نشان بدهی.

دوست داری با معماری شروع کنیم؟

بهتر از این نمی‌شود.

پس به باغ «عفیف آباد» برویم.

در سایه‌های تب‌دار، گردش وهم‌آلود خود را در باغ عفیف‌آباد آغاز می‌کنیم. معماری مـعظم و بـی‌نظیر. مـوزه‌ی اسـلحه. مـجسمه‌ی سـرباز هـخامنشی. قـهوه‌خانه‌ی سـنتی. کـاشی‌های زیـبا بـا نـقش‌های بـی‌بدیل شاهنامه‌ای. و از همه مهم‌تر معماری و اجرا. یکی از کـاخ‌های سـابق. بـا مبلمان به جا مانده و با قالی از جا در رفته. با سقف‌های نقاشی و قالی‌های تکرار شده‌ی سقف در کف. اجرای درها و دیوارها. با چل‌چراغ‌هـا. هـر دست‌اندرکار معماری اعم از استاد و دانش‌جو باید این بنا را ببیند.

در عمرم چنین معماری استواری ندیده بودم.

برای منظوری که این کاخ طراحی شده در هیچ کجای دیگر جهان نیز چنین چیزی نخواهی دید.

تو از کجا می‌دانی؟

همه‌جا را دیده‌ام.

این‌جا چه می‌کنی؟

شیراز را برگزیده‌ام.

خیلی‌ها شیراز را برگزیده‌اند. حتا گوته و پوپ و مالرو.

و تاج سر همه، حافظ.

این را که ساخته؟

این بنا را عشق و شعور ساخته.

من باید وارد تمام جزییات شوم.

این‌جا شیراز است. شهر هزار نکته که دیدارش هزار سال طول می‌کشد. تو هنوز حتا لبی از شیراز تر نکرده‌ای. اگر می‌خواهی شیراز را ببینی باید برویم.

مهری نا آشنا به دلم چنگ انداخته. عاشق‌پیشه دلم، تمامی مهرهای دنیا را قبلاً چشیده اما اکنون این دل من و این شیراز. شهری که دارد مرا ناخواسته عاشق خود می‌کند. پیر مرد با متانت رانندگان اشراف می‌راند. پر از شعر و مهر است. کناری توقف می کند. باغ است و افسانه.

گل‌ها را باش. سروها را. نهر آب را. این که به باغ بهشت پهلو می‌زند.

به همین جهت به آن «باغ ارم» می‌گویند.

در سرزمین‌های بسیاری باغ دیده‌ام. هر کدام با زیبایی خاص خود. «باغ ارم» عاشقانه‌ترین مینیاتور ایرانی است.

این‌جا باغ بسیار دارد؟

آری. جز آن‌چه دیدیم «باغ جهان‌نما» و «باغ دل‌گشا» و «پارک آزادی» و «پارک ولی‌عصر» و «باغ ملی» از بقیه معروف‌تر است.

این‌جا هم آرامگاه‌ها نقش عمده دارند؟

آری. اکنون به سعدیه برویم.

سعدی یک کشف است. شیراز گنج بزرگ عشق است و سعدی تاج طلای شیراز.

بزرگی که خود را به خُردی شمرد   بـه دنـیا و عـقبی بـزرگی بـبرد

سعدی جان. الهی. تو مغول را زیسته‌ای و چنین بزرگی؟ سرم را بر پای مـزار مـی‌گذارم. کـاش بـه جـای اشک، طـاهره خُـلّاری مـی‌داشـتم تـا پاشویه‌اش کنم. به حوض‌خانه می‌روم. چشمه‌ی آب سـرد از دل کـوه و ماهیان قرمز خورشید ندیده که به سیاهی گراییده‌اند. برای کشف سعدی ممنون پنجاه‌سالگی هستم. سعدی همیشه بود من پنجاه نبودم. هـمیشه خواب بودم. می‌خواهم مگر این پنج روزه دریابم. کـمی سـبک شـده‌ام. تماشای نمایش چندان هم نادل‌پذیر نمی‌نماید. تفألی می‌زنم:

گفته بودم چو بیایی غم دل بـا تـو بگـویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

سرخوش‌تر از آنم که پیر شیراز درنیابد. جادوی اثیری شیراز به جانم چنگ انداخته.

بیا تا تو را به حافظ ببرم.

وای. بالاخره حافظ. اُسوه و عصاره‌ی عشق. جواهرِ اصلیِ تاجِ تارکِ شهرِ بزرگِ عشق. دلم نمی‌آید پا به محوطه بگذارم. لیاقت چنین زیارتی ندارم. به دیوارش دست می‌مالم. انبوه جهانگردهایی که راه‌شان را سـد کرده‌ام مرا به داخل می‌رانند. چرا من در چنین لحظه‌ای و در چنین جایی قالب تهی نمی‌کنم؟ ای حافظ! ای عشق! تو که بودی؟ چرا چنین عـاشق توام؟ مرا ببخش. این خاک‌پای جسور را ببخش که در حضور تو گستاخی می‌کند و از عشق سخن به میان می‌آورد. من کیستم، که نیستم. من که باشم که نباشم. آنان که هستند و خواهند بود، هزار مانند گوته سر به آستانت،

خاک‌پایت توتیای چشم، از عشقت گریسته‌اند. و وای بر من. و لعنت تمام شیاطین بر من که چنان بد زیسته‌ام و چنان خراب تاریخی‌ام و چنان ناتوان که درخواست و دستور و وصیت چون تو حافظی را نمی‌توانم اجرا کنم:

بر سر تربت ما بی می و مطرب منشین

ایستاده و بر پا بر خاکم. در خاکم. خاکسترم. سوخته‌ی عتیق. من نه آن رندم که بتوانم نگریم. دخترکان جوان کنارت نشسته‌اند و از کتابت راز می‌جویند. راز عشق. نازنین حافظ عزیزتر از جانم! تو تمامی تفاله‌های مغول و تیمور و آدم‌کشان و آدم‌خواران دیگر را زیسته‌ای و چنین زنده‌ای؟

تو با آن غم بزرگ روزگارت، الگوی زندگی بودی و هرگز هم به فکر پس دادن بلیت و جواز عبورت نیفتادی. تو آرام زیستی. عمیق و ماندگار. تو شیرازی بودی و در شیراز ماندی. بوم وطن بودی که جهان وطن شدی. تو ماندی تا حافظ شوی. من باید بمانم تا تو را دریابم.

بازویم را گرفته‌اند. پیر را می‌بینم. مرا از مهلکه‌ی گرداب هایل خویشتنم بیرون می‌کشد. کجا؟

قاعدتا باید آرام‌گاه زیادتر از این‌ها باشد.

تا دلت بخواهد. در هر حال مرده‌ها همیشه از زنده‌ها بیش‌ترند و از این نظر شیراز نمی‌تواند استثنا باشد. شیراز هم بخشی از باغ بی برگی است. در هر حال جز آن‌چه دیدی «باباکوهی» و «سیبویه» و تعداد زیادی بقعه و بارگاه که امروز زیارت‌گاه است.

خیلی مایلم زیارت‌گاه‌های این‌جا را ببینم.

تو را به «شاه چراغ» خواهم برد.

سفر بهت خود را لابه‌لای آینه‌های شاه چراغ آغاز می‌کنیم. آینه کاری. طلاکاری. میناکاری. خاتم کاری. منبت کاری. و سایر هنرهای ایرانی. هنرهای نفیس و ارزنده و بسیار قیمتی. بهت اما دو چندان می‌شود

هنگامی که پایِ نگهداری به میان می‌آید. آینه‌کاری میلیونی را در هم شکسته‌اند تا بلندگو کار بگذارند. این‌جا نیز کج‌سلیقگی و بدفهمی کار خود را کرده است. بالای حرم اصیل و نفیس، گل‌های پلاستیکی مانند چهار حقیر به سوی چهار اقلیم جهان سر خم کرده‌اند و مانند چهار دشنام به سوی چهار اقلیم جیغ می‌کشد.

این هنر نیست. روکم کن است. نفسم بند آمده. بدون تردید یگانه است.

پس تا به آستانه برویم.

آستانه‌ی سید علاءالدین حسین بسیار شبیه شاه چراغ است. آن‌ها برادر بودند. عظمت هنرهای دستی و سنتی هر بیننده‌ای را می‌گیرد. زری دوزی. خاتم. مینا. آینه. طلا. قسمت اصلی زنانه شده. اجازه می‌گیرم و داخل می‌شوم. در سرزمین نامردان، ورود به زنانه همواره آسان بوده. نقاشی رنگی روی سقف با آینه رنگی و شیشه. درب مطلای حرم مطهر حضرت عباس(ع). پنجره‌های رنگی. گچ بری. سازنده‌اش؟ حسن ظریف صنایع.

از آن‌جا مرا به قدم‌گاه حضرت عباس(ع) می‌برد. کوچک و جمع و جور است. حتا یک مرد داخل حرم نیست. حتا یک مرد خارج حرم هم نیست. داخل نمی‌شوم.

گور زاری است زمین

و زمان

پیر و خنگ و کر و کور

به موزه‌ی هفت تنان می‌رویم. چه انسان‌های بزرگی با چه سرستون‌های معظمی، و بدون هیچ رد پای امضای تفرعن منم زدنی بر خاک افتاده‌اند. عرقم در می‌آید. کوچک‌تر از آنم که به کوچکی خود پی برم. رکوییم می‌خوانم.

وقت غذا را ازدست داده‌ایم. تازه چه غذایی؟ در شیراز امروز نـه از سالاد شیرازی خبری هست نه از پالوده‌ی شیراز. چشمم گـرسنه است. روحم تشنه. به نارنجستان قوام می‌رویم. برق مرا می‌گیرد. چه‌گـونه ایـن همه هنر ممکن شده است؟ کار بر چوب. نقاشی و تذهیب. کاغذ و گچ. و معماری. هزار صفحه‌ی نوشتار نیز گوشه‌ای از عظمت کار را بازنخواهد گفت. باید به نقاشان و هنرمندان معاصر بگویم. در این سرزمین هنرمند باشی و با چنین ریشه‌ای ارتباط نداشته بـاشی؟ اسـتاد هـنرهای تـزیینی باشی و به شیراز وصل نباشی؟ این غیر ممکن است.

به موزه‌ی پارسی می‌رویم. نقاشی و مینیاتور. تزیین چوب و صندوق. کدام زبان غیر تصویری قادر به بیان است؟ باید دید تا عظمت و عمق کار را دریافت. چنین موزه‌ای برای شیراز کوچک است. گویا فضای جدیدی برای موزه تدارک می‌بینند.

بـه مسـجد مـی‌رویم. نـه بـرای سـجده‌ای. بـرای تـماشا. وکـیل و نصیرالملک. ستون‌های سنگی. کاشی. شیشه‌ی رنگی. نه. بیان شیراز از مقاله برنمی‌آید، کار «مولتی مدیا»ست.

به ارگ کریم‌خان می‌رویم. مرکز حکومتی بوده. زندان هم شده. یکی از چهارپایه‌اش یا چهار بـرجش کـج شـده. بـرج پـیزای ایـتالیا را بـه یـاد می‌آورد.

حمام وکیل؟ نه تنها عظمت معماری برای یک حمام بل‌که یک مکان جدی برای مطالعه‌ی جامعه شناسی و مردم‌شناسی.

به بازار وکیل می‌رویم. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد تمامی بـنجل‌های همه‌ی بازارها به فروش می‌رسد. گبه‌هایش اما افسانه‌ای است.

سـرای مشـیر در انـتهای بـازار وکـیل مـرکز صـنایع دسـتی و زیرخاکی‌هاست. باب دندان خارجی‌ها. بافت سنتی بـازار وکـیل مـرا بـه

ناباوری غریبی می‌رساند. آیا در همین بازار، آن نمایش جشن هنر شیراز بازی شده است؟ از مرتضا و نعمت بپرسم.

به موزه‌ی تاریخ طبیعی می‌رویم. در کشور جای‌گاه خوبی دارد. جزو دو سه تای اول است. پر بدک هم نیست. اما نسبت به انواع پیش‌رفته‌ی جهانی‌اش کوچک و محقر است. در هر حال بودنش هزار بار بهتر از نبودنش است.

شیراز یک کشف جدی است. بافت جدید شهر مدرن و خوب است. بافت خیلی قدیمی نیز اصیل و ریشه‌دار. بافت مسکونی آریامهری اما، دَرِ پیت. مبتذل. در شهر مدرن شیراز مجسمه‌های عالی دیده می‌شود. در بلوار چمران که به تازگی احداث شده و به تدریج رستوران‌های کم و بیش قابل اعتنا در آن ساخته می‌شود مجسمه‌ی بزرگ فلزی بسیار زیبایی از کتاب و مداد و عینک به چشم می‌خورد. و در مقابل اداره‌ی دارایی و سازمان برنامه نارنج بریده‌ی فلزی تبدیل به آب‌نما و فواره شده است.

وسط میدان شهر نمونه‌ای از یک ستون تخت‌جمشید را بازسازی کرده‌اند. بالای آن سرستون گاو اساطیری گذاشته‌اند. در انقلاب آقایی با آن مخالفت می‌کند. سرستون را می‌برند و پایین می‌اندازند. گویا کارگر بی‌نوا نیز از بالا پرتاب می‌شود.

در شیراز تضاد ثروت گذشته با فقر امروز زیاد توی چشم می‌خورد. گویا بعد از انقلاب به این جا نرسیده‌اند. درون ثروت و بیرون فقر. طبق معمول به کتاب‌فروشی می‌روم. کتاب‌ها را ندارد. داشته اما اکنون تمام کرده. تجدید چاپ؟ هاها. همواره مردان شوخ دل‌پذیرتر از دیگران بوده‌اند.

تلفن هیچ‌کس را ندارم. نه اوجی نه مندنی‌پور. تازه معلوم نیست آنان حال دیدار مرا داشته باشند. البته مهم نیست که مرا نمی‌شناسند. ما همه

اهل و نااهل یک خانواده‌ایم. رشت به نصرت زنگ می‌زنم تا تلفن بگیرم. نیست. از آن گذشته تنهایی را ترجیح می‌دهم. به بازار سیاه می‌شتابم. یافتنش آسان است. سیاهی همه جا را گرفته. تو هرگز سیاهی را نمی‌بینی. خودت جزو آن می‌شوی. خلار را نمی‌یابم. سفیدی فراوان است. به هتل بازمی‌گردم. راه‌روهای هتل غریب است. مسافر برای این که به خلوت اتاقش برود سه بار به راست می‌پیچید و برای این که به کوچه بزند سه بار به چپ.

جمع‌بندی شیراز غریب است. آن همه پاریس و لندن و رم در شیراز به تلاقی می‌رسد. آخیش چه خوب شد. دلم حال آمد. چه آرام شدم. چه بی‌خود می‌گشتم.

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

تازه می‌فهمم. آری خیلی فرق می‌کرد به کجا بروم. چه خوب شد که به شیراز آمدم. دوباره سرخوش و عمیق و مهربان شدم. احساس غنایی که در شیراز دست می‌دهد در هیچ کجای این سرزمین دست نمی‌دهد. پا به هرکجا می‌گذاری می‌دانی که قبلا پای آدم‌های مهم و حسابی به آن‌جا رسیده. در اتاق هتل فقط به غیبت پالوده‌ی شیرازی و سالاد شیرازی نمی‌اندیشم. جای چیزهای دیگری نیز خالی است.

شیراز را از خودش تهی کرده‌اند. حال شیراز را هم گرفته‌اند. اما چرا شب این میهمان‌خانه‌ی مهمانکش تمام نمی‌شود؟ حریفا رو چراغ باده را بفروز.

مگر ساکن بزرگ پاسارگاد را بیابی تا خورشید بردمد.

ندانستیم. ندایی بود در رؤیای خوف و خستگی و یا آوایی از جایی. ورد جادویی کار خودش را می‌کند. در اتاق هتل بیدارم. دلم می‌لرزد.

اوضاع را می‌پایم. رساله‌ی ریش‌نامه‌ی عبید زاکانی را می‌خوانم اما دیگر نمی‌خندم. دلم ریش است. از هول جای همه را خالی می کنم. به سایه می‌خزم تا مگر تاریکی آرامم کند.

در نهفت پرده‌ی شب دختر خورشید

نرم می‌بافد

دامن رقاصه‌ی صبح طلایی را

مسأله این است که این سرزمین ۶۰۰ سال تاریخش را گم کرده است. ۳۰۰ سال بعد از ساسانیان به دست عرب و ۳۰۰ سال بعد از خوارزم‌شاهان به دست مغول. و این دقیقا همان ۶۰۰ سالی است که عقب است!

شیراز همواره پر از آدم حسابی بوده است. از جمع کله گنده های آن موقع شیراز، سعدی و حافظ به جای خود، ملا قطب و عبید هم بودند.

صبح زود بیدار و بی‌قرار.

کجا؟

هخامنش

پرسپولیس؟

حدود ۶۰ کیلومتر راه تخت جمشید طولانی است. هر دومان قبراق و پر چانه شده‌ایم.

نمی‌دانم چرا خوش دارم تخت جمشید و نقش رستم و پاسارگاد راهخامنش بخوانم.

هخامنش پدر است. اما این نام‌گذاری درونی است.

فکر نمی‌کنی ممکن است به بیرون هم مربوط باشد؟

ما مادران خوب کم نداشته‌ایم. پدران بد اما زیاد داشته‌ایم. مشکل ما کم‌بود پدر خوب است.

من مادر خود را گم کرده‌ام تو چه می‌گویی؟

ما همه مادر خود را گم کرده‌ایم.

صبر کن. آهسته کن با هم برویم.

صبر نمی‌کنم. آهسته هم نمی‌کنم. در هر حال من یک راننده‌ی معمولی هستم و چیز زیادی نمی‌دانم و تند می‌رانم اما به شما روشن‌فکرها که جز خطا عمل‌کردی نداشته‌اید اعتراض دارم. این بار شما هستید که ناگزیرید تند بیایید تا با هم برویم.

به تخت جمشید رسیده‌ایم. وه چه عظمتی! درجا مبهوت و منکوب و خشک شده‌ام. اولین باری است که می‌بینمش. آیا من در این سرزمینم؟ می‌دانم که در هیچ کشور جهان نیستم. روی سیارات دیگر نیز نیستم. پس؟ من در ایرانم. و این فخر من است که در ایرانم. در یک چشم بر هم زدن مرا به اعماق تاریخ می‌برد. و چه مهربان. ۱۱۱ پله‌اش را به تنهایی و به سرعت به سوی بالا طی می‌کنم. دست بزرگ سنگی سنگینش مهربان‌تر از آن است که مرا سیلی زند. لیز تاریخی خورده‌ام و صورتم بر طپانچه‌ی سنگ است. جراحتم را دستمال بیرون می‌کشم.

تخت جمشید! تو حقیقتی. در طول تاریخ همواره خواسته‌اند خود را بر تو دیکته کنند. با زر زِرهای موعظه‌ها، با بیگانه‌ی بلندگوها و با تفرعن جشن‌ها. رجزخوانان خرابه‌ها در آن زمانه‌ای که فرصت داشته‌اند چه ساخته‌اند که (با تو برابری کند، نه) به گرد پای تو برسد؟ اما این فقط تویی که حقیقت داری. با بلند بارویت. با ناله‌ی باد لابه‌لای ستون‌هایت. با های های من بر خاکت. و با این جوان نازنین که بر دیده‌ی من خندد کاین‌جا ز چه می‌گریم. او نمی‌داند اشک تنها مرهم تاریخی ماست.

صدای خَش‌داری از بلندگوها بلند می‌شود و مرا از تاریخم به در کشیده به دره‌های عمیق واقعیات پرتاب می‌کند. به تخت جمشید مخروبه. با دیدن تخت جمشید به راز عظمت این ملت پی می‌برم. ملتی که

بعدها به ذلت‌های بسیار دچار شده است. اگر ایرانیم پس چرا این‌قدر از نفس افتاده‌ام؟ اما دیگر همه‌ی ذلت‌ها را فراموش کرده‌ام. چه احساس عظمتی دارم. دولتی در این مملکت دولت است که تخت جمشید را بازسازی کند. این کار ۱۰۰ سال طول می‌کشد. ۱۲۵ هزار متر مربع بنای اولیه‌ی تخت جمشید در حدود قرن ششم قبل از میلاد در زمان داریوش اول شروع شد و ۱۲۰ سال طول کشید. حکومتی که به خاطر مظالمش فکر نکند موقتی است بازسازی تخت جمشید استوره‌ای را شروع خواهد کرد. نه با سنگ که با عشق. و صد البته نه شبیه کاریکاتوری که در زمان آریا مهرِ عاری از مهر از مقوا و چوب باز ساخته‌اند. نفسم بند آمده. عظمت تخت جمشید مرا منکوب کرده است. ملتی که تخت جمشید دارد هرگز نخواهد مرد. راز ماندگاری این ملت در تخت جمشید است.

توان تحمل چنین عظمتی را ندارم. گنجایش من کم‌تر از این‌هاست. تخت جمشید در من جا نمی‌شود. باید رفت. تا چشم کار می‌کند خرابه خرابه خرابه. خراب اندر خرابه. و جانوران. و بر آسمان کلاغ سیاه و بر زمین روباه مکار. و فریادهای جگر خراش مرغ حق که هر گلویی را به خون می‌اندازد. و حشرات. از آپادانای هخامنشی تا نقش رستم ده دوازده کیلومتری بیش راه نیست.

عظمت تخت جمشید یونان و روم را پشت سر می‌گذارد.

به وضوح معلوم است هخامنشی مرد دیگری بوده‌است. خالص. پاک. عظیم. و متفاوت با آن‌چه ما الان هستیم.

چه گونه چنین چیزی نابود می‌شود؟

بی‌تردید آنان را هم مغ‌ها به نابودی کشانده‌اند.

اسکند بر سر راه خود هر تمدنی را به انتقام به نابودی می‌کشانید.

تو نیز دل به افسانه‌ی اسکندر سپرده‌ای؟

این‌طور می‌گویند.
پس کجاست آثار آتش سوزی؟ وانگهی، تو فکر نمی‌کنی که یک تمدن بزرگ شبیه تمدن هلنی، که بر مبنای دارندگی و خواهندگی بیش‌تر بنا شده این‌جا را به تملک خود در می‌آورد اما خراب نمی‌کرد؟ اسکندر ممکن است آمده باشد. اما پس از شمشیر بازی حتما غارت کرده یا به تملک خود در آورده. فراموش نکن که اسکندر دست‌پرورده‌ی معلم اول ارستو است.
اما این‌جا تخریب شده.
فکر نمی‌کنی می‌شود زلزله را نیز داخل محاسبات کرد؟ تخریب این کاخ با چنین سنگ‌بندی، کار آتش نیست. احتمالا باید کار زلزله باشد. باد و باران و زلزله.

برای من پرسپولیس همیشه یادگار شاهین و برومند و دهداری و شیرزادگان و بهزادی بود و بعد تبدیل به ممد بوقی و علی پروین شد. اما حالا چیز دیگری در دل من می‌خواند. تمام ملت من در شقیقه‌های ملتهبم یک‌صدا می‌خواند: ***پرسپولیس*** تق‌تق‌تق ***پرسپولیس*** تق‌تق‌تق ***پرسپولیس***. سرزمین توپ گرد من.

به نقش رستم می‌رسیم. ای وای عظمت. اگر گور است پس چرا این همه است. هیبت ترسناک مقبره‌ی شاهان هخامنشی. فخر و عظمت. خشایار شاه. داریوش اول. اردشیر اول. داریوش دوم. جای داریوش سوم خالی است. یعنی اسکندر مانع شده است؟ عظمت و خوف روحانیت باستانی. صدای کلاغ مهر. و حیوانات اساطیری. و آتش زرتشت.

به این می‌گویند آرام‌گاه ابدی. گوری بر بلند و بالای کوه. چه شکوهی. چه جلالی. ژاپنی‌های پر از دوربین و ابزار، صحنه را اشغال کرده‌اند. زنان ژاپنی با مقنعه‌ی سیاه و با چادر سیاه با چه مصیبت و عذابی با چتر آفتابی کلنجار می‌روند. و دیگر هیچ. به جز جغدی که بر ویرانه‌ی شب می‌زند

کوکو. نشان رادمردان کو؟ نشان رادمردان کو؟

و راه می‌افتیم به سوی صحراهای محترم شمال که نه کس کشته نه درو کرده. تا پاسارگاد امین و مهربان حدود ۹۰ کیلومتر دیگر راه می‌پیماییم. و بالاخره پاسارگاد. در یک کلام؟ احترام. بیش‌تر؟ وقار. متانت. امنیت. آرامش و مهر. کنار کوروش چه احساس امنیت می‌کنی. به چه آرامشی دست می‌یابی. پدر راستین و مهربان.

سادگی و متانت کوروش با عظمت و تفاخر شاهان هخامنشی چه تفاوت دارد. آن کس که خوب است کوروش است. چه اقتدار پُر مهری. باید چنین می‌بودی تا هم ملت یهود از تو ممنون باشد و در تورات از تو به نیکی یاد کند هم سقرات دودمانت را بستاید و به آثار افلاتون راه یابی. چه بزرگ. چه پر مهر. چونان پدری مهربان. کوروش تمامت آن چیزی است که ما همواره به عنوان یک ملت از آن محروم بوده‌ایم و ظاهرا داریم فرزندان خود را نیز محروم می‌گذاریم. کوروش خاکستری نیست. در فضای باز. سنگ کِرِم. مهربان و متین.

بچه که بودیم ما را برای دیدار پدر واقعی‌مان نیاوردند. خودمان آمدیم. یادمان باشد فرزندان را بیاوریم.

درک کوروش به سن بالا و پختگی سیاسی نیاز دارد. کوروش بزرگ ما! با تو گفته بودند آسوده بخواب که آنان بیدارند. اما چه زود معلوم شد تو بیدار تر از آنانی. بیدارتر از همه.

خیلی خسته خیلی بی‌پناه در سایه‌ی کوروش بر خاک می‌نشینم. در پناه پدر سر به سنگ می‌گذارم. چشمان آب‌فشانم سنگ را می‌شوید. فتاده تخته سنگ آن‌سوی‌تر انگار کوهی. و ما این‌سو نشسته خسته انبوهی. و بر سنگ کاخ آن راز غبار آلود با خط میخی جدا نویس چپ نویس:

من هستم کوروش شاه هخامنشی

و بعد بلافاصله کاخ بار عام. چه ساده. چه صمیمی. و تخته‌سنگ هنوز آن‌جا. و با سه زبان پارسی باستان، ایلامی و بابلی با خط میخی:

من هستم کوروش شاه هخامنشی

کوروش پدر خوب ماست. ما باید همه چیز را از کوروش آغاز کنیم. با گم کردن مادر، پدر را می‌یابم. تا در ایران کوروش را ندیده باشی هنوز ریشه را ندیده‌ای.

مهتاب. در شهر و در بیابان، فرمان‌روای مطلق، شیطان است. مهتاب غریب شیراز ما را می‌پاید. ماه بر کوروش. با ما گفته‌اند اما که ماه بسیار برآید و نیابد ما را. کوروش ما را اما خواهد یافت. در این دشت دور افتاده و تنها، ماه همواره کوروش را می‌پاید.

اگر انتخاب داشته باشم دلم می‌خواهد شب آخر نزد کوروش بمانم اما نمی‌شود. نزد بقیه‌ی هخامنشی‌ها در تخت جمشید می‌شود اما هیبتش چنان مرا گرفته که جرأتش را ندارم. انتخاب دیگری هم هست. حافظ. من چه‌قدر ثروت‌مندم. هم کوروش را دارم و هم حافظ را. از کوروش به سوی حافظ و شیراز در جاده‌ای بی‌انتها می‌رانیم.

سوآل اصلی انتخاب بین بی‌پدری و بد پدری است.

فراموش نشود که پدر، حتا بدش، لااقل این خوبی را دارد که خانواده را کنار هم نگه‌می‌دارد و با نیروی سرکوب و جذب به مرکز از فرار فرزندان و فروپاشی خانواده جلوگیری می‌کند.

از ترس تجزیه وجود و حضور دیکتاتور را توجیه کن و ندان که تا تو آقابالاسر نخواهی دیکتاتور پدید نخواهد آمد. همیشه دیکتاتورها در مقطعی پیدا شده‌اند که ملت‌ها در اثر خستگی و فرسودگی واداده‌اند و از تفکر منطقی باز مانده‌اند. توتالیتاریزم یک بیماری است که میکروبش

همیشه در داخل بدن اجتماع هست. واکسن هم ندارد. فقط باید او را نخواست تا نیاید. نباید به پدر اجازه داد پا را از گلیم خویش درازتر کند.

تو چه می‌خواهی بگویی؟

به پدر که رو بدهی از ولایت به قیمومیت سپس به مالکیت خواهد رفت. تو فکر می‌کنی استالین و هیتلر جز سفارش ملتمسانه‌ی دو ملت روس و آلمان چیز دیگری بودند؟

کوه سنگی که سنگ‌های هخامنشی و زند وکیل را داده همین‌جاست. چه زیبا و نجیب هم هست.

و بالاخره خداحافظی از شیراز. من عاشق شیرازم. عاشق شهر عشق. شهری که آبش بد است. همه جا بوی فاضلاب می‌آید به طوری که هر راه‌گذاری ممکن است حتا به خودش شک کند! دود هم کم نیست. اما مردمش خوبند و بدی‌هایش هیچ از عظمتش کم نمی‌کند. فقط نمی‌دانم چرا جوان‌هایش را می‌آزارند.

بی‌خود گیج بودم و این طرف و آن‌طرف می‌رفتم. ریشه‌ام در شیراز است. کنار سرو نازش که بعدا شکل بته جقه می‌گیرد. و شکل ژانوس. نیک و بد. اهورمزدا و اهریمن. جواب سوآل‌ها در شیراز است. جواب در سعدی است. جواب در حافظ است. جواب در هخامنشی و در کوروش است. و من در گنج بزرگ عشق شیراز عاشق کوروش شده‌ام.

بگذار ویرانی ما را فرا خواند
ما بر هر درخت
نام این قرن را حک می‌کنیم

کسرا عنقایی

ضامن آهو

در خیابان آزادی راه‌بندان است. نگرانم. احتمال دارد پرواز را از دست بدهم. پیاده می‌شوم و سرک می‌کشم. بعله. تصادف وحشت‌ناکی شده. با راننده گپ می‌زنم.

می‌گویند شهر ما یک و نیم میلیون اتومبیل دارد. اگر متوسط طول ماشین‌ها چهار متر باشد جمعا شش هزار کیلومتر می‌شود. یعنی اگر ماشین‌ها سپر به سپر به یک‌دیگر بچسبند صف طویلی از این‌جا تا لندن درست می‌شود. اما این تنها راز ترافیک مخوف تهران نیست.

در رانندگی چهار عامل اصلی وجود دارد: جاده، مهندسی ترافیک، اتومبیل و راننده. اگر هر چهار عامل سالم باشد و صحیح کار کند آن‌گاه حمل و نقل درست وجود خواهد داشت.

سالم بودن جاده یعنی نبودن دست‌اندازها، نبودن چاله چوله‌ها و نبودن موانع. وجود پیچ‌ها و شیب‌های مناسب و ورودی‌ها و خروجی‌های صحیح.

مهندسی ترافیک به سالم بودن خط کشی‌ها، چراغ‌های راهنمایی، تابلوهای رانندگی و قوانین مناسب بر می‌گردد. نگاهی به خط کشی‌های

اکثرا غلط، اوضاع را به هر کسی نشان خواهد داد. بسیاری از خط‌های اتومبیل‌رو ناگهان بن‌بست می‌گردد.

اتومبیل‌های فرسوده و نا ایمن تهران اکثرا خارج از هر استاندارد بین‌المللی هستند و فقط به دردگورستان اتومبیل می‌خورند.

اکثر رانندگان تهرانی فقط به عکس‌العمل‌های سریع خود متکی هستند. آنان خیال می‌کنند «دست به فرمان»شان قوی است و به اشتباه معتقدند همین برای یک رانندگی عالی کافی است. احتمالا تا روزی که جاده‌ها و مهندسی ترافیک درست نشود نمی‌توان از عامل انسانی راننده توقع زیادی داشت.

بالاخره پلیس به فریاد می‌رسد و راه باز می‌شود. پرواز را از دست نمی‌دهم. تاخیر هواپیما تاثیر مثبت دارد.

سالن پروازهای داخلی به نظافت و نظم دفعه‌ی قبلی نیست اما هنوز خیلی خراب نشده. ماجراجو و مرگ طلب نیستم اما در فرودگاه ساندویچ کالباس می‌خورم. گرسنه‌ام.

راننده‌ی اتوبوس داخل فرودگاه سرخوش است و به تندی می‌پیچد. خانم بغل دستی به شیوه‌ی بالرین‌های کمیک ۱۹۳۰ به وسط اتوبوس پرتاب می‌شود.

نه می‌تواند بلند شود و نه می‌شود کمکش کرد. قبل از به آسمان رسیدن استغاثه پای پلکان هواپیما توقف کرده‌ایم.

همیشه آرزو داشتم سوار هواپیمای روسی بشوم و هیچگاه دست نداده بود. همواره می‌خواستم بدانم تکنولوژی صنایع هوا فضا که بالاخره به پرسترویکا انجامید تا کجاها پیش رفته. روی بدنه‌ی هواپیما کلمه‌ی *Ty - 154M* را می‌خوانم. آخ جان. توپولوف. معروف‌ترین مارک هواپیمای روسی. از پلکان بالا می‌دوم. اما...

لغت مناسب را به یاد نمی‌آورم که هم صحیح و صادق باشد هم اختصار را رعایت کرده باشد. کهنه؟ مندرس؟ فکسنی؟ درب و داغون؟ نه هیچ کدام نیست. جنس روسی است.

از بیرون، بدنه و موتور در کلاس بویینگ ۷۲۷ به نظر می‌رسد منتها گیرم یک هوا درشت‌هیکل‌تر و از داخل در ردیف بویینگ ۷۰۷ با دو ردیف صندلی سه‌تایی. میهماندار می‌گوید در روسیه در راهرو وسط هم مسافر می‌نشانند. برای هرکس که به لوکس مسافرت‌های هوایی عادت دارد تعجب‌آور است. یکی‌شان قبلا سقوط کرده و تاکنون

هرکس سخنی از سر سودا گفته است زان‌روی که هست کس نمی‌خواهد گفت

یادم باشد بازهم پرس و جو کنم. راستی زبان عامه چه‌قدر خوب است و به داد آدم می‌رسد، پرس و جو. نه کنج‌کاوی، نه فضولی.

این هواپیماها در اجاره‌ی ایران‌اند، با خلبان و کمک‌خلبان و سایر خدمه‌ی پرواز. با تکنیسین‌ها و تعمیرکاران و سایر گروه زمینی. همه‌شان روس‌اند. میهمان‌داران ایرانی‌اند. اسم شرکت‌هاشان ***ایران ایر تور*** و ***کیش ایر*** است و پایگاه اصلی‌شان مشهد.

هرگاه در هر جا مشکلی پیش بیاید هواپیما به ناگزیر توقف می‌کند تا تعمیرکار و قطعه‌ی یدکی با پرواز بعدی از مشهد بیاید. یک بار درِ اصلی هواپیما در تهران کنده شد. چیز مهمی نبود، جک پلکان هما به آن گیر کرده بود. بعد از چهار ساعت تاخیر، هواپیما راه نیفتاد، خوابید. بعدا از مشهد آمدند و بیدارش کردند. این وقایع گویا در خارج هم رخ داده. یک بار هم در عربستان خوابیده.

میهمان‌داران این شرکت در مشهد و به دست استادان هما تعلیم دیده‌اند اما هنوز حجبی دارند. پذیرایی داخل هواپیما در حد صفر است و میهمان‌داران خجالت می‌کشند.

در شروع پرواز یکی از مسافران محترم که بعدا می‌گوید سابقه‌ی سانحه‌ی هوایی دارد و سقوط به شدت می‌ترساندش برای سلامتی پرواز و همه‌ی سرنشینان دست به دامن پیام‌بر(ص) و ائمه‌ی اطهار(ع) به ویژه ضامن آهو می‌شود. از همه‌شان کمک می‌طلبد و از مسافران می‌خواهد صلوات بلند ختم کنند که ظاهرا برای این هواپیما ضروری است.

آها یادم آمد. صلوات برای هرکس و هر چیز کار ساز نباشد برای من هست. آن کلمه‌ی مناسب یادم می‌آید: ***اتوبار شمس‌العماره.***

به گفته‌ی میهمان‌دار قرار است از فراز ورامین، سمنان، شاه‌رود و سبزوار بپریم. تاخیر پرواز یک ربع و نیم ساعت است که اصلا تاخیر نیست. مسیر پرواز نه، رعایت حجاب اسلامی به هر دو زبان فارسی و انگلیسی تذکر داده می‌شود.

یادم رفت بگویم. در فرودگاه یکی از شاگردان سابقم پشت میز نشسته است و به گفته‌ی خودش صندلی سفارشی به من می‌دهد. از جلو ردیف دوم.

البته در این هواپیما هیچ فرق نمی‌کند. فقط به خاطر جای خاصی که نشسته‌ام می‌توانم ببینم حاج‌خانم‌هایی که از من هم سفارشی‌ترند و روی صندلی‌های ردیف اول نشسته‌اند با غذای متفاوت و به طور اختصاصی پذیرایی می‌شوند.

خوش‌بختانه حتا در این هواپیما هم امکانات پذیرایی صحیح وجود دارد و آبروی ما لااقل جلو حاج خانم‌های *VIP* نمی‌ریزد.

کل پرواز یک ساعت و بیست دقیقه است. در فرودگاه همه‌ی روزنامه‌های صبح وعصر تهران و مجله‌ی طنز یخچال فرنگی را که به خوش‌مزگی خودش ایمان قاطع هم دارد خریده‌ام. در طول پرواز همه را می‌خوانم و تازه یک ربع هم اضافه می‌آورم. از این که آهسته می‌خوانم

همیشه زجر کشیده‌ام. دیگران نخریده خوانده‌اند.

انگلیسی گروه پرواز هیچ خوب نیست. عیبی ندارد. یاد می‌گیرند. باید با برج انگلیسی حرف بزنند و برای‌شان تمرین می‌شود!

اگرچه این هواپیما با استانداردهای بویینگ و ایرباس و داگلاس و یاتا نمی‌خواند اما با استاندارد روس‌ها که در راهرو وسط هم مسافر می‌نشانند می‌خواند. تازه مگر چه‌قدر پول داده‌ای که این قدر مته به خشخاش گذاشته‌ای؟ همه‌اش ۲۹۰۰ تومان برای بلیت دوسره که می‌کند به عبارت کم‌تر از ۱۸ دلار. تا ۱۸۰ دلاری که قیمت واقعی و بین‌المللی این پرواز است هنوز خیلی راه مانده که انشالله به زودی این هم ۱۰ برابر شده و مشکل از سر راه برداشته می‌شود.

با سر میهمان‌دار به گفت‌گو نشسته‌ام. به سرعت به من اعتماد کرده. خود را امضاء محفوظ می‌خواهد و خیال می‌کند در یک چنین هواپیمایی فرقی هم می‌کند. می‌گوید مقدار پروازها بسیار زیاد است. روزی چهار پرواز. مشهد – تهران – تبریز – تهران – مشهد.

این مقدارش آدم شکم خالی را می‌گیرد. شروع پرواز ساعت ۵ صبح از مشهد هنوز وقت صبحانه نشده پایان پرواز ساعت ۲ در مشهد هنوز خیلی از وقت ناهار نگذشته بنابراین نه صبحانه نه ناهار. برای شرکت؟ بینگو. فشارها اما، موقعی مضاعف می‌شود که پرواز قبلی با تاخیر انجام شده و باید زمان‌های بعدی را فشرد.

می‌گوید بی‌برنامگی و شتاب‌زدگی در کار شرکت موج می‌زند که گاه آنان را دچار مشکلات غریب می‌کند. مثلا یک شب ناگزیر به اقامت در تهران می‌شوند. طبق قرار به هتل هما مراجعه می‌کنند. به آنان یک اتاق دو تخته‌ی بسیار عالی و شیک می‌دهند. اما گویا ریاضیات کارمند پذیرش هتل یک کمی ضعیف بوده و نمی‌دانسته سیزده عددی فرد است و قابل

قسمت به دو نیست. آنان فقط سیزده نفر بوده‌اند!

رودربایستی از گروه روسی بچه ایرانی‌ها را بـه کـار لوطـی‌منشانه و حیرت‌انگیزی می‌کشاند. هـتل هـما مـال روس‌هـا، هـتل تـوپولوف مـال ایرانی‌ها. پیش به سوی فرودگاه. باز می‌گردند و داخل هواپیما می‌خوابند.

اصطلاح هتل توپولوف از این‌جاست. قابل توجه گردآورندگان کتاب کوچه.

تا آن‌جا که سال‌ها شاگردی در هوانوردی قد می‌دهد ایـن واقـعه در تاریخ هوانوردی مسافری جهان بی‌نظیر است و ارزش ثبت شدن دارد.

پـرواز، بـدون مـوسیقی و بـدون هـیچ یک از جـذبه‌های پـرواز، بـا هواپیمایی که در جیب صندلی‌های تنگ و ناراحتش نه یک مجله نه یک نقشه نه حتا یک راه‌نمای هواپیما پیدا می‌شود، که این آخری نه فـقط از ضروریات است بل‌که اجبار قانونی هم دارد.

کمربند بچه‌ی شش‌هفت ساله‌ی بغل دستی موقع بلند شدن باز است. برایش می‌بندم. کسی به او توجه نمی‌کند. بچه‌ی حـاج‌خانم‌های ردیـف جلو است که به خورد و خوراک‌شان خوب توجه می‌شود.

زنگ می‌زنم. میهمان‌دار فورا می‌آید. رسیدگی مـیهمان‌داران در حـد نهایی توان‌شان، اما مانند بازی‌های دوران کودکی فقیرمان بدون وسایل و اسباب است.

حرف‌های میهمان‌داران نشان می‌دهد که فـقط مسـافرها نـیستند کـه ناراضی‌انـد. آن‌چـه در مـورد مـدیریت شـرکت عـنوان مـی‌کنند نـه تـنها ضرورت حفظ نام آنان را نشان می‌دهد بل‌که خود مرا نیز ***امضا مـحفوظ*** می‌کند!

اوضـاع نـابه‌سامان شـرکت مـعلول چـند نکـته است. بـی‌اطـلاعی، بی‌تجربگی و تازه‌کاری شرکت از یک سو و فقدان برنامه‌ی صحیح برای

اداره‌ی وضع موجود از سوی دیگر. البته آن بالا مدیرانی هم هستند که از مقطع متوسط درآمد سرانه‌ی ملی‌شان ناراضی‌اند!

یکی از جذبه‌های عمده‌ی توریستی جهان را مکان‌های مذهبی به وجود می‌آورد. در تمام نقاط دنیا معمولا زیباترین نقاشی‌ها، شکوه‌مندترین مجسمه‌ها، ظریف‌ترین هنرهای مستظرفه و صنایع دستی را در امکنه‌ی مذهبی می‌شود دید. به همین جهت دیدار از مکان‌های مقدس مذاهبی را که پایم رسیده هرگز از دست نداده‌ام. مساجد، کلیساها، کنیسه‌ها و معابد مذاهب مختلف.

عموما مرکز توجه تمامی این هنرها با بهره‌وری از تضاد یا کنتراست ساخته شده. گردی گنبد در مقابل صافی مناره. آبی کاشی در مقابل طلایی ضریح و ده‌ها و صدها کنتراست دیگر.

آیا حضور حیرت‌انگیز این کنتراست‌ها مطالعه‌ی جداگانه نمی‌طلبد؟ آیا اکنون که قطب‌های مذهبی دنیا در حال شکل‌گیری است و دنیا درگیر جنگ‌های منطقه‌ای مذهبی شده احتمالا به سوی جنگ تمام عیار مذهبی می‌شتابد، برای شناسایی همین پدیده، جا ندارد به مقوله‌ی هنرهای مذهبی به طور جداگانه نگریست؟

مهم‌ترین مکان مذهبی ایران مرکز استان خراسان است. مشهد در شمال شرقی ایران قرار دارد. فاصله‌اش از تهران از طریق جاده‌ی سمنان - سبزوار ۸۹۲ کیلومتر و از جاده‌ی ساری - بجنورد ۹۶۶ کیلومتر است. ارتفاع شهر از سطح دریا ۹۸۵ متر و وسعتش حدود ۲۲۰ کیلومتر مربع است. جمعیتش طبق سرشماری سال ۱۳۶۵ بالغ بر ۱/۵ میلیون نفر بوده که اکنون به گفته‌ی مقامات محلی به ۲ میلیون نیز می‌رسد.

مشهد در ابتدا دهکده‌ی کوچکی به نام سناباد بوده و پس از دفن امام رضا(ع) در سال ۲۰۳ ق. رو به رونق گذاشته. مرکز ثقل مشهد از هر نظر

آستان قدس رضوی است و تعظیم زوار به امام(ع) از فواصل بعید شروع می‌شود.

مجموعه‌ی بنای حرم بسیار دیدنی است. همه به ویژه غیر مسلمانان از دیدن آن به حیرت می‌افتند اما دیدنش برای آنان ممنوع است. یک بار یک گروه پنج نفره‌ی چینی به شوق دیدن همین حرم غسل کردند و مسلمان شدند. اینان برای دیدن حرم از چین به ایران آمده بودند. پس از دیدار ۸ ساعته در روز اول به شدت گلایه داشتند که چرا اجازه‌ی عکاسی ندارند و پس از دیدار ۹ ساعته‌ی روز دوم مطمئن شدند که یکی از مهم‌ترین بناهای زیارتی جهان است.

آنان فقط می‌پرسیدند این همه برنز را برای گنبد و گلدسته از کجا آورده‌اید؟ تجسم قیافه‌ی آنان هنگامی که شنیدند این برنزها طلاست با خود شما. آن قدیم‌ها فلزات پست‌تر طلا می‌شدند!

بارها این بنا را در زمان‌های مختلف آن دیده‌ام اما شب‌ها که از روز روشن‌تر است چیز دیگری است. این یک مجموعه‌ی شکوه‌مند معماری و کاشی‌کاری است. فوران ثروتی که در آن موج می‌زند هر اهل عدد و رقمی را به فکر فرو می‌برد.

در نگاه ملتمس مردم، به ویژه زنان مظلوم، به عظمت بارگاه حضرت ثامن الائمه(ع) همه نوع نیازی دیده می‌شود. در داخل حرم و بیرون آن کلکسیون کامل بیماری‌ها و دردهای بی‌درمان فقر را می‌شود دید.

هیچ کس نیست که معجزه‌ی حضرت را در شفا دادن تمامی دردها و بیماری‌ها قبول نداشته باشد. بارها به‌طور رسمی نقاره زده‌اند و شفا یافتن بیماران را اعلام کرده‌اند. حتا محمد علی کلی نیز معالجه‌ی پایش را از حضرت خواسته.

طاقت دیدن بیماران و نیازمندان مستاصل را ندارم اما نمی‌شود به حرم

رفت و به حال زار آنان جلب نشد. هیچ کدام را برای شما بازگو نمی‌کنم فقط یکی. زنی ۵۰ ساله که ۳۰ ساله بود. اهل زابل، با قدی در حدود ۱۶۰ و وزنی در حدود ۵۵ کیلو. بر زمین افتاده خود را در خیابان به سوی حرم می‌کشد. پای چپش از زیر چادر بیرون می‌زند. متورم و به تنهایی از همه‌ی وزن بدنش بیش‌تر. قطر پا در حدود ۵۰ سانتی‌متر به نظر می‌رسد.

از یک بیماری ساده شروع شده سال‌ها ***حکیم‌دوای*** محلی کارش را خراب‌تر کرده. گفته‌اند باید برای معالجه به تهران برود اما پول این کار را ندارد. تنها راهنمایش دخترکی ۷ ساله است. دخترکی بسیار زیبا، ژنده و پاره، بدون کفش و گرسنه. تاکنون شیرموز و آب‌میوه که هیچ، خود شیر و میوه را نیز نخورده. در این شرایط و با این پا، سفر و حمل و نقل غیرممکن می‌نماید. یک اسکناس سبز به مادر و یک معجون مخصوص موز دار به دختر.

چه‌گونه هوگو برای نماد فقر می‌سراید: ***آب در کفشش نفوذ می‌کرد و ستارگان آسمان در جانش***؟ آن کفش ندارد و این پا.

مادر و دختر نذورات‌شان را برای ریختن به پای امام رضا(ع) آورده‌اند. ثروت بی‌کران مکان‌های مقدس از نیاز بی‌کران مردم سایر جاها تامین می‌شود.

خلاصه‌ی تاریخچه‌ی بنای حرم از این قرار است که در سال ۲۰۳ ق. امام رضا(ع) به فرمان مامون در کنار قبر پدرش هارون مدفون شد. سبکتکین غزنوی بنای مزار را ویران کرد اما فرزندش محمود در سال ۴۲۸ ق. آن را ترمیم کرد. در حمله‌ی چنگیز و پسرش تولی در سال ۶۱۷ ق. مجددا بنا ویران گردید.

سلطان محمد خدابنده پادشاه شیعه مذهب مغول به تجدید بنای آن پرداخت. سپس در دوره‌های بعد به این بنا افزوده گشت.

در صحن انقلاب یا عتیق، چهار ایوان قرار دارد. ایوان عباسی (شمالی)، ایوان طلا (جنوبی)، ایوان نقاره‌خانه (شرقی) کـه ساختمان نقاره‌خانه برروی آن ساخته شده ایوان ساعت (غربی) که ساعت بزرگی برآن قرار دارد.

این صحن از بهترین بناهای هنر معماری اسلامی است. با این که بیش از سه قرن از ساختمان آن می‌گذرد هم‌چنان استوار و پابرجاست.

در این صحن پنجره‌ی بزرگی هست که از فولاد و برنز ساخته شده. از این پنجره حرم دیده می‌شود. صحن به شکل مستطیل به طول ۱۰۴/۵ و عرض ۶۴/۵ متر است. ساختمان ایوان طلای آن به دستور ***امیر علی‌شیر نوایی*** وزیر دانش‌مند ***سلطان حسین*** بایقرا در سال ۸۷۲ ق. بنا شده. ساختمان ایوان عباسی (شمالی) در زمان شاه عباس صفوی به سال ۱۰۲۱ ق. ایجاد شده.

یکی از ویژگی‌های اماکن اسلامی وجود مناره یا گل‌دسته است. کلمه‌ی مناره، اسم مکان از مصدر نور است. ساختن مناره در اماکن و معابد، برای ایجاد روشنایی و گفتن اذان به وسیله‌ی موذن‌ها مرسوم شده تا با استفاده از ارتفاع آن صدای اذان فضای بیش‌تری را دربرگیرد. حضور دو مناره در کنار گنبد می‌تواند به تجرید دو دست به آسمان رسیده‌ی انسان در اطراف سر تعبیر شود.

دو مناره طلای حرم امام رضا(ع) ساختمان خاصی دارد. معمولا مناره‌ها را در طرفین گنبد و نزدیک به آن می‌سازند اما این دو مناره با فاصله‌ی مختلف ساخته شده. یکی نزدیک گنبد، بالای ایوان نادری در جنوب صحن انقلاب و دیگری به فاصله‌ی نسبتا زیادی در شمال صحن انقلاب برفراز ایوان عباسی.

مناره‌ی نزدیک گنبد، از آثار ***شاه طهماسب اول*** صفوی است. ارتفاع آن

۴۰/۵ و پیرامون آن ۱۳ متر است. مناره‌ی دیگری که بر بالای ایوان عباسی قرار دارد، در زمان ***نادرشاه*** ساخته شده.

اگر چه از نزدیک، عدم تقارن احساس می‌شود اما از خیابان امام رضا(ع) که جاده‌ی تهران است و بیش‌ترین زائران از این راه وارد مشهد می‌شوند زوار در اولین برخورد، گنبد را در وسط و دو مناره را در طرفین آن به صورت قرینه‌ی یک‌دیگر می‌بینند. معجزه‌ی حضرت؟ حسن تصادف؟ نبوغ معمار؟

در زمان‌های قدیم، برای اعلام وقت یا برای حضور مردم یا برای آگاهی عام از حادثه‌ای خاص، نقاره زدن در دربار سلاطین رسم بود. در سال ۸۶۰ق. که ***بای‌سنقر*** پسر ***شاه‌رخ*** از هرات به زیارت امام رضا(ع) آمد، برای اعلام حضورش که به روایتی بیمار شده برای شفا یافتن در آستان معتکف شده بود، نقاره زدند.

از آن زمان به بعد تا همین حال حاضر، همه روزه صبح‌ها پیش از طلوع آفتاب و عصرها قبل از غروب خورشید، جز در ایام سوگواری، نقاره می‌زنند. درماه رمضان مدتی قبل از اذان صبح و در اعیاد مذهبی و در مواقعی که بیماری شفا می‌یابد نیز نقاره می‌زنند. بنای کنونی نقاره‌خانه بر روی ایوان شرقی صحن انقلاب قرار دارد و یکی از آثار زیبای آستان قدس رضوی محسوب می‌شود.

در وسط صحن انقلاب، سقاخانه‌ای با کتیبه‌ای مطلا از دوران سلطنت ***نادرشاه افشار*** قرار دارد. به همین علت آن را سقاخانه نادری نیز می‌گویند. ***سنگآبِ*** مرمر آن را به دستور ***نادر شاه*** از شهر ***هرات*** آورده‌اند. آجرهای طلایی کتیبه‌ی سقاخانه ساخته‌ی ***اسماعیل*** نامی است. سقاخانه‌ی امروزی به نام این هنرمند گم‌نام شهرت یافته. این سقاخانه در سال ۱۳۴۷ ش. تجدید بنا شد.

بر روی ایوان غربی صحن انقلاب، ساعت بزرگی قرار دارد. ساختمان جای‌گاه ساعت از زمان مظفرالدین شاه است.

صحن جمهوری اسلامی به وسعت ۱۰ هزار مترمربع در سال‌های اخیر احداث شده. در این صحن دو گل‌دسته به ارتفاع ۳۰ متر پشتِ سردرهای شمالی و جنوبی، ساخته شده. صحن مذکور از طریق رواق ***دارالولایه*** به حرم امام رضا(ع) مرتبط می‌شود. در ضلع شرقی صحن جمهوری اسلامی رواق ***دارالرحمه*** احداث شده.

صحن جدیدالاحداث قدس در حد فاصل صحن امام و بست ***شیخ بهایی*** قرار دارد. وسعت آن ۲۵۰۰ متر مربع است. در طبقه‌ی هم‌کف آن ۲۸ حجره به ارتفاع ۶ متر و یک ایوان به وسعت ۱۵۰ مترمربع معروف به ایوان قبله بنا شده. در وسط این صحن سقاخانه نوبنیادی قرار دارد.

صحن امام خمینی در سمت چپ حرم و مقابل خیابان امام رضا(ع) واقع است و بیش از ۸۳۰۰ مترمربع وسعت دارد. آرام‌گاه ***شیخ بهایی*** بین این صحن و صحن آزادی قرار دارد.

صحن آزادی که در مشرق حرم واقع شده از بناهای زمان فتح‌علی شاه قاجار است. طول آن ۸۵ و عرض آن ۵۴ متر است. این صحن دارای چهار ایوان است. مشهورترین آن‌ها، ایوان طلا، متصل به حرم است. این ایوان در زمان ناصرالدین شاه قاجار طلاکاری شده.

مسجد گوهرشاد یکی از مشهورترین مساجد ایران است. این مسجد که در مجاورت حرم قرار دارد، به دستور ***گوهرشاد خاتون*** همسر ***شاه‌رخ میرزا*** در سال ۸۲۱ ق. ساخته شده. معمار مسجد گوهرشاد، استاد قوام‌الدین شیرازی است. هم اوست که مسجد گوهرشاد هرات را نیز ساخته.

مساحت کل این مسجد ۹۴۱۰ متر مربع و دارای یک صحن و چهار

ایوان و هفت شب‌ستان بزرگ است. در دو طرف ایوان مقصوره، دو مناره به بلندی ۴۰ متر قرار دارد. کتیبه‌ای به خط ***بای‌سنقر*** که از خوش‌نویسان مشهور زمان خود بوده، در حاشیه‌ی دهنه‌ی ایوان به یادگار مانده.

در ایوان مقصوره‌ی این مسجد، منبر صاحب‌الزّمان (ع) قرار دارد. این منبر در سال ۱۲۴۳ ق. با منبت‌کاری در چوب گردو به دست استاد محمد خراسانی، منبت‌کار معروف زمان فتح‌علی شاه ساخته شده. در این منبر آهن و میخ به کار نرفته. در حال حاضر مسجد گوهرشاد و صحن آن در دست تعمیر است. جلو آن خیابانی دو طبقه می‌سازند. این‌جا مرکز مترو مشهد است.

زیر گنبد زرین، رواق‌های گوناگون با نام‌های جداگانه، مزار حضرت را احاطه کرده. مزار امام رضا(ع) در داخل ضریح قرار دارد. هنرمندان زبردست، اوج قدرت خود را در خلق آثار این مکان به کار گرفته‌اند.

حرم تقریبا به شکل مربع بوده مساحت آن بعد از عملیات توسعه به ۱۳۵ متر مربع افزایش پیدا کرده. ضلع جنوبی حرم ***پیش روی مبارک*** ضلع شرقی ***پایین پای مبارک*** ضلع شمالی **پشت سر مبارک** ضلع غربی ***بالای سر مبارک*** نامیده می‌شود.

دیوارهای حرم تا ارتفاع ۲۰ سانتی‌متر با سنگ مرمر پوشیده شده بالای آن به ارتفاع ۹۲ سانتی‌متر با کاشی‌هایی بسیار گران‌بها و ارزش‌مند، مشهور به ***سلطان سنجری*** مزین شده. برروی این کاشی‌های نفیس آیات قرآن و احادیث معصومین (ع) با خطوط رقاع و ثلث و نقش‌های اسلیمی برجسته دیده می‌شود.

اسلیمی که نوعی از نقش و نگار است، عبارت از خط‌های پیچ و تاب داری است که در کتیبه‌ها، قالی‌ها و بعضی از کارهای تزیینی ترسیم می‌شود. کرشمه‌ی لطیف اسلیمی می‌تواند یادآور پیچ و تاب بدن رقصان

انسان باشد.

کتیبه‌ی بسیار مهمی که در حرم به چشم می‌خورد، زیر گنبد، بر سر دیوارهای حرم است و آن را دور می‌زند. بر این کتیبه کـه ۸۰ سـانتی‌متر عرض دارد، سوره‌ی جمعه با خط ثلث جلی نوشته شده که اثر خـطاط مشهور دوره‌ی صفوی ***علی‌رضا عباسی*** است.

رواق دارالحفاظ در جنوب بقعه‌ی مبارک و در شمال شرقی مسـجد گوهرشاد ***پیش روی مبارک*** قرار دارد. رواق ***دارالحفاظ*** از بناهای ***گوهرشاد آغا***، بانی مسجد گوهرشاد است. زوّار در این جـا اذن دخـول مـی‌طلبند سپس وارد حرم می‌شوند. این رواق بـه وسـیله‌ی دری بـه حـرم مـتصل می‌شود. ***دارالحفاظ*** بـرای اجـتماع قـاریان قـرآن بـنا شـده. ***عـباس مـیرزا*** نایب‌السلطنه‌ی فتح‌علی شاه در این رواق مدفون است.

رواق توحیدخانه در شمال حـرم و در جـنوب صـحن انـقلاب ***پشت سرمبارک*** قرار دارد. این رواق برای نماز و عبادت بانوان اخـتصاص داده شده.

رواق دارالسیاده در ضلع غربی حرم واقع شده. این رواق از یادگارهای ***گوهرشاد خاتون*** همسر ***شاه‌رخ میرزا*** است. در شمال شرقی آن پنجره‌ای از نقره قرار دارد که از آن جا مرقد امام(ع) را می‌توان دید.

در سمت مغرب حرم، مسجد کوچکی متصل به حرم قرار گرفته. چون از قسمت غربی ضریح که معروف به ***بـالای سـر مـبارک*** است وارد ایـن مسجد می‌شوند به نـام مسـجد بـالاسر مـعروف شـده. ایـن مسـجد، از قدیمی‌ترین مساجد موجود در مشهد است که از زمـان ***سـلطان مـحمود غزنوی*** باقی مانده.

رواق جدیدالاحداث دارالولایه با ۲۳۰۵ مـترمربع، بـزرگ‌ترین رواق حوزه‌ی اماکن متبرکه به شـمار مـی‌آید. ایـن رواق بـه صـحن جـمهوری

اسلامی مرتبط می‌شود. رواق ***دارالولایه***، از شمال به بارگاه حضرت محدود می‌گردد.

رواق دارالرحمه با زیربنای ۳۶۵ مترمربع با تذهیب و گچ‌بری و آینه‌کاری و گره‌سازی و رسمی‌بندی، تزیین شده. رواق مذکور که در ضلع شرقی صحن جمهوری اسلامی قرار دارد، اول فروردین ماه سال ۱۳۷۱ افتتاح شده. رواق‌های دیگر حرم عبارتند از: دارالاخلاص، دارالشکر، دارالسلام، دارالذکر، دارالغره و . . .

گنبد اللهوردی‌خان هشت ضلعی است و بر روی گور ***اللهوردی***، یکی از سرداران ***شاه عباس*** بنا شده. این گنبد که در شمال حرم قرار دارد، با کاشی‌های الوان و نقوش گوناگون و خطوط زیبا تزیین یافته، دارای کمال ظرافت است و از آثار هنری ارزنده داخل حرم به شمار می‌رود.

گنبد حاتم خانی (پایین پای مبارک) در شرق حرم واقع شده. بانی آن ***حاتم بیک اردوبادی*** از وزرای ***شاه عباس*** است. بنای آن در سال ۱۰۱۰ ق. انجام یافته.

گنبد طلا گنبد بزرگ و درخشانی است که برفراز حرم امام رضا(ع) قرار دارد. بزرگ‌ترین و نمایان‌ترین شاخص و مظهر شهر مشهد به شمار می‌رود. ارتفاع آن از کف حرم تا بالای گنبد ۳۱/۲۰ متر است. کتیبه‌ی بزرگی به صورت یک نوار گنبد را دور می‌زند. این کتیبه به خط ***علی‌رضا عباسی*** است.

در مشهد همه‌ی راه‌ها به آستان قدس رضوی ختم می‌شود. این شهر به طور معنوی و مادی متعلق به آستان قدس است. فعالیت‌های این نهاد جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون دارد. خلاصه‌ای از ثروت و فعالیت‌های آستان قدس رضوی را با هم ببینیم:

طرح فلکه‌ی جلو آستان قدس و ایجاد زیرگذرها. ایجاد رواق دارالولایه.

احداث صحن هم‌جوار مزار شیخ بهایی با زیر بنای ۶۰ هزار متر مربع. احداث صحن قدس با زیر بنای ۸۱۴۰ متر مربع. احداث ساختمان دانش‌گاه علوم اسلامی رضوی. احداث ساختمان کتاب‌خانه‌ی جدید با ۲۸ هزار متر مربع با کامپیوتر و تله‌لیفت. پروژه‌ی فاضلاب طرح فلکه. پایه‌گذاری بنیاد پژوهش‌های اسلامی. برگزاری کنگره‌ی جهانی امام رضا(ع). موسسه‌ی چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی. موسسه‌ی فرهنگی قدس. روزنامه‌ی قدس. بنیاد فرهنگی رضوی. شرکت به‌نشر. مرکز آفرینش‌های هنری. احداث ۵ هزار واحد مسکونی. صندوق‌های پرداخت به موسسات خیریه توان بخشی مراکز درمانی. دارالشفاء امام. تاسیس داروخانه. مهمان‌سرای حضرت با روزانه ۳ هزار و سالانه یک میلیون و ۲۰۰ هزار میهمان. احداث شهر هویزه به مساحت ۳۰۰ هکتار با ۱۸۰۰ واحد مسکونی. احداث مساجد و مقابر و زیارت‌گاه‌ها در شهرهای دیگر. احداث بیمارستان ۵۰ تخت خوابی. تاسیس سازمان عمران و توسعه‌ی جنوب خراسان. ساخت کارخانه‌ی نان قدس رضوی در زاهدان. احداث اتوبان در آغاز جاده‌ی مشهد سرخس. احداث مدرسه‌ی علمیه‌ی گناباد. احداث پارکینگ مرکزی مشهد با ۳۰ هزار متر مربع زیر بنا در ۷ طبقه. موسسه‌ی کشاورزی و دام‌پروری مزرعه‌ی نمونه طرق. مزرعه‌ی تربت حیدریه. شرکت کشاورزی آستان قدس رضوی سرخس. موسسه عمران و کشاورزی کنه بیست در ۱۵ کیلومتری شمال شرقی مشهد. ایجاد و توسعه‌ی باغات میوه در مشهد و شهرستان‌ها و مناطق کویری. جنگل‌کاری قدس. کتاب‌خانه و موقوفات ملک تهران. کشت و صنعت اسفراین. کشت و صنعت کاشمر. مجتمع کارخانه‌های نان قدس رضوی. احداث کارخانه‌ی آرد. شرکت کنسرو و سردخانه‌ی رضوی. شرکت فرش آستان قدس رضوی. شرکت تولیدی کاشی صنعتی

قدس. شرکت سرم سازی ثامن. شرکت نساجی و ریسندگی خسروی. کارخانه‌ی قند آب‌کوه. کارخانه‌ی قند تربت حیدریه. کارخانه‌ی قند چناران. شرکت حمل و نقل قدس رضوی. شرکت بازرگانی قدس با ارزش حجمی معاملات (۱۳۶۹) بالغ بر ۳۴۱ هزار دلار صادرات و ۲ میلیون و ۲۵۳ هزار دلار واردات.

نخستین موزه‌ی آستان قدس در سال ۱۳۲۴ شمسی آغاز به کار کرد. بعد از پیروزی انقلاب تعداد آن‌ها به چهار موزه‌ی فعال افزایش یافت: مرکزی، تمبر، قرآن، ملک آباد. هم اکنون طرح چند موزه‌ی دیگر مانند فرش، آثار طبیعی، معاصر، ملک تهران، رفسنجان، یزد، بیرجند و غیره ریخته شده.

بزرگ‌ترین حسن موزه‌ی آستان قدس رضوی این است که افراد معمولی و عامی را با مفهوم موزه و موزه رفتن آشنا می‌کند. حیف که عکاسی مجاز نیست وگرنه عکس زائری که درِ موزه را می‌بوسد و به آن دست می‌کشد و خاکش را توتیای چشم می‌کند فوق‌العاده می‌شود. بسیاری از اینان در عمرشان موزه نرفته‌اند و فقط به قصد زیارت به این‌جا آمده‌اند. برای اینان موزه نیز جای‌گاه مقدسی است در خور زیارت. اینان با ورود به موزه با دنیای جدیدی آشنا می‌شوند.

در موزه با نهایت لطف همه‌ی دست‌اندرکاران، کارمندان و راه‌نماها روبه‌رو می‌شوم. اصولا در آستان قدس رضوی شما به خانه‌ی ثروت‌مندی قدم گذاشته‌اید که خست نمی‌شناسد. موزه‌ی آستان قدس دارای دو عیب آشکار است. اولا ساعات بازدید آن کم است، ثانیا مجموعه‌ی آن هنوز امکانات بسیار برای گسترش دارد. در گفت‌گو با رییس موزه معلوم می‌شود خودشان متوجه این نقایص هستند و به کارگیری ساختمان جدیدی در خدمت موزه برای رفع آن است.

موزه‌ی تمبر یکی از جذاب‌ترین کلکسیون‌هایی است که تاکنون دیده‌ام. به یاد تمبر جمع کردن‌های کودکی‌مان و کودکان‌مان افتاده‌ام. بیش از ۵۰ هزار قطعه تمبر بر حسب موضوع به نمایش گذاشته شده. ایرانی‌ها از دوران قاجاریه تا کنون و خارجی‌ها از ۱۸ کشور جهان. کلکسیون در محل اصلی موزه‌های آستان قدس رضوی و در سال ۱۳۶۸گشایش یافته.

موزه‌ی قرآن در مجاورت آستان قدس قرار دارد. قرآن‌های نفیس خطی منسوب به ائمه‌ی اطهار و آثار خطی و تذهیب‌کاری در معرض دید قرار گرفته. قدیمی‌ترین قرآن منسوب به ائمه‌ی اطهار به خط کوفی است و در قرن اول قمری بر پوست آهو تحریر شده. موزه در سال ۱۳۶۴ افتتاح شده.

قرآن‌های منسوب به خط امام اول علی(ع)، امام حسن(ع)، امام حسین(ع)، امام سجاد(ع) و امام رضا(ع) بر روی پوست آهو باعث اهمیت موزه شده. قرآنی که بر روی چوب نوشته شده، نظیر ندارد.

در بخش مرقعات و آثار هنری، خطوط میر عماد، احمد نیریزی، استاد کلهر، درویش عبدالمجید، شاه محمود نیشابوری و میرزا غلامرضا جلوه‌ی خاص دارد.

از تهران می‌دانم که موزه‌ای با نام موزه‌ی ملک آباد وجود دارد و سراغش را می‌گیرم. به نظر می‌رسد کارمندان این سوآل را دوست ندارند و طفره می‌روند. در بروشور منتشره‌ی معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی در سال ۱۳۶۸ می‌خوانم:

کاخ ملک‌آباد در عید غدیر سال ۱۳۵۹ پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان موزه افتتاح گردید. این کاخ در سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۵ از اموال موقوفه‌ی آستان قدس احداث گردیده تا هر ساله در موقع سفر شاه به مشهد از این کاخ که در خوش آب و هواترین منطقه‌ی مشهد است

استفاده شود.

مساحت زیربنای کاخ ۱۳۸۷ متر مربع است و در مرکز باغ ملک آباد قرار دارد. کاخ دارای تمام تجهیزات و لوازم استراحت و تفریح بوده اطراف آن به وسیله‌ی شیشه‌ی ضد گلوله محصور گردیده. درها و پنجره‌های آن به وسیله‌ی سیستم زنگ خطر محافظت می‌شود.

همه‌ی وسایل موجود در کاخ از کشورهای اروپایی تهیه شده. ظروف چینی موجود در سالن غذا خوری آن سفارش شده به کشور آلمان و با علامت مخصوص تاج است. لوسترهای آن از کشور چکسلواکی خریداری گردیده.

تزیینات داخل از قبیل گچبری‌های پیش ساخته و کاغذ دیواری‌ها و پرده‌های ابریشمی و مبلمان آن به وسیله‌ی فرانسوی‌ها انجام گرفته. بعضی تابلوهای نقاشی این کاخ دارای ارزش هنری است و اغلب از ایتالیا خریداری شده.

درِ این کاخ مانند تمام کاخ‌های شاه بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به روی مردم باز شد و به صورت موزه در معرض دید قرار گرفت تا عبرت همگان گردد.

وقتی بروشور را از کیفم بیرون می‌آورم و جلو یکی از کارمندان موزه می‌گذارم و می‌پرسم که پس این موزه چه شد؟ مگر می‌شود روز روشن یک موزه با محتویاتش جلو انظار همه‌ی مردم غیبش بزند؟ خودکارش را از جیبش بیرون می‌کشد و روی نوشتجات کتاب را خط می‌زند و کنار آن می‌نویسد ***این موزه فعلا وجود ندارد و از این صورت خارج شده.***

موزه‌ی مرکزی آستان قدس رضوی یکی از موزه های عمده‌ی ایران است. ساختمان کنونی آن در ضلع شرقی صحن قرار دارد. قدمت اشیاء آن به اوائل تاریخ ایران می‌رسد. هر ساله صدها هزار بازدید کننده دارد.

کلکسیون سکه‌ی موزه بی‌نظیر است. کل تاریخ ایران بر حسب سکه‌های رایج زمان جلو روی شما قرار گرفته. همیشه فکر می‌کردم پارکر یک نام آمریکایی است و حداکثر اسم یک نوع خودنویس است. با دیدن این کلکسیون دانستم اشک بیست و سوم، پادشاه اشکانی که از سال ۷۸ تا سال ۹۳ میلادی سلطنت کرده به اسم پارکر دوم بوده.

سکه‌های طول تاریخ ایران تا آخر قاجاریه به نمایش در آمده و تاریخ در آخر قاجاریه متوقف شده. رییس موزه متوجه این نقیصه نیز هست و علت آن را کم‌بود مکان نمایش می‌داند. تکمیل کلکسیون سکه‌های ادوار مختلف تاریخی ما از ضروریات این موزه است.

به یاد بازار قاچاق سکه‌های قدیمی می‌افتم که عمدتا در خیابان منوچهری تهران ریشه داشت و به یاد سکه‌های بسیار نادر و نفیس ایرانی که در سایر موزه‌های جهان منفرد افتاده‌اند و باید به خانواده‌ی اصلی منتقل شوند. این امر فقط با کمک کارشناسان همین کار امکان پذیر است که خوش‌بختانه تعدادشان کم نیست.

از کارهای بسیار زیبای موزه به نمایش گذاشتن کل مدال‌ها و بازوبندهای جهان پهلوان تختی است. ۳۵ قطعه مدال طلایی و نقره‌ای خاطره‌ی او را برای همیشه در گوشه‌ای محفوظ داشته. یادم باشد دفعه‌ی بعد هوشیار و گلفام را نیز به مشهد بیاورم.

اشیاء مختلف موزه‌ی آستان قدس را معمولا در کم‌تر جایی می‌توان دید. اولین سنگ مزار امام رضا(ع) که به خط کوفی برجسته در سال ۵۱۶ ق. حجاری شده در این موزه قرار دارد. این لوحه بر سنگ صابونی حک شده شامل یک متن محرابی شکل در وسط و دو کتیبه‌ی دیگر به خط کوفی است. کتیبه‌ای باریک نیز به خط نسخ قسمت محرابی را در برگرفته. لچکی‌های بین قسمت فوقانی محرابی و کتیبه‌های حاشیه با شاخ و

برگ‌های اسلیمی تزیین شده.

روی کتیبه‌ی اول حاشیه که از گوشه‌ی سمت راست پایین سنگ شروع شده پس از گردش در سه طرف آن به گوشه‌ی سمت چپ ختم می‌شود نام چهارده معصوم شیعیان حک شده. روی کتیبه‌ی دوم حاشیه که به موازات اولی است، آیه‌ی ۵۵ سوره‌ی مائده حک شده. کتیبه‌ی سوم به خط نسخ قسمت محرابی را احاطه کرده حاوی نام بانی بنا، ابوالقاسم احمد بن علی بن احمد العلوی الحسینی است. کتیبه‌ی پایین حاوی نام حکاک، عبدالله بن احمد مره است. کتیبه‌ی اصلی در وسط به شکل محراب قرار دارد و دربردارنده‌ی اطلاعات نام امام، محل سنگ و تاریخ آن است.

سنگاب بزرگ و کم‌نظیری در این موزه قرار دارد که بسیار تماشایی است. از سنگ سیاه یک‌پارچه به شکل کاسه‌ی سنگی ساخته شده. ارتفاع آن ۱۲۰ سانتی‌متر و قطر داخلی‌اش ۱۲۳ سانتی‌متر است.

این سنگ به دستور سلطان محمد خوارزم‌شاه و وزیرش محمدبن مسعود به وسیله‌ی دو برادر سنگ‌تراش با نام‌های احمد و محمد که هر دو پسران مسعود، نقاش دربار بوده‌اند در سال ۵۹۷ ق. از سنگ سیاه تراشیده شده یکی از بهترین نمونه‌های هنر سنگ‌تراشی به شمار می‌آید.

سنگ‌تراشان هنرمند آن غیر از مهارتی که در تراشیدن و توخالی کردن این سنگ عظیم کروی به کار برده‌اند و سوای ذوقی که در نازک کردن و خوش‌تراشی بدنه‌ی آن نشان داده‌اند، با چیره‌دستی فراوان آن را پرداخت کرده نقوش زیبای هندسی را با انواع برگ و گل و گره اسلیمی و ترنج‌های متعدد در هم آمیخته و تصاویر جذابی به وجود آورده‌اند. نیمه‌ی فوقانی سنگاب مزین به دو ردیف کتیبه به خط نسخ تزیینی است و شامل اطلاعاتی در مورد شاه و وزیر و تاریخ حکاکی و نام حکاک و جملات

حکمت‌آمیز است.

نمونه‌های بسیار نفیس چینی مرغی و چینی سبز سلادن در موزه نگه داری می‌شود. چینی سبز از ظرف‌های ساخت چین و معروف به سلادن است که به رنگ سنگ یشم ساخته می‌شده. نقش برجسته‌ی اژدها در وسط قاب یادآور اسطوره‌های کهن چینی است. در بدنه‌ی داخلی آن نقوش گیاهی به صورت منحنی و کمی گود دیده می‌شود. قطر دهانه‌ی این ظرف ۳۴ سانتی‌متر است.

برخی اشیاء مهم موزه را با هم ببینیم: صندوق‌پوش ضریح امام رضا(ع). کاشی نقش‌برجسته‌ی سنجری. طاووس برنجی مشبک. اسطرلاب، قطب‌نما، افزارهای ستاره‌شناسی. سجاده از اطلس گلابتون‌دار. قالیچه‌ی محرابی بافت تبریز. قالی دو رو. قالیچه‌ی چهار فصل. جعبه‌ی فولادی ظرف کلید ضریح. ابریق فولادی. آفتابه‌ی مینا کاری. گلاب‌دان فولادی. قندیل طلا. قندیل طلای مرصع. قفل فولادی زرکوب. تابلو رنگ روغن کمال‌الملک. پرده‌ی تعزیه. منبر خاتم‌کاری. خنجر جواهرنشان. شمشیر طلاکوب فتحعلی‌شاه قاجار. سپر دوره‌ی صفویه.

در خواب یکی از قصه‌های پدر بزرگ را به یاد می‌آورم که قرن‌ها پیش در موزه‌ی آستان قدس رضوی یک قالی مایه‌ی حیرت همه‌ی بازدید کنندگان بود. آنان در مورد این قالی با یک‌دیگر گفت‌گو می‌کردند. نقش این قالی گلدانی را نشان می‌داد که از آن درختچه‌ای پر از برگ و گل و غنچه روییده بود. آن‌چه همه را منکوب می‌کرد این حقیقت ساده بود که قالی تماما با جواهر بافته شده بود.

می‌گفتند این قالی به وسیله‌ی یکی از پادشاهان شیعه‌ی سلسله گورکانیان به امام رضا(ع) هدیه شده چشم رضا شاه هم خیلی دنبال آن

بوده. چون این بار قالی را در موزه ندیدم و همه موضوع را به سکوت و اظهار بی‌اطلاعی برگزار کردند و از آن‌جا که هرگز چیزی از موزه‌ای کم یا گم نمی‌شود به خاطرات خواب‌گونه‌ی پدر بزرگ به شدت شک کردم.

خواب دیدی خیر است.

بهاءالدین محمد عاملی معروف به ***شیخ بهایی*** به سال ۹۳۵ق. در ***بعلبک*** متولد شد. در هفت سالگی با پدرش به ایران آمد. وی مدتی وزیر ***شاه عباس*** صفوی بود. در سیاست و فرهنگ ایران نقش بسیار مهمی داشت. از این دانش‌مند تالیفات متعددی به جا مانده. اختراعات و اکتشافات او به ویژه در اصفهان مشهور خاص و عام است. نسبت ***شیخ بهایی*** به ***حارث حمدانی*** از صحابه معروف حضرت علی (ع) می‌رسد. مقبره‌ی این دانش‌مند بین صحن امام و صحن آزادی قرار دارد.

در مشهد تعداد زیادی بنای تاریخی و مذهبی وجود دارد. آرام‌گاه شیخ حر عاملی صاحب ***وسائل‌الشیعه***، شیخ طبرسی صاحب تفسیر ***مجمع البیان***، خواجه مراد، خواجه ربیع، خواجه اباصلت، گنبد خشتی، پیرپالان‌دوز و گنبد سبز مدفن ***شیخ محمد مؤمن***، عارف استرآبادی صاحب کتاب ***تحفه‌ی حکیم مؤمن*** در طب قدیم، از آن جمله است.

هم‌چنین می‌توان از مصلای مشهد، مسجد هفتاد و دو تن، مدرسه عباس‌قلی خان، برج اخنجان، میامی، آرام‌گاه نادر، بنای هارونیه، آرام‌گاه فردوسی و آرام‌گاه مهدی اخوان ثالث نام برد.

طبق آمار سال ۷۱ دانش‌گاه فردوسی مشهد با ۷۱ رشته‌ی تحصیلی ۱۰۹۱۵ دانش‌جو در خود جا داده. دانش‌گاه علوم پزشکی مشهد نیز ۶۴۹۱ دانش‌جو دارد. در این شهر دانش‌گاه‌های پیام نور و آزاد اسلامی و علوم اسلامی رضوی به تدریس و تربیت متخصصان مشغولند.

در مشهد کتاب‌خانه‌های عمده‌ای مشغول به کارند. کتاب‌خانه‌های

آستان قدس رضوی، مسجد گوهر شاد، کوه سنگی، خواجه ربیع، انصارالمهدی، آیت الله قزوینی، دانش‌گاه و دکتر شریعتی.

در کتاب‌خانه‌ی آستان قدس رضوی با ۴۳۶۳۴۲ کتاب که برای دنباله‌ی تحقیقاتم در مورد یگانه‌ی نیشابور به آن مراجعه کرده‌ام با چنان محبت و هم‌کاری بی‌دریغی مواجه می‌شوم که در عمرم در هیچ کتاب‌خانه‌ی این سرزمین ندیده‌ام.

در مشهد روزنامه‌ها و نشریات متعددی وجود دارد که از آن میان می‌توان از کتاب پاژ و از روزنامه‌های قدس و توس و خراسان نام برد. با تلفن و قرار قبلی به روزنامه‌ی قدس می‌روم. از تهران سفارشی برای گرفتن یکی از شطحیات روزنامه دارم. برخورد مسئولان روزنامه بسیار گرم و دوستانه است. نیازم را بدون ادا و اصول برمی‌آورند.

مشهد دارای پارك‌ها و گردش‌گاه‌های با صفایی است که همواره مورد توجه توریست‌ها قرار گرفته. سازمان جلب سیاحان محض رضای خدا هم که شده یک کیوسک اطلاعاتی حتا کنار این گردش‌گاه‌ها دایر نکرده. یک کیوسک نزدیکی حرم هست اما هر بار که مراجعه کردم بسته و خالی بود. می‌گویند فقط تابستان‌ها باز می‌شود.

پارک ملت در مغرب مشهد و در حاشیه بلوار وکیل‌آباد واقع شده مساحت آن ۷۲۰ هزار مترمربع است. پارک ملت یکی از بزرگ‌ترین و مصفاترین پارک‌های مشهد محسوب می‌شود. در آن شهربازی و سایر امکانات تفریحی برای کودکان وجود دارد. در این پارک هم مسجدی ساخته شده. درختان و گل‌های فراوان و استخر زیبایش فضای آن را بسیار دل‌پذیر کرده. در تابستان، اوج فصل مسافرت، که امکان اسکان نیست مسافران در این پارک بیتوته می‌کنند.

پارک جنگلی وکیل‌آباد، در فاصله ۸ کیلومتری جنوب غربی مشهد

قرار گرفته. دارای قنات آب گـوارا و دارای بـاغ وحش است. بـاغ وحش دیگری نیز در ویلاشهر و بالاتر از وکیل‌آباد قرار دارد.

باغ وحش‌های جهان همواره توجه مرا جلب کرده‌اند. در آن‌جا همواره احساس کرده‌ام که من تماشا کننده نیستم و حیوانات تماشا شونده بل‌که قضیه برعکس است یعنی من تماشا شونده‌ام. آن‌گاه آرامش و متانت این تماشا کنندگان خاموش مرا به فکر فرو می‌برد.

غنی‌ترین حیات وحش ایران در خـراسـان است امـا فـقر بـاغ وحش مشهد حیرت‌انگیز است. حیوانات در شرایط دردناکی به سـر مـی‌برند. پارک وکیل‌آباد نیز به طور غیر رسمی صورت کمپینگ و ییلاق تابستانه را برای افراد محلی پیدا کرده.

پارک کوه سنگی در جنوب مشهد در انتهای خیابان دکتر علی شریعتی و در دامنه‌ی کوه‌های جنوبی مشهد قرار دارد. این پارک دارای استخر و رستوران است. جلو پارک چند درشکه مسافران را سواری می‌دهند که به ویژه در شب خالی از تفریح هم نیست.

دو مجسمه‌ی شیر سنگی در دو طـرف دروازه‌ی ورودی پـارک قـرار دارد. چشم و لب شیرها را به علامت خشم قرمز کرده‌اند که بیش‌تر حالت تزیینی و ماتیک به خود گرفته. دختران محجبه‌ی شـیر سـوار وقـتی مـرا دوربین به‌دست می‌بینند به سرعت از شیرها پایین پریده فـرار مـی‌کنند. یکی دوتاشان شکار دوربین می‌شوند.

استخر بزرگ و زیبای کوه‌سنگی بوی تند لجن می‌دهد امـا جـوانـان کنارش ایستاده‌اند. خوراک خود را گیر آورده‌ام. از همان لحظه‌ی اول که دوربین و دفترچه و برخورد مرا می‌بینند جذب می‌شوند. یکی‌شان دارد اخوان می‌خواند. اخوان همواره مال همه و مال خودشان بوده اما اکنون اختصاصا مال آن‌ها شده. اسم جوان مهدی است. از همان ضرب اول آن

را به فال نیک گرفتم و او را مهدی مشهدی خواندم، همان گونه که لقب دیرینه‌ی اخوان بود. با مهدی مشهدی نشستیم.

طبق معمول بچه‌ها را دور خودم جمع کرده‌ام. برای همه‌شان سخت است مرا با نام خودم صدا کنند. از القاب بیزارم. این قضیه‌ی القاب به ویژه انواع جدیدش بسیار جالب است. به تازگی یک آقایی خودش را کافکای نقاشان خوانده و خلاص.

جوانان درد دل نه، فریاد دارند. یکی‌شان توضیح می‌دهد که چه‌گونه زیر فشار انواع محرومیت‌ها قرار گرفته‌اند. دیگری به خوبی می‌داند که بازار صیغه و متعه رواج کامل دارد اما معتقد است این کارها ربطی به زیست سلامت و پرطراوت جوانی ندارد، ضمن آن که در هر حال نیمی از جوانان را که همان دختران باشند محروم نگاه می‌دارد.

از بد بودن نان مشهد به شدت متعجبم. نان خوب مشهد حداکثر در حد نان درجه‌ی ۲ تهران است. ساندویچ‌های مشهد در نوع خود در دنیا منحصر به فرد است. ساندویچ‌ها دو نانه هستند. نان دوم قسمت جلو باز ساندویچ را می‌پوشاند. دو ساندویچ ناهارم به یک ساندویچ تقلیل می‌یابد. بچه‌ها می‌خواهند پول غذای مرا بدهند. از قدرت ***وِتوی*** شقیقه‌ی سفید استفاده می‌کنم و همه را میهمان می‌کنم. خوردن و نوشیدن دهان‌ها را شل‌تر هم می‌کند.

مهدی مشهدی می‌گوید ما از بچه‌های تهران به مراتب عقب افتاده‌تریم. تهران با این همه خرابی‌اش هنوز یک جذبه‌ی بزرگ به شمار می‌آید، حتا برای مشهد بزرگ و ثروت‌مند و نیالوده.

شاید حق دارد. در گردش‌گاه‌های مشهد انواع محرومیت‌ها و ارتباطات از راه دور و سپس حرکات شجاعانه‌ی رد و بدل کردن پیام را می‌توان ردیابی کرد. در این مورد وضع جوانان مشهد مشکل‌تر از جوانان

تهران است.

یکی از بچه‌ها توضیح می‌دهد که چه‌گونه ویدیو تا اقصا نقاط روستاهای مشهد هم نفوذ کرده و بعد یک تاتر حسابی از روابط عاشقانه‌ی ملاحسن دهاتی با همسرش بازی می‌کند. ملاحسن به شدت تحت تأثیر فیلم‌های رمانتیک پر سوز و گداز و سانتی‌مانتال سینمایی است و در ده خودشان با همسرش زوج ***گریس گیبیل*** تشکیل داده‌اند. ناراحت نباشید من هم تا نپرسیدم ندانستم که منظورش ترکیب گریس کلی و کلارک گیبل است.

پدر یکی‌شان در رژیم گذشته در شکاربانی کار می‌کرده در نتیجه از اوضاع مرغ کم‌یاب و گران‌قیمت **هوبره** اطلاعات دارد. هوبره قبلا محافظت شده بود. هنگامی که شیوخ عرب برای شکار سالانه‌ی آن حاضر به پرداخت میلیون‌ها دلار شدند با مقاومت جدی دولت ایران مواجه می‌گردند.

عرب‌ها معتقدند گوشت هوبره از سقنقور و شاخ گوزن هم مقوی‌تر است. یکی از مراکز عمده‌ی جهانی هوبره خراسان است و می‌توان با پرورش آن میلیون‌ها دلار پول به دست آورد. جوان می‌گفت بعد از انقلاب هوبره و تمامی حیات وحش با سلاح نظامی قتل عام شده.

بحث اهداف زندگی پیش کشیده شد. جوانان مشهد بسیار مادی‌تر و واقع‌بین‌تر از نتایج منتظره از تبلیغاتند. یکی از بچه‌ها در مورد شهرت صحبت کرد. برای‌شان در مورد ساندویچ گفتم که چه‌گونه در سراسر ده‌کوره‌های عالم نام لرد ساندویچ درست تلفظ می‌شود اما هیچ‌کس خود او را نمی‌شناسد و فقط حاصل کارش را می‌خواهند.

دل مهدی مشهدی پر بود. خواند:

نادری پیدا نمی‌خواهد شدن　　　کاشکی اسکندری پیدا شود

به او گفتم مهم نیست که دیگران بر تو چه می‌کنند مهم این است که تو بر دیگران چه می‌کنی. از بس حرف بی‌عمل شنیده بود سخنم را نخرید.

از سایر پارک‌ها، گردش‌گاه‌ها و نقاط دیدنی مشهد می‌توان از پارک میرزا کوچک‌خان جنگلی، بند گلستان، روستای حصار، چشمه گلسب (گیلاس)، اخلومد (اخلمد)، رودخانه وسد کارده، طرقبه، جاغرق، سد طرق، غار مغان، بند فریمان، شاهان گرماب و دریاچه‌ی بزنگان نام برد.

فاصله‌ی مشهد تا تهران از طریق راه‌آهن ۹۲۵ کیلومتر است. احداث راه آهن مشهد - سرخس در دست مطالعه است. روزانه صدها اتوبوس، مشهد را به تهران و سایر شهرها از طریق جاده‌ی آسیایی (مشهد، قوچان، بجنورد و ...) و جاده‌ی مشهد، نیشابور، سبزوار ارتباط می‌دهد. هم‌چنین راه مشهد - زاهدان از طریق جاده آسفالته‌ی اصلی ۹۷۵ کیلومتر و راه مشهد - یزد از طریق طبس ۹۳۹ کیلومتر و راه مشهد - کرمان ۹۶۰ کیلومتر است.

ترمینال مسافری مشهد در انتهای خیابان امام رضا(ع)، قرار دارد. شرکت‌های تعاونی هفده گانه، در این ترمینال دفتر فروش بلیت دارند. در این ترمینال دو سکوی جداگانه جهت سوار و پیاده شدن مسافران وجود دارد. در ترمینال مشهد جهت استفاده مسافران، نمازخانه، سالن غذاخوری، تلفن راه دور و چندین فروش‌گاه دایر است.

در حال حاضر مشهد برای توسعه و پیش‌رفت خود به ساختن اتوبان‌ها و خیابان‌های دو طبقه و مترو شهری مشغول است. با این که بخش اصلی شهر تازه ساز است اما با این فعالیت‌ها دارد نو و مدرن می‌گردد. طرح مترو از وکیل‌آباد تا میدان آزادی و از آن‌جا به میدان حرم در نظر گرفته شده. تمامی این کارها به دست آستان قدس رضوی انجام می‌شود. مشهد در تکاپوی مدرنیزم هم به امام رضا(ع) تکیه کرده.

در شهر مشهد ۴۱ هتل و صدها مسافرخانه مشغول به کار است. این هتل‌ها اغلب اتاق یک تخته ندارند. یکی از گران‌ترین آن‌ها هتل دولتی هماست که اتاق معمولی آن شبی ۴ هزار تومان + ۱۵٪ است که یعنی ۴۶۰۰ تومان.

می‌گویند ترکیه یک میلیون تخت هتل دارد در حالی که کل تخت‌های هتل‌های ایران به ۱۰۰ هزار تا هم نمی‌رسد.

دکوراسیون داخلی هتل‌ها تقریبا همه مانند هم است و هیچ علامت مشخصه‌ی داخلی، آن‌ها را تشخص ویژه نمی‌بخشد. اخیرا یک مقام مسئول وزارت ارشاد تعداد ۱۲۰ عدد تابلو آب‌رنگ اصل از یک نقاش کره‌ای خریده به مشهد آورده به هتل‌داران فروخته. قیمت هر تابلو بین ۱۰ تا ۴۰ هزار تومان است.

وقتی با یک استاد نقاشی در این مورد صحبت کردم اقدام مقام مسئول را صد در صد مورد تایید قرار داد و گفت این پشتیبانی مسئولان از هنرمندان را نشان می‌دهد. ما هم اگر خدا بخواهدنقاشی‌هامان را به کره خواهیم برد و ان‌شالله مقامات مسئول آن‌جا از ما خواهند خرید.

در مشهد به جهت کثرت مسافر ورودی که آمار سالانه‌ی آن را بین ۱۲ تا ۱۵ میلیون ذکر می‌کنند. تعداد زیادی مسافرخانه با کیفیات و استانداردهای متفاوت ساخته شده. اکثر آن‌ها در خیابان امام رضا(ع)، خیابان طبرسی، اطراف چهار راه شهدا، خیابان شهید اندرزگو (خسروی نو) و خیابان‌های طرفین بازار رضا قرار دارند.

مسافرخانه‌های مشهد از مسافرخانه‌های بسیاری از شهرهای ایران بهتر است اما خدمات ارائه شده به هیچ وجه در سطح و کیفیت مطلوب نبوده باید به طور اساسی مورد تجدید نظر قرار گیرند.

در مشهد تعداد بسیاری از خانه‌ها اتاق‌های خود را به مسافران اجاره

می‌دهند. حتا بعضی افراد برای همین منظور خانه‌ی خود را بـه صـورت ***میهمان‌سرا*** ساخته‌اند. این اتاق‌ها دارای قیمت ثـابت نـیستند و قـیمت بـا توافق طرفین معلوم می‌شود اما در روزهای اوج مسافرت که هـتل‌ها پـر است قیمت این اتاق‌ها از قیمت اتاق هتل‌ها بیش‌تر می‌شود.

قیمت‌های بالای این خانه‌ها با توجه به این که بعضی از این خـانه‌ها یک رختخواب نظیف یا ملافه‌ی تمیز در اختیار مسافر قرار نمی‌دهند قابل قبول نیست.

اقامت در بعضی خانه‌هایی که به این منظور سـاخته شـده رسـوایـی است. در این خانه‌ها انواع مسائل و مشکلات اخـلاقی و حـقوقی پـیش می‌آید که برای چنین اماکنی قابل پیش‌بینی است. تا روزی که به اندازه‌ی کافی امکانات اتاق و تخت هتل به وجود نیامده باید به هر طریق که شده ترتیبی قائل شد که علاقه‌مندان به داشتن چنین فضاهایی خود را حداقل با استاندارد مسافرخانه‌ها تطبیق دهند.

در تابستان به منظور پذیرایی از زائران ۶۰۰ دست‌گاه چادر در پـارک جنگلی زائران به مساحت ۳۵ هکـتار بـر پـا مـی‌شود. در ایـن‌جا زائـران می‌توانند علاوه بر استفاده از یک مرکز ییلاقی، از سایر امکانات خدماتی و رفاهی نیز برخوردار باشند.

این مرکز دارای پایگاه انتظامی، دفاتر مخابراتـی راه دور، نـمازخـانه، سالن غذا خوری، خدمات پزشکی، سـرویس‌های بـهداشـتی و وسـایل ورزشی است. بنا به آن‌چه جوانـان مشـهد گـفته‌انـد، خـبرنگاری کـه در تابستان به این کمپ وارد شود با دست پر باز خواهد گشت.

مجموعه‌ی امکانات فوق به هیچ وجه تکافوی سیل خروشان زائران مشهد را نمی‌کند. موج خروشان میلیونی زائران و مسافران از شهرداری و از سایر ارگان‌های پذیرایی پیش افتاده. بسیاری از زائران به ناگزیر شب‌ها

کنار خیابان بیتوته می‌کنند. این شرم‌آورترین بخش کم‌بودهای اقامتی است و باید به طور عاجل برای آن کاری انجام شود.

نخستین چیزی که به ذهن می‌رسد بالا بردن امکانات کمپینگ داخل و خارج شهر است. برخی از بیتوته‌گران با این سخن موافقت نخواهند کرد. رضا که هر ساله خانواده‌اش را داخل یک پیکان به کنار خیابان‌های مشهد می‌کشاند معتقد است: بیتوته‌ی کوتاهی‌است جهان، در فاصله‌ی گناه و دوزخ.

به بازار رضا وارد می‌شوم. بزرگ‌ترین مرکز خرید مسافران و زائران بازار رضاست. در این بازار انواع سوقات مشهد از قبیل فیروزه، عقیق، طلاجات، عطریات، هاون و دیزی سنگی، وسایل عبادت، لباس، زعفران و نبات و غیره به فروش می‌رسد.

این بازار دو در ورودی اصلی دارد که یکی در میدان بیت‌المقدس یا فلکه‌ی آب و دیگری در میدان ۱۷ شهریور است. این بازار در فضایی به طول ۸۰۰ متر و عرض ۳۰ متر به صورت دو طبقه ساخته شده مجموعا ۷۲ هزار متر مربع زیر بنا دارد. از این مجموعه ۴۳ هزار متر مربع در داخل بازار رضا و ۲۹ هزار متر مربع در سراهای تجاری میدان ۱۷ شهریور واقع شده. چندین دستگاه پله برقی برای استفاده از طبقه‌ی فوقانی کار می‌کند.

در میدان ۱۷ شهریور مجموعه‌ی سراهای بازار رضا وجود دارد. در این‌جا انواع مختلف کالاهای تولیدی از قبیل گلدوزی، کفش و البسه به فروش می‌رسد.

بازار کویتی‌ها و چندین پاساژ دیگر نیز در همین میدان قرار دارد که در آن‌ها انواع اجناس خرازی به صورت کلی و جزیی عرضه می‌شود.

بازار در وسط روز خلوت‌تر از غروب است. سالانه پرسه

می‌زنم. با این که کراوات را باز کرده‌ام و برخلاف معمول قرمز هم نپوشیده‌ام بیش از یک بار ***مستر، کام‌این پلیز*** را می‌شنوم.

دوربین و کاغذ قلم و دفترچه باعثش شده. یادداشت‌ها را به انگلیسی بر می‌دارم.

حجاری هنری روی سنگ سیاه به غایت دیدنی است. جوانی که با این مهارت دست‌های خود را به کار می‌اندازد از اهمیت کار خود به کلی بی‌اطلاع است. هنرهای کاربردی در بازار رضای مشهد به وفور به چشم می‌خورد. در این‌جا مهر نماز را به شکل قلب نیز درست کرده‌اند و بر آن آیینه‌ای نشانده‌اند. یک بدعت زیبا.

شهروندان شوروی سابق برای فروش خرت و پرت و به دست آوردن چند شاهی سخت معطل و مستاصلند. هر نوع تعبیری به عده‌ای گران می‌آید. گلی به جمال سلسله جبال لنین –گورباچف که عملا ثابت کردند از ایزم هیچ کاری بر نمی‌آید.

در بیش از دو سه مغازه فروشندگان شطرنج بازی می‌کنند. یکی‌شان که علاقه‌ی مرا برای تماشا می‌بیند پیش‌نهاد بازی می‌کند. با مسخره‌ترین فارسی همه‌ی عمرم تفسیر احمقانه‌ای از بازی آن دو ارائه می‌کنم و می‌پرسم سر چه چیز بازی می‌کنید؟ دوستش بدون ملاحظه‌ی من می‌گوید ***مسیو شطرنج بلد نیست باهاش تیغی بزن***.

هر دوباری که کنسرسیوم‌شان شکست می‌خورد معتقد به بد شانسی هستند. طفلکی‌ها نمی‌دانند اولین صفحه‌ی شطرنج بعد از انقلاب را چه کسی باز کرده.

در یک مغازه، صفحه‌ی شطرنج پشت تخته نرد است. می‌پرسم تخته نرد دارند؟ به مستر که فارسی بلد نیست و با لهجه‌ی غلیظ حرف می‌زند اعتماد کامل می‌کند و تخته نرد را می‌آورد. طاس‌ها عالی هستند. روسی

است. می‌پرسم آن یکی را هم دارید؟ دارند. اعلا از نوع پلاستیک آمریکایی. سایر چیزها را هم دارند. انگار نه انگار که بازار رضا جنب حرم است. به مستر لهجه‌دار همه چیز می‌شود فروخت. حتا گوشت گاو جوشیده به جای زعفران. حتا شیشه به جای برلیان. چیزی نمی‌خرم اما مورد تهاجم خریداران دلار هستم در حالی که دلار ندارم.

در مورد جیب‌برها و کیف‌زن‌های قهار مشهد فراوان شنیده‌ام و به شدت مراقبم. اصل پول‌هایم توی جیب زیپ دار کاپشن است اما حساب بقیه‌ی جیب‌ها را ندارم. تا همین امروز که ۴ هزار تومان کسر آورده‌ام و مطمئن هستم که خرج نکرده‌ام، نمی‌توانم گناه کسی را بشویم. غرورم قبول نمی‌کند بپذیرم جیب‌برها توانسته باشند جیب **مستر** تقلبی بازار رضا را هم بزنند.

تقدس بازار رضا خیلی زود خودش را لو می‌دهد. تنها چیزی که درک نمی‌کنم این است که چرا باید اسامی قدسی را روی مکان‌های غیر مقدس مانند بازار و میدان بگذاریم؟ با این کار به بازار چیزی اضافه نمی‌کنیم، یک قدسی را در معرض قرار می‌دهیم. تمام لطف موجودات مقدس آن است که در مکان‌های مقدس نام‌شان برده شود. تا وقتی نام میدان فوزیه است می‌توان از راننده‌ی تاکسی پرسید: فوزیه می‌خورد؟

مجتمع نوساز تجاری ***زیست خاور*** در اول خیابان دکتر شریعتی یکی از بزرگ‌ترین مراکز خرید خاورمیانه است. ساختمان آن هنوز ناتمام است و کسی نمی‌داند چه موقع به بهره‌برداری کامل می‌رسد. اجناس این‌جا همان است که هر جای دیگر مشهد هم یافت می‌شود گیرم در زیست خاور قیمت‌ها بالاتر است.

مجموعه‌هایی مانند زیست خاور در اروپا یا در استرالیا حتا در کشور مسلمان مالزی، مرکزی برای تجمع و محلی برای وقایع هنری و تفریحی

است. موسیقی لحظه‌ای در آن قطع نمی‌شود و هر گوشه‌اش ماجرایی خاص جریان دارد. اجرای نمایش یا کنسرت یا برنامه‌های کودکان مدارس چیزهایی است که دیده‌ایم اما زیست‌خاور از این نظر بسیار سوت و کور است و در آن از موسیقی و انواع برنامه‌های تفریحی خبری نیست. احتمال این که زیست‌خاور با فرم کنونی بتواند موفقیت چشم‌گیری داشته باشد زیاد به نظر نمی‌رسد.

فروش‌گاه‌های بی‌شمار خیابان‌های احمد آباد، دانش‌گاه، جنت، و دروازه طلایی از مراکز خرید مشهد محسوب می‌شوند. در این فروش‌گاه‌ها طبق معمول بازارهای همه جا از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد را می‌شود معامله کرد.

میوه‌فروش کنار بازار می‌گوید کشاورزی به طور کامل سقوط کرده دیگر جنس خوب پیدا نمی‌شود. همه دلال شده‌اند و خدمات کاذب رونق گرفته. تا دل‌تان بخواهد دست‌فروش و واکسی و مغازه‌های جور واجور پیدا می‌شود اما تولید در کار نیست.

اصولا از نظر هنری و فرهنگی مشهد نیز مانند سایر شهرهای ایران فقیر است. برخلاف متروپولیتن تهران که تا حدودی زندگی فرهنگی خاص خود را از گذشته حفظ کرده و هنوز می‌توان در مورد نقاشی و مجسمه سازی و موسیقی و تئاتر و سایر هنرها چیزی شنید، در مشهد جز سینما کم‌تر خبر قابل ذکری به گوش می‌رسد.

مسائل توریستی مشهد عمده است. در حال حاضر به نظر می‌رسد مساله‌ی زنان عمده‌ترین مشکل توریسم ایران است. خانم‌هایی که این اواخر می‌خواسته‌اند به ایران مسافرت کنند وجود شایعات وحشت‌ناک غیر واقعی را با راه‌نماهاشان چک کرده‌اند.

مسافری که از عشق‌آباد آمده می‌گوید دیدگاه منفی در مورد ایرانیان

تاسف بار است. دولت به خوبی می‌تواند با باز کردن درها تمام شایعات بی‌شرمانه را از افکار عمومی جهان بزداید.

در داخل نیز توریست‌ها مشکل‌زا نیستند. ما می‌توانیم با ایجاد جزایری به نام مناطق آزاد توریستی در داخل کشور مقدار زیادی از مسائل را حل کنیم.

مسئول یک آژانس مسافرتی می‌گوید ما به توریست‌هامان هیچ گونه خدمات بالایی عرضه نمی‌کنیم. کشورمان را مانند یک گورستان بزرگ ساخته‌ایم و همه جا فقط گورهامان را نشان می‌دهیم.

شما به هر کجای دنیا که بروید گورها را به شما نشان می‌دهند اما این فقط بیست در صد تور است، بقیه همه‌اش تفریح و گردش و شادی است. این‌جا ما بیش از ۸۰ در صد گور نشان می‌دهیم. بفرمایید گور خیام گور فردوسی گور نادر گور حافظ گور سعدی بابا طاهر گور . . . در حالی که اصل توریسم شادی و نشاط و تفریح است و گورها جذبه‌ی شادمانه ایجاد نمی‌کنند.

او می‌گوید اگر چه در گردش‌گاه‌ها و بازارهای مشهد جیب توریست را می‌زنند و پول تقلبی به آن‌ها می‌دهند اما بدون تردید مشهد از این نظر به گرد پای رم و نیویورک نمی‌رسد و نباید به این امر بهای زیادی داد. این شخص دنیا دیده ادامه می‌دهد: باید حساب مدرنیزم را از حساب بقیه‌ی امور جدا کرد، مانند رم و واتیکان.

فرودگاه مشهد. آخ جان بالاخره قهوه. خوش‌بختی یعنی یک فنجان قهوه‌ی خوب و داغ حتا اگر در مراسم تدفین یا ختم خود آدم باشد.

فرودگاه بین‌المللی مشهد یکی از بزرگ‌ترین و فعال‌ترین فرودگاه‌های کشور است. در حال حاضر شرکت هواپیمایی ایران‌ایرتور با همکاری هما با چندین پرواز روزانه، خدمات مسافربری هوایی مشهد را انجام می‌دهد.

هم‌چنین در هر هفته پروازهایی بین مشهد، زاهدان، بندرعباس، کرمان، یزد، اصفهان، شیراز و چند کشور خارجی انجام می‌شود.

فاصله‌ی هوایی مشهد تا تهران ۴۱۳ مایل است. در فرودگاه بین‌المللی مشهد امکانات رفاهی از قبیل: بانک ملی، تلفن راه دور، رستوران و فروش‌گاه وجود دارد.

میهمان‌نوازی مشهدی‌ها قلب انسان را مملو از سپاس می‌کند. نزد خودشان مشهد به دو بخش شرقی و غربی تقسیم می‌شود، چیزی شبیه به تقسیم تهران به دو بخش شمالی و جنوبی اما من در هر دو بخش خوبی دیدم.

مشهدی‌ها به حضور امام رضا(ع) مغرورند و همین حضور حضرت را برای خود امتیازی می‌دانند که باید سایرین بابتش به آنان بپردازند.

در مشهد زندگی بر مبنای گرفتن و کندن از توریست و زوار، بدون ارائه‌ی خدمات صحیح و درخور، می‌گذرد. همین اخلاق خاصی را پدید آورده. شهرت خاص مشهدی‌ها بیش‌تر به خاطر این گونه پول گرفتن است.

در مشهد همه‌ی افراد و فروشندگان برای گرفتن پول چندین بار تعارف می‌کنند و اصل پول را پیش‌کش شما می‌نمایند اما وقتی بالاخره قیمت کالا یا خدمات‌شان را که معمولا خیلی هم منصفانه به نظر نمی‌رسد به شما می‌گویند و با اعتراض شما یا با درخواست‌تان برای تخفیف مواجه می‌شوند آن روی سکه بروز می‌کند.

دل کندن از خراسان مشکل است. هرگز در همه‌ی عمر نخواسته‌ام کلید طلایی هیچ شهر یا کشوری را دریافت کنم اما اکنون آرزو دارم شهروند افتخاری نیشابور باشم.

تمام مسافرت خراسان شامل هتل و ترانسپورت و غذا کم‌تر از ۱۳۰

دلار آمریکا هزینه برداشته که از زور ارزانی نمی‌توان با هیچ معیاری سنجید. این سفر در هر جای دنیای متمدن گران‌تر می‌شود و ان‌شاالله این‌جا هم که به سوی بقیه‌ی دنیا می‌تازد به زودی گرانش می‌کنند تا این مشکل هم حل شده دیگر هیچ مشکلی باقی نماند.

در فرودگاه با بچه‌های هواپیمایی کشوری به گفت‌گو می‌نشینم. تمام بچه‌های امضاء محفوظ هواپیمای کشوری که در تهران و مشهد مورد مصاحبه قرار می‌گیرند با دلایل فنی دقیق و به طور قطع و یقین فرضیه‌ی مقصر بودن هواپیمایی کشوری را در ماجرای سانحه‌ی توپولوف رد می‌کنند. خلبانان و تمامی گروه روسی نیز احتمال کوچک‌ترین خطای خلبان روس رابه مراتب شدیدتر مردود می‌دانند.

پس فقط می‌ماند هواپیمای نظامی و شما لازم نیست پیدا کنید پرتقال فروش را.

پس از برقراری پروازهای توپولوف ایران ایرتور، ***هما*** پروازهای خود را به یک پرواز ساعت ۷ بعد از ظهر تقلیل داده. قبلا روزی ۷ الی ۸ پرواز داشت. این روزها توپولوف‌ها به خاطر حجاج ۵ الی ۶ پرواز بیشتر ندارند و فعلا شهرستان‌ها نیز از برنامه‌ی پروازشان حذف شده. حجاج یک پرواز جمبو جت دارند و بقیه روزی ۷ الی ۸ پرواز با توپولوف می‌روند. هر توپولوف می‌تواند ۱۶۱ مسافر ببرد.

در فرودگاه، ***سازمان هواپیمایی کشوری + اداره‌ی کل فرودگاه‌های استان خراسان*** به اتفاق هم تابلوهای بزرگی را در جاهای مختلف نصب کرده‌اند و بر روی آن شعارهای مختلفی نوشته‌اند. بر کتیبه‌ی بالای هواپیمایی ایران ایر تور می‌خوانید: حجاب سنبل شخصیت و شکوفایی روح زن مسلمان است. آری، نه نماد، نه نشانه نه حتا سمبل، همان سنبل.

در فرودگاه با غیر منتظره‌ترین صحنه‌ها مواجه می‌شوم. جوان تهرانی

که بلیت *Open* در دست دارد برای سوار شدن به هواپیما با دیوار مواجه می‌شود. هواپیما جا دارد اما او را سوار نمی‌کنند. می‌گویند باید رییس ایستگاه شخصا دستور بدهد. جوان به سوی اتاق رییس می‌دود اما رییس ایستگاه در فرودگاه نیست. مامور هما می‌گوید آژانس نباید بلیت *Open* صادر کند چون آژانس پورسانتش را برای رزرو باید بگیرد. و ادامه می‌دهد چون ما این بلیت‌ها را سوار نمی‌کنیم خلوت شده قبلا این‌جا شلوغ می‌شد.

من اولین نفر جلو صف بودم و به محض آن که پرواز باز شد اولین صندلی را گرفتم اما شاگردم در این فرودگاه نبود و ردیف هفتم را به من دادند. گویا شش ردیف جلو را به هر کسی نمی‌دهند.

سه قطعه سنگ معدن به وزن نیم کیلوگرم را حراست گرفت تا در تهران تحویل بدهد. در این روزگار هواپیما ربایی این نوع دقت‌ها ضروری است مگر این که شما بخواهید بدون بلیت و پاسپورت سر از بانکوک در بیاورید.

همان روزنامه‌های قبلی هم در فرودگاه نیست چون نیمه شب است و همه جا بسته. هواپیما هم که قربانش بروم دریغ از یک سطر مطلب قابل خواندن. با ۱۵۵ مسافر، شش صندلی خالی است، نه یک روزنامه نه یک مجله نه کارت اطلاعات هواپیما. نه پذیرایی. فقط چند بار تذکر مساله‌ی رعایت حجاب اسلامی. با این که نیمه شب است چشم‌هایم را هم نمی‌گذارم. به کتابم باز می‌گردم.

نه آدمم نه گنجشک
اتفاقی کوچکم
هر بار می‌افتم
دو تکه می‌شوم
نیمی را باد می‌برد
نیمی را مردی که نمی‌شناسم

گراناز موسوی

نقش زن بر رمل روان

صِرفِ زن بودن کافی است تا در عربستان بر شما آن رود که در دوزخ نیز بر بزرگ‌ترین گناه‌کاران نمی‌رود، اما وای به‌حال‌تان اگر این وسط ایرانی هم باشید که واویلاست و اگر شیعه هم باشید که دیگر وای تمامی دوزخیان بر شماست و بعضی‌ها هر سه‌ی این **جرائم** را مرتکب شده‌اند. عربستان دوران قبیله‌ای را می‌گذراند. در این محیط قبیله‌ای و مردسالار حتا ملکه‌ی انگلستان هم، با آن که مهم‌ترین شخصیت تاریخ عربستان است، از منفی‌های زن بودن خلاصی ندارد و عرب‌ها از شوهرش پذیرایی کردند نه از خودش. در عربستان سعودی زن موجود دست دوم هم نیست، اول مرد دوم فرزندان سوم اسب و سایر حیوانات مانند شتر، چهارم مایملک، پنجم زن. البته ماجرا در خانواده‌های ثروت‌مند تحصیل کرده و شهری به این صورت مبالغه‌آمیز نیست و مقام زن پس از فرزندان است. عربستان چنان قبیله‌ای است که حتا ممکن است نام یک خانواده

مانند آل سعود به‌نام کشور تبدیل شود. عربستان سعودی یعنی مال آل سعود. نمی‌گویم بقیه وجود ندارند فقط تقریبا بقیه موجودات دست دومند.

در عربستان نوع خاصی از دیدنی‌ها و تفریحات وجود دارد که برای مردم غیر صحرا و غیر خشک قابل درک نیست. اندیشگی خشک و بدون آب معلول بی‌آبی سرزمین است و این روی همه‌ی آداب و رسوم و حتا روی تفریحات اثر گذاشته. مردم برای پیک‌نیک به‌صحرا می‌روند. مفهوم صحرا در عربستان با مفهوم فارسی آن زمین تا آسمان تفاوت می‌کند. معنایش همان کویر است، منتها کویر بسیار زیباست به‌شرط آن‌که شما آن را بشناسید و بتوانید با آن کنار بیایید. مردم غیر خشک نمی‌توانند درک کنند که رفتن به‌دامن صحرا و بازی با خاک و شن آن چه لطفی دارد. درست همان‌طور که مردم خشک هم نمی‌توانند درک کنند که رفتن به‌کوهستان پر سنگ و بازی با برف‌های آن‌جا و اسکی چه لطفی دارد. در جاهای خشک و بی‌آب و علفی مانند کویر تعجب نکنید اگر دیدید مرسدس بنزی پارک کرده چادر سیاهی زده در میان برهوت به پیک‌نیک رفته.

البته وسط این قضیه مساله‌ی زیارت را نباید فراموش کرد. عربستان گهواره‌ی اسلام است و اسلام پایه‌ی همه چیز عربستان. اصولا سه دین بزرگ دنیا یهودیت، مسیحیت و اسلام، هر سه در سرزمین کوه‌های خشک به‌وجود آمده‌اند. پیام‌بران این ادیان در کوه و غار مبعوث شده‌اند و با ادیان پیام‌بران دشت یا ساحل دریا تفاوت عمده دارند. هر سه دین بزرگ دنیا در این منطقه که روزگاری عربستان بزرگ بوده به‌وجود آمده. بازتاب جغرافیای این سرزمین یا همان ادیان سه‌گانه با ادیان دیگر مانند زرتشت یا بودا که در سرزمین‌های نوع دیگر به وجود آمده‌اند تفاوت

عمده دارد. البته مسیحیت که مکان نشو و نمایش در سرزمین‌های شمالی بوده کم‌کم خواص سرزمین‌های جدید را به‌خود پذیرفته اما اسلام که در سرزمین مادر باقی مانده در همسایگی شروع به‌رشد کرده اصالت‌های اولیه خود را حفظ کرده.

از مهم‌ترین جاهای عربستان مکه و مدینه است. حج واجب در ذوالحجه به‌مدت ده روز بزرگ‌ترین حادثه‌ی سالانه جهان اسلام است. این واقعه اما، در عربستان معنای مضاعف دارد. در سایر کشورهای اسلامی مردم کار و زندگی دیگری هم دارند و در این ده روز به‌میهمانی می‌روند در حالی که این کار و زندگی مردم عربستان است و در این ده روز میهمان دارند. غیر از آن حج عمره است که اگر در رمضان باشد ثوابش بیش‌تر است و البته اگر در ده روز آخر رمضان باشد مهم‌ترین است و شما در این ده روز در مقیاس کوچک یک حج کامل را می‌توانید ببینید. از آن‌جا که در روزهای حج واجب در اطراف خانه‌ی الله کارهای غیر زیارتی مانند تهیه‌ی رپرتاژ و تحقیقات تاریخی و امثال این‌ها بسیار مشکل حتا غیرممکن است شما می‌توانید از زمان حج عمره برای این منظور استفاده کنید.

جده بزرگ‌ترین و مدرن‌ترین شهر عربستان است. جده در منطقه‌ی غربی است و به‌آن غرب می‌گویند. سه شهر مکه و مدینه و جده در مجموع به‌نام حجاز خوانده می‌شوند. ساکنان حجاز همه مهاجرند. جده زیبا و شیک و مدرن است. جده و بسیاری از شهرهای عربستان با سیستم آب‌یاری قطره‌ای درخت‌کاری شده و در آن‌ها انواع گل و درخت‌های زیبا را می‌بینید به طوری که اصلا احساس شهرهای عقب‌افتاده‌ی کویری به شما دست نمی‌دهد. معماری عربستان بسیار پیش رفته. شبیه ویلاهای شیک و مدرن جده به‌ندرت در اروپا و آمریکا دیده می‌شود. بر خلاف

سایر شهرها، در جده آثار هنری وجود دارد به‌این معنا که شرکت‌های بزرگ در میدانچه‌های شهر و جاهای پرتردد مجسمه‌های تزیینی و هنری کار گذاشته‌اند. شهردار جده جایزه‌ی بین‌المللی بهترین شهردار جهان را ربوده. فواره‌ی بلند و رنگی و بسیار زیبای جده از همه جای شهر دیده می‌شود. می‌گویند این بلندترین فواره‌ی دنیاست. در شهر جده خیابان ساحلی کورنش به‌معنای ساحل، بزرگ‌ترین مرکز خرید خاورمیانه و یکی از بزرگ‌ترین مراکز خرید و تجارت جهان است. این مرکز از شیشه و سنگ و کُرُم و سرامیک ساخته شده بسیار پاکیزه است. در این مرکز شما می‌توانید هر قدر که پول داشته باشید به‌بوتیک‌های بزرگ و مشهور جهان مانند کریستین دیور و شانل بپردازید. می‌توانید آخرین مدهای پاریس و رم و لندن و نیویورک را ابتیاع کنید و تمامی پترو دلار نازنین را که باید صرف آباد کردن بیابان شود لباس‌های یک‌بار مصرف بخرید.

لباس در عربستان به‌واقع یک‌بار مصرف است زیرا میهمانی‌ها که بسیار بسیار مجلل هم برگزار می‌شود زنانه‌ی کامل یا مردانه‌ی کامل است و زن‌ها فقط برای یک‌دیگر خود را می‌آرایند. اصولا زن نیازی ندارد که خود را برای مرد بیاراید و یک آرایش مختصر کافی است زیرا جذبه‌ی اصلی جای دیگر است اما هنگامی که زنان تنها می‌شوند سعی می‌کنند که چشم یک‌دیگر را خیره کنند. در جده همه‌ی آژانس‌های بین‌المللی حضور دارند. اگر شما با طرز کارشان آشنا باشید کمی تعجب می‌کنید که در محیط بسیار خشک و بسیار مذهبی عربستان چه‌گونه این آژانس‌ها اجازه‌ی چنین فعالیت‌هایی یافته‌اند.

محدودیت‌های مذهبی در جده از همه‌جای دیگر کم‌تر است. به‌عنوان مثال آرایش‌گاه زنانه اما کاملا زنانه که غیر اسلامی است و حضورش در همه‌جا ممنوع است در جده وجود دارد. یعنی در جده زن‌ها

می‌توانند به‌آرایش‌گاه بروند و موهای خود را درست کنند و این در حالی است که این کار غیر اسلامی در بقیه‌ی جاهای عربستان ممنوع و غیر قانونی است و جرم دارد. البته پس از «جنگ خلیج فارس» که هیچ کس آن را به این نام نمی‌خواند آرایش‌گاه‌ها در سایر جاها نیز باز شده. خلیج فارس را بسیاری اوقات «خلیج عربی» و در بعضی موارد «خلیج» به تنهایی می‌خوانند.در عربستان مغازه‌هایی مختص زنان وجود دارد که مردان را به‌آن راه نمی‌دهند. در جده حجاب خانم‌ها بسیار معتدل‌تر از سایر جاهای عربستان است. در هیچ جا حجاب خارجی‌ها اجباری نیست اما آنان «داوطلبانه» از حجاب استفاده می‌کنند. در واقع خارجی‌ها در جده احساس راحتی بیش‌تری می‌کنند. آنان که امکان مالی دارند، به‌ویژه آقایان، از امکانات شبه‌اروپایی جده به‌خوبی بهره می‌برند. پای‌تخت سیاسی عربستان شهر ریاض و پای‌تخت مذهبی مکه و پای‌تخت توریستی جده است. این سه شهر هرکدام وظیفه‌ی خود را جداگانه و بسیار خوب انجام می‌دهند.

در عربستان سینما نیست. کلوپ شبانه نیست. کاباره نیست. قمارخانه هم نیست. البته وقتی می‌گوییم نیست یعنی به‌طور عمومی و برای همه نیست. ازمابهتران جامعه که به‌طور خصوصی همه چیز دارند از قاعده مستثنا هستند. در عربستان انواع مواد مخدر به‌وفور یافت می‌شود. اما این نیز برای از ما بهتران است. در عربستان تعداد بسیار زیادی کانال تلویزیون و ماهواره وجود دارد. مردم دائما در قهوه‌خانه‌ها پول نفت را چای می‌نوشند و تلویزیون نگاه می‌کنند. در عربستان ویدیو هست، فراوان هم هست. مغازه‌های ویدیو به‌شما فیلم‌ها را کرایه می‌دهند. آن‌ها آخرین فیلم‌های جهان را دارند. فیلم‌ها حتما سانسور اسلامی شده صحنه‌های خاص آن حذف می‌شود. در عربستان فیلم‌های سیاسی اصلا نیست و

نمی‌شود دید.

در عربستان کتاب‌فروشی‌های خوب و مدرن یافت می‌شود و شما قادرید به‌زبان انگلیسی به‌بسیاری از کتب غیر سیاسی دنیا دست پیدا کنید. کتاب سیاسی اصلا وجود ندارد و گیرآوردن و خواندن کتاب سیاسی شما را دچار دردسر بزرگ می‌کند و گیر «مخابرات» می‌اندازد که شبیه همان سازمان امنیت سابق ایران است. دید سیاسی مردم بسیار کوتاه است و تقریبا هیچ چیز را درست نمی‌دانند و نمی‌بینند. مردم از اطلاعات سیاسی محروم مانده‌اند در عوض اطلاعات فنی و علمی و تخصص‌های مختلف به کمک بورس‌های فراوان به دست می‌آید.

همه چیز در مورد ایران با سوءظن کامل نگریسته می‌شود و اخبار ایران زیر سانسور شدید قرار دارد. عیب اصلی ایرانی‌ها فقط این نیست که «شیعه» هستند، این است که آنان خود را از شر شاه خلاص کرده‌اند و این کابوس سعودی است. سعودی‌ها با تبلیغات ضد شیعه سعی می‌کنند دشمنی خود را پوشش مذهبی بخشند. می‌گویند در زندان‌های سعودی ماموران اسراییلی از جوانان سعودی بازجویی می‌کنند.

در عربستان فحشای رسمی‌وجود ندارد و در نتیجه فحشای غیر رسمی که به‌مراتب گسترده‌تر و خطرناک‌تر است به‌وجود آمده. مذهبیون عربستان در هر موضوعی تفاحش می‌کنند و پای زنان را به‌میان می‌کشند. آنان زنان پاک و نجیب را به‌فحشا متهم می‌کنند. حکومت عربستان نیز هر کجا کم می‌آورد به‌سراغ زنان می‌رود و توی سر آنان می‌زند و تفاحش می‌کند. دختران و پسران از هم جدا هستند. در همه جا از جمله در مدرسه و در دانش‌گاه. در عربستان روابط بسیار ناسالمی نزد هر دو گروه به‌وجود آمده. در عربستان هنوز خریدن زن یک امر رایج و مرسوم است و دختران خردسال برای انواع مصارف به‌طور رسمی ابتیاع می‌شوند.

در عربستان موسیقی نه تنها حرام نیست بل‌که خیلی هم رواج دارد و بسیار هم تشویق می‌شود. «محمد عبده» معروف‌ترین خواننده‌ی عربستان در جهان عرب از شهرت بالایی بر خوردار است و صفحه‌ها و نوارهایش روی دست برده می‌شود. در عربستان امکان شنیدن همه نوع موسیقی غربی از پاپ و راک گرفته تا جاز و کلاسیک وجود دارد. از نظر موسیقی هیچ نوع محرومیتی نباید احساس شود اما می‌شود. موسیقی زنده، کنسرت یا اپرا وجود ندارد.

بزرگ‌ترین محرومیت عربستان محرومیت از رنگ است. در جامعه بسیاری از رنگ‌ها مبتذل شناخته شده‌اند و شما که معتقدید خداوند همه‌ی رنگ‌ها را برای انسان آفریده نمی‌توانید بفهمید کجای رنگ آبی آسمانی یا سبز کاهویی مبتذل است. در هر حال شما فقط با سیاه و خاکستری و قهوه‌ای سر و کار دارید و از لیمویی و بنفش و صورتی محرومید. محرومیت از رنگ نوع خاص بیماری روانی و جنسی را عمومی‌کرده که امکان تشریحش نیست.

محرومیت‌ها از بسیاری نظرهای اجتماعی به‌ویژه آن‌جا که به‌زنان و پوشش آنان و ورزش زنان مربوط می‌شود احساس می‌گردد. میهمانی‌ها کلا زنانه مردانه است. ورود زن‌ها به‌بسیاری اماکن کاملا ممنوع است. زن‌ها از تمام حقوق اجتماعی محرومند. زن‌ها حق رانندگی ندارند. هنگامی که خانم‌های دانش‌گاهی به‌عنوان اعتراض در کمپ دانش‌گاه رانندگی کردند به‌شدت سرکوب و تفاحش شدند و به‌لقب شرم آور «بدکاره» ملقب گردیدند. این یک لقب رسمی بود و در رادیو و تلویزیون نیز خانم‌های دانش‌گاهی را با این لقب مستهجن نامیدند. قضیه از این قرار بود که در بحبوحه‌ی جنگ عراق، استادان دانش‌گاه و زنان خانواده‌های معروف قیام کردند و با پوشش اسلامی‌کامل و رعایت حجاب بیش از حد

و با پشتی‌بانی شوهرها ماشین را برداشتند رفتند داخل شهر. پلیس این زنان را دستگیر کرد و به‌زندان انداخت و بازجویان آن‌چنانی برای بازپرسی‌های آن‌چنانی به‌جان زنان افتادند. در سراسر جامعه غوغا بر پا شد و زن‌ها را به‌شکل بدی به‌فحشا نسبت دادند. همه جا در مساجد گفتند که این عمل شیطانی از تمایلات تفاحش شیطان است. حتا زنان بسیار متعصب مذهبی نیز به‌شدت عکس‌العمل نشان دادند. تحصیل‌کرده‌ها می‌گفتند مذهب و تکنولوژی روبه‌روی هم صف کشیده‌اند. این حرکت زنان در واقع اولین انقلاب اجتماعی عربستان بود و اهمیت به‌سزای تاریخی خود را دارد. در سرزمین مذهبی عربستان همه چیز با حرکت زنان آغاز می‌شود. امروزه زنان در کمپ دانش‌گاه رانندگی می‌کنند.

زن می‌تواند ثروت‌مند باشد اما همواره یک مرد باید جلو باشد و زن پشت سرش مخفی. زنان اجازه ندارند حساب بانکی داشته باشند و جز در یک بانک اختصاصی ورود زنان به‌بانک‌ها و بسیاری اماکن ممنوع است. همین اواخر یک بانک مخصوص زنان گشوده شد. بانک کاملا زنانه با کارمندان زن. خرید و فروش و معاملات رسمی‌و انجام انواع عقود و قراردادها امر کاملا مردانه‌ای محسوب می‌شود و زنان را به‌آن راهی نیست. آنان باید همواره پشت سر یک مرد مخفی باشند. حساب بانکی را به‌نام مردان باز می‌کنند. اگر مردشان امانت‌دار نباشد مورد غارت قرار می‌گیرند. زنان هیچ نوع تامین مالی ندارند. در این شرایط می‌توانید حدس بزنید از نظر اخلاقی تا کجا سقوط می‌کنند. حجم عظیم جواهرات خریداری شده که اغلب آن نیز از غرب وارد می‌شود به‌همین دلیل است. زنان مایملک خود را روی بدن خود پس‌انداز می‌کنند. بدن آنان بانک آنان است.

در عربستان همه نوع وسایل موسیقی هست. همه نوع وسیله‌ی ورزشی نیز به‌طور کامل یافت می‌شود. خوش آب و هواترین نقطه‌ی عربستان طائف است که منطقه‌ی کوهستانی سر سبز و خنک است. حتا تابستان‌ها نیز ناگزیر می‌شوید با ژاکت و لباس گرم راه بروید. آن‌جا به‌حد کافی بارندگی می‌شود و انواع محصولات کشاورزی و باغات میوه وجود دارد. میوه‌هایش بسیار خوش‌مزه است و جز مصرف داخلی کمی هم صادر می‌شود. و بعد از آن منطقه الباحه است که سبز و خرم و خنک است. تفریح مردم محدود است. میهمانی‌ها معمولا خانوادگی است اما زنانه و مردانه. معولا نوشیدن باعث از دست دادن شغل دولتی و انواع آزار می‌شود اما به‌هر حال هوا گرم است و نوشیدنی خنک رفع عطش می‌کند.

مردم برای تفریح به‌بحرین می‌روند و تازه آن‌جاست که انواع شلتاق‌ها شروع می‌شود چرا که محرومیت عربستان با نیروی پول فراوان، در محیط اروپایی بحرین امکان همه نوع آزادی را می‌یابد. کارهای مبالغه آمیز را خود شما حدس بزنید، من قادر به‌گفتنش نیستم. بحرین آزاد است. زن‌ها آزادند. پوشش آزاد است. رانندگی و کار آزاد است. و همه چیز شبیه ایران قبل از انقلاب است. عرب‌ها مرتب به‌بحرین می‌روند و در بازگشت چند ساعتی را در مرز می‌مانند تا همه چیز از کله‌شان بپرد. آنان اما انواع خاطرات غیر اخلاقی را با خود به‌داخل عربستان می‌آورند. به‌تازگی همراه خاطرات‌شان ایدز را هم آورده‌اند که سخن گفتن در موردش خطرناک است. سعودی‌ها قبلا برای تفریح به‌شیراز و بعد از انقلاب ایران به‌کویت می‌رفتند، بعد از جنگ ایران و عراق به‌دوبی می‌روند. سعودی‌های متوسط قبلا برای انجام معالجات پزشکی به‌تهران می‌رفتند اما امروزه تهران آخرین جایی است که آنان را جذب می‌کند. دوبی و

بحرین هر دو بسیار مهمند. جنگ گفتم یادم آمد. آلودگی نفتی کویت باور نکردنی بود. دود خورشید را پوشاند و هوا سرد شد.

در عربستان تعصب مذهبی بسیار بالاست و خشکه مقدس‌های بسیار متعصب دامن لباس‌شان را به‌علامت عبادت بیش از حد یک وجب کوتاه‌تر می‌کنند. شبیه به‌داغ کردن جای مهر روی پیشانی. حضور خارجی‌ها این گروه مذهبی را به‌عکس‌العمل کشاند. یک روز یکی‌شان یقه‌ی یک گروه‌بان آمریکایی را که خانم چهل ساله‌ای بود گرفت که چرا حجاب را رعایت نمی‌کنی. گروه‌بان آمریکایی هفت تیرش را در آورد و آن را کف دست عرب مذهبی گذاشت و گفت به‌جای این حرف‌ها برو از کشورت دفاع کن و مرا از فاصله ده هزار مایلی به‌این‌جا نکشان تا حقت را از دشمنت بگیرم.

اهالی سعودی خود را برترین مردم جهان می‌دانند. اولا مسلمانند و معتقدند که جای همه‌ی ادیان در جهنم است جز مسلمان‌ها. ثانیا به‌شاخه‌ی اصلی تعلق دارند و معتقدند جای شیعیان هم در جهنم است. ثالثا سعودی هستند که گاهواره‌ی اسلام است و چون به‌سرزمین مادر تعلق دارند در نتیجه معتقدند که اولویت شماره‌ی یک بهشت از آن ایشان است. سعودی‌ها دل‌شان نمی‌خواهد به‌هیچ کجای دنیا بروند و برای‌شان عربستان از همه جا بهتر است.

عربستان «دین محور»ترین کشور دنیاست. همه‌ی اندیشگی انسان‌ها حول محور تعصب دینی دور می‌زند. همه چیز فقط تا زمانی درست است که اسلامی باشد و این شامل علم و تئوری‌های پیش‌رفته‌ی علمی نیز می‌شود. سخن گفتن در مورد «اصل انواع» یا فرضیه‌ی «مه‌بانگ» یا «اصل عدم قطعیت» یا «پیدایش چند میلیارد ساله‌ی جهان» یا «تکامل موجودات» یا دست‌آوردهای اخیر مهندسی ژنتیک یا امثال این

بخش‌های علمی می‌تواند به‌شدت موجب دردسر شود. نام داروین معادل یک کفر بزرگ است و کلمه‌ی کافر یک دشنام اساسی به‌شمار می‌آید.

عربستان سعودی کشوری است که با دو میلیون و دویست و چهل هزار (۲/۲۴۰/۰۰۰) کیلومتر مربع مساحت در شبه‌جزیره‌ی عربستان قرار گرفته. عربستان سعودی با یازده کشور هم مرز است یعنی با یمن شمالی، یمن جنوبی، عمان، امارات متحد عربی، قطر، بحرین، کویت، عراق، اردن، مصر، فلسطین اشغالی. هنگامی که امپراتوری عثمانی در خاورمیانه جای خود را به‌امپراتوری بریتانیا می‌داد واقعه‌ی مهمی رخ داد که نگاه کردن به‌نقشه‌ی جغرافیای سیاسی، مطلب را به‌هر علاقه‌مندی باز خواهد گفت. وزارت خارجه‌ی بریتانیای کبیر عین کارد تیز قصابی که راسته‌ی لخم را می‌برد، سرزمین‌های جدید را به‌قطعات مناسب‌تر تجزیه کرد. مرزهای صاف و با خط کش پدید آمده بین عربستان سعودی و یمن شمالی، یمن جنوبی عمان، عمارات متحد، کویت، قطر، عراق و اردن گواه خوبی بر این سخن است. این مرزها را هیچ عارضه‌ی طبیعی، کوه، رودخانه، ... و هیچ مرزبندی نژادی، مذهبی، ... به‌وجود نیاورده. این مرزها فقط محصول یک ضرب‌المثل انگلیسی است که می‌گوید تفرقه بینداز و حکومت کن. جمعیت واقعی عربستان در حدود ۸ میلیون نفر است اما درکتاب‌های درسی از جمعیت تا حدود ۱۸ میلیون نفر نیز سخن می‌گویند که این نوعی تبلیغات رسمی‌است. کارفرمایان رده بالای دولتی که همه به‌نوعی از شاه‌زادگان و وابستگان دربار هستند زیردستان اصیل و تحصیل‌کرده‌ی خود را به‌داشتن فرزندان بیش‌تر تشویق می‌کنند. این امر برای خود خاندان سعودی بسیار پرسود هم هست زیرا هر بچه‌ای که در دربار سعودی به‌دنیا بیاید از بدو تولد حقوق می‌گیرد. میزان این حقوق

ماهانه از پنج هزار دلار به‌بالاست. بیش از نیمی از شش میلیون بشکه نفت در روز صرف مخارج خاندان پر جمعیت سعودی می‌شود.

در سعودی نوع خاص و جدی تبعیض نژادی حکم‌فرماست. سعودی‌ها همه‌ی کارهای رده‌های بالاتر اجتماع را انجام می‌دهند و کارهای پایین‌تر از آن خارجی‌هاست. شما یک سعودی را نمی‌بینید که رُفتگر، کارگر ساده‌ی ساختمان، بنا، باربر، کارگر پمپ بنزین ، گارسون کافه یا شاغل امثال این مشاغل باشد. این شغل‌ها را هندی‌ها پاکستانی‌ها ایرانی‌ها ترک‌ها سایر اعراب و بالاخره فلسطینی‌ها بر عهده دارند. سعودی‌ها کارهای اداری و بالاتر کشور را انجام می‌دهند.

بهترین وسایل ورزشی برای پسران وجود دارد. محبوب‌ترین ورزش‌ها فوتبال و موتورسواری و ماشین‌سواری است. اسب‌سواری و تیراندازی و شمشیربازی دیگر متداول نیست چون بسیار گران تمام می‌شود. شنا در عربستان با این همه ساحل شمالی و جنوبی امر کاملا ناشناخته‌ای است و تقریبا هیچ کس شنا بلد نیست. با وجود یکی از بهترین امکانات دریایی در ساحل خلیج فارس، شنا کم‌تر مورد توجه است و این به‌خاطر محدودیت‌ها و ممنوعیت‌های مذهبی است. هر شرکت بزرگ یا دانش‌گاه برای خود پلاژی اختصاصی دارد اما برای شنا کردن مجردها و متاهل‌ها از هم جدا هستند و تازه زنانه و مردانه نیز از یک‌دیگر جداست. همین امر باعث می‌شود که شنا عملا در متن زندگی مردم وجود نداشته باشد.

سایر ورزش‌ها نیز در عربستان جدی و ملی نیست در نتیجه سازمان‌های دولتی و مسئول ورزش دست به‌دامن خارجی‌ها می‌شوند و با صرف مبالغ هنگفت برای عربستان تیم‌های ورزشی مانند فوتبال جور می‌کنند. اگر چه این تیم‌ها قوی هم می‌شوند اما رونق این تیم‌ها مقطعی و

موقتی است و ریشه در مردم ندارد. به‌محض آن که پشتی‌بانی دولتی برداشته شود ریشه‌ی این ورزش‌ها می‌خشکد. سعودی‌ها به‌ورزش علاقه‌ای ندارند، علقه‌های آنان بسیار بدوی است. ورزش در اروپا و آمریکا نوعی نیاز جدی فرد و جامعه است. بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال به‌نوعی مذهب قرن بیستم تبدیل شده. مذاهبی که کم‌کم چهره‌ی خشن نیز به‌خود می‌گیرد. سعودی‌ها اما، نه از نظر مذهب کم‌بود دارند و نه از نظر خشونت. با آن که ورزش و سایر تفریحات سالم نزد اکثر اهالی معنا ندارد اما بعضی جوانان به‌ورزش‌های مختلفی می‌پردازند و هنوز اسب‌سواری جای‌گاه ویژه‌ای دارد. رفتن به‌صحرا با ماشین یا موتورسیکلت و کمپینگ در آن‌جا جزو تفریحات بزرگ محسوب می‌شود.

ورزش از هر نوع برای دختران ممنوع است. دختران عربستان هنوز چیزی بهتر از دوران زنده به‌گور شدن دریافت نکرده‌اند. دختران در هیچ مسابقه‌ی ورزشی حضور ندارند و اگر دختری در حین ارتکاب جرم ورزش مشاهده شود با عکس‌العمل تند تفاحش مواجه می‌شود.

توریسم در عربستان به‌کلی ممنوع است. هیچ کس نمی‌تواند فقط برای گردش وارد عربستان شود. باید دلیل بهتری وجود داشته باشد. ورود غیر مسلمانان به‌بعضی اماکن مطلقا ممنوع است و در بعضی اماکن دیگر نیز با اشکال عمده انجام می‌پذیرد. مهم‌ترین مکان مکه است. فقط مسلمانان می‌توانند به این شهر وارد شوند. مکه بین جده و طائف قرار دارد. از جده به‌طائف دو جاده کشیده شده، یک جاده از مکه می‌گذرد و دیگری نمی‌گذرد. فقط مسلمان‌ها اجازه دارند از جاده‌ای که از مکه می‌گذرد عبور کنند غیر مسلمان‌ها از جاده‌ی «کفار» می‌روند. غیر مسلمان‌ها معمولا کافر هم نیستند و دارای دین‌های توحیدی دیگر مانند

مسیحیت هستند اما در عربستان هر غیر مسلمانی کافر است و در این مورد هیچ نوع بحثی هم وجود ندارد. این یک حقیقت عمومی پذیرفته شده‌ی همگانی است.

تا قبل از ملک فیصل تحصیلات زنان نه تنها ممنوع بود بل‌که نوعی فحشا محسوب می‌شد. از زمان ملک فیصل تحصیلات زنان شروع شد. امروزه زنان بسیاری را می‌بینید که تا بالاترین رده‌ها تحصیل کرده‌اند. این زنان معمولا تحصیل‌کرده‌ی کشورهای اروپایی و آمریکایی هستند اما یا اصلا شغلی ندارند یا به‌مشاغل پایین‌تری مشغولند. عربستان نیمی از جمعیت خود را به کلی فراموش کرده. برای دختران امکان تحصیل در رشته‌های مختلف و وابسته به‌پزشکی وجود دارد و نسل جوان اقبال بیش‌تری به‌تحصیلات نشان می‌دهد. دختران تحصیل‌کرده اما، قادر به‌یافتن شغل مناسب نمی‌شوند.

در عربستان پارلمان وجود ندارد و خود مردم نیز موجودات دست دوم محسوب می‌شوند. همه چیز شاه است. همه کس دربار است. رعیت داخل آدم نیست. هیچ نوع انتخاب و انتخاباتی در کار نیست. شاه برگزیده‌ی خداست. مردم اجازه ندارند در امر خدایی دخالت کنند. همه‌ی مقامات از بالا و به‌دست خود شاه یا اطرافیان و درباریانش انتخاب می‌شود. روسا در همه جا سعودی هستند و بر گزیده‌ی دربار. شاه رییس دولت است. نخست وزیر هم ندارد. حتا رییس دانش‌گاه را هم خود دربار انتخاب می‌کند. قضات منتخب دربارند و قاضی‌القضات را خود شاه انتخاب می‌کند.

قانون اصلی عربستان قانون قصاص اسلامی‌است که در مورد رعیت و نه درباریان اجرا می‌شود. درباریان در صورت لزوم در داخل خانواده سرزنش یا تنبیه خانوادگی می‌شوند.

دزدی	***قطع دست***
تجاوز	***اعدام با طناب دار***
زنا	***سنگ‌سار***
قاچاق مواد مخدر	***تیرباران***

به‌این ترتیب نزد رعیت جرم و جنایت کم است و امنیت زیاد، اما تـا دل‌تان بخواهد در طبقات بالاتر داستان دیگری برقرار است. فساد اداری به‌شدت رواج دارد. اگرچه مبارزه می‌شود اما معذلک دامنه‌اش روزبه‌روز گسترده‌تر می‌گردد. اعتیاد و مسائل جنسی انحرافی نزد جـوانـان بـی‌داد می‌کند. به‌هر دو زبان عربی و انگلیسی، که هر دو زبان رسمی‌است، همه جا نوشته: ***به‌مواد مخدر پشت کنید***. در عربستان قاچاق‌چی‌ها را می‌کشند و جوانان را هم به‌بیمارستان می‌فرستند و همه‌چیز و همه‌جا نیز زیر کنترل شدید شاه و دربار است اما مواد مخدر نیز همه‌جا به‌وفور یافت می‌شود. پیدا کنید پرتقال فروش را!

نهاد مذهبی در عـربستان از سـیاست جـداست. ایـن نـهاد کـه آن را واتیکان عربستان می‌نامند از دولت کاملا جداست اما حقوق‌بگیر دولت است. در ارتباط بسیار نزدیک با دولت است و با دربار هم‌کاری می‌کند. وظیفه‌ی اصلی آن حل و فصل مسائل اسلامی مردم است. پس از آمدن آمریکاییها بـا آن کـه هـمه فکـر مـی‌کردند آزادی و دمـوکراسـی بـیش‌تر می‌شود اوضاع بدتر شد. به‌این ترتیب که محدودیت‌های مذهبی بیش‌تر شد. مردم مذهبی متعصب که تحمل دیدار غیر مسلمانان را ندارند برای آمدن کفار به‌سرزمین پیامبر گـرامـی اسـلام، دولت را شـماتت کـردند و دعوت از خارجی‌ها را نوعی تبلیغ برای مسیحیت خواندند. سپس برای تخلیه‌ی عصبیت خود سراغ زنان رفتند و به‌جان آنان افتادند. در عربستان هر واقعه‌ی اجتماعی ناگواری پیش بیاید زنان را می‌زنند تا دل‌شان خنک

شود. زنان عربستان بـدبخت‌ترین مـوجودات روی زمـینند زیـرا در هـر مقطعی به‌آنان ایراد گرفته می‌شود و زیر ضربه‌قرار می‌گیرند.

در برنامه‌های تلویزیونی ویژه‌ی آمریکاییها که با آنان در مورد جنگ و مسائل روز مصاحبه‌می‌کردند یک خانم افسر آمریکایی که دکتر و مادر دو فرزند بود و در بیمارستان صحرایی طبابت می‌کرد گفت با این که خیلی زنان سعودی را دوست دارم و دلم برای‌شان خیلی هم می‌سوزد اما هزار بار خدا را شکر می‌کنم که شهروند سعودی نیستم. در تلویزیون آمریکایی مطالب تـوهین‌آمیز و مسـخره در مـورد عـربستان و جـنبه‌های مـختلف زیست مردم کم نیست که چون بی‌نهایت برخـورنده است از ذکـر آنـان صرف‌نظر کنیم. فقط به‌یک مورد اشاره کنم، دوربین از دور یک زن عرب را در پوشش سراپا سیاه و یک کیسه‌ی زباله‌ی کاملا مشابه سیاه را نشان داد. گوینده در مورد کیسه‌ی زباله صحبت کرد.

زبـان دوم عـربستان انگـلیسی است و هـمه تـقریبا انگـلیسی بـلدند مخصوصا در مناطق شرقی و آرامکو. آرامکو که ظاهرا آمریکایی است در عمل ملی شده اما در واقع هم‌چنان آمریکایی است. در واقع عربستان گاو شیرده آمریکاست. طرز عمل به‌این ترتیب است که چـاه‌های نـفت کـار می‌کنند و پول نفت به‌صورت دلار آمریکا در بانک‌های آمـریکا ذخـیره می‌شود. شاه و دربارش سهم خود را بر می‌دارند. سپس هر ده پانزده سال یک‌بار موجب سیاسی مشخصی فراهم می‌کنند تا آمریکاییها کل ذخیره‌ی کشور را قلمبه‌بالا بکشند. بهانه‌ها کم هم نیستند و تاکنون عملا چـندین مـورد پـیش آمـده. بـرای آن کـه صـورت ظـاهر قـضیه درست در بـیاید آمـریکاییها بـه‌جای پـترودلارِ از خـون ضـروری‌تر، بـه‌عربستان اسـلحه می‌دهند. منتها آش آن‌قدر شور شده که دیگر کتمان کردنی هم نیست.

سرباز عربستان، به‌نسبت، مسلح‌ترین سرباز دنیاست. در یک تصویر

تشریحی که سربازان مختلف جهان را با مقدار سلاح‌شان نشـان مـی‌داد سرباز عربستان زیر سلاح خودش دفن شده بود. اما عربستان این اسلحه را برای هیچ دشمن خارجی نمی‌خواهد چرا که دشمن خـارجـی وجـود ندارد. اسراییل هم خیالش از بابت عربستان بسیار راحت است و این را با انواع مانورهای سیاسی نشان داده. تنها مورد استفاده‌ی این اسلحه شاید، ناراضیان داخلی و بعد هم شیعیان باشد. البته هـنوز کـار بـه رودررویـی مستقیم نکشیده. احتمالا آن روز خیلی هم دور نیست چرا که بالاخره هر ملت خفته، روزی بیدار خواهد شد.

در عربستان انواع مشروبات بدون الکل یافت می‌شود. شامپانی بدون الکل و آب‌جو بدون الکل و شراب قرمز بدون الکل و شراب سفید بدون الکل. مصرف اصلی این مشروبات الکلی بـدون الکـل بـرای نـخبگان و روسا و بزرگانی است که در دوران تحصیل‌شان در غـرب بـه‌نوع اصـلی عادت کرده‌اند و اکنون در میهمانی‌های علنی غیر الکلی‌اش را می‌نوشند. غیر عرب‌ها نوشیدنی‌های خنک خود را دارند اما وای به‌حال کسی که در این ماجرا گـیر بـیفتد. رسـوایـی‌اش بسـیار زیـاد است. در مـیهمانی‌های خـصوصی و اصـیل وضـع فـرق مـی‌کند. مـن خـود شـاهد بـودم کـه در میهمانی‌های خصوصی چه می‌نوشیده‌اند. این نوشیدنی‌ها تماما وارداتی هستند. در واقع هـمه چـیز از خـارج وارد مـی‌شود. در عـربستان انـواع کالاهای لوکس به‌هم می‌رسد که صد البته همه وارداتی هستند. اما تعجب می‌کنید اگر یکی دو قلم کالای صادراتی را هم برای شما بگویم. عربستان سعودی صادرکننده‌ی گل است. صادرات عربستان و ارتباطش با دنیا از طریق هوا انجام می‌شود و فرودگاه ریاض بدون تردید یکی از بزرگ‌ترین فرودگاه‌های جهان است.

برای ایرانی‌ها یاد گرفتن زبـان عـربی بسـیار آسـان است بـه‌ویژه کـه

استعمال بعضی اصطلاحات ایرانی‌ها را تا حد یک کارشناس ادبیات بالا می‌برد. مثلا کاربرد اصطلاح «حوصله ندارم» شما را یک نخبه‌ی ادبیات نشان می‌دهد. حوصله به‌معنای سنگ‌دان مرغ است حواصیل هم مرغی است که سنگ ریزه می‌خورد. این اصطلاح در خود عربستان دیگر رواج ندارد اما برای ما عادی است. اصطلاحاتی که من به‌کار می‌برم همه را از عمق عربی‌دانی من به‌تعجب می‌اندازد. ما عربی کلاسیک را زود می‌توانیم یاد بگیریم چون زبان‌مان هنوز هم زبان سعدی است و پیش‌رفتی نکرده. نکته‌ی اصلی اما، لهجه است. من تاکنون حتا یک ایرانی را ندیده‌ام که از روی لهجه‌اش نتوان او را تشخیص داد. ایرانی‌ها انواع حروف را نمی‌شناسند و قادر به‌تلفظ آن‌ها نیستند و از مخارج غلط بهره می‌گیرند. تفاوت تلفظ حروفی مانند: ث س ص / ز ذ ض ظ / ه ح / ا ع / غ ق / ت ط / برای ایرانیان شناخته نیست.

شیعه‌ها در اقلیت به‌سر می‌برند و تحت فشارهای متداول هستند. رفتار با شیعیان به‌طور کلی بسیار بد است و در عربستان کسی شیعیان را به‌عنوان مسلمان قبول ندارد. یک شیعه در هیچ شرایطی نمی‌تواند مقام خوبی در عربستان به‌دست آورد. شهر اصلی سکونت شیعیان «قطیف» است که از سایر شهرهای عربستان کثیف‌تر است. کثافت برخاسته از فقر. البته بخش ثروت‌مند شهرها به هیچ وجه کثیف به نظر نمی‌رسد و تمیز است. رفتار با شیعیان شبیه به‌رفتار با فلسطینی‌هاست و معلوم نیست به‌کدام طایفه به‌عنوان پست‌ترین نگاه می‌کنند. شیعیان یا در سکوت این امر را تحمل می‌کنند یا به‌تقیه می‌پردازند یا تغییر مذهب می‌دهند. اگر یک خانواده‌ی آبرومند دخترش را به‌شیعیان بدهد، که هرگز این کار را نمی‌کند، در آن صورت آن خانواده خودش طرد می‌شود. ازدواج با شیعیان نوعی ننگ واقعی است. سعودی‌ها با شیعیان وصلت نمی‌کنند که

هیچ، حتا با آنان نماز نیز نمی‌خوانند. شیعه‌ها مانند سیاهان آمریکایی متعصب و قوی هستند و گاه به‌خشونت می‌گرایند. دولت به‌شدت از شیعیان می‌ترسد و به‌طور جدی مراقب آنان است. دورماندن شیعیان از جامعه‌ی اصلی باعث شده آنان ناگزیر به‌ازدواج‌های داخلی شوند و همین امر انواع ناراحتی‌ها و بیماری‌های ژنتیک را برای آنان فراهم کرده.

ازدواج زنان با خارجی‌ها ممنوع است اما می‌تواند در شرایط خاصی صورت پذیرد:

۱ ـ خارجی باید مسلمان باشد یا بشود. و منظور از مسلمان حتما سنی است.

۲ ـ زن باید بالاتر از ۳۶ سال کامل داشته باشد.

در دو مورد قضایا استثنا می‌پذیرد: مورد اول آن که زن دکتر در طب باشد. مورد دوم آن که زن عقب افتاده‌ی ذهنی باشد.

رشته‌ی پزشکی و طبابت را برای زن‌ها قبول ندارند و اگر زن کاری کند که از مرد سرتر و برتر باشد موجبات بدبختی همیشگی خودش را فراهم کرده. از حقوق حقه‌ی اجتماعی محروم می‌ماند. زن باید همیشه کم‌تر و عقب‌تر از مرد باشد.

در عربستان دو ایستگاه رادیویی وجود دارد که از ریاض برنامه پخش می‌کنند. دو فرستنده‌ی تلویزیونی وجود دارد که یکی از آن‌ها به‌عربی و دیگری به‌انگلیسی است. نزدیکی با مرزها امکانات مختلف تلویزیونی ایجاد می‌کند مثلا در ظهران در نزدیکی خلیج فارس و بحرین شما قادر به‌دیدن بیش از ده کانال تلویزیون هستید. اخیرا امکانات ماهواره‌ای به‌مجموعه اضافه شده و شما قادر به‌دیدن تقریبا تمامی کانال‌های مهم و معروف دنیا از جمله سی. ان. ان. و بی. بی. سی. هستید. برنامه‌های تلویزیونی به‌بخش‌های مختلفی تقسیم می‌شود. برنامه‌ی کودکان و

موسیقی از جمله پر بیننده‌ترین‌ها هستند. موسیقی همان ساز و آواز خودمان است که فقط مردانه است. هم نوازندگان و هم خوانندگان همه مردند. جدیدترین چیزی که در تلویزیون رخ داد و در حد یک توفان سهم‌گین غوغا و سر و صدا بلند کرد حضور گوینده‌ی زن است. دولت به‌سرعت و جدیت پاسخ دندان‌شکنی به اعتراضات تفاحش مذهبیون تندرو داد و قضیه را جا انداخت. در همه‌ی خانه‌ها تلویزیون و ویدیو وجود دارد که همواره روشن است. اعم از این که کسی نگاه بکند یا نکند همیشه سر و صدای ساز و آواز از گوشه‌ای به‌گوش می‌رسد. مشغله‌ی اصلی شبانه ویدیوست که در دست‌رس همه است.

با آن که کم‌بود آب بی‌داد می‌کند عربستان از نظر تولید بسیاری مواد کشاورزی خود کفا شده. البته گوشت هنوز از استرالیا و نیوزیلند وارد می‌شود. در عربستان کارخانجات مختلفی وجود دارد که بسیاری از فرآورده‌ها را با استاندارد بالای آمریکایی تولید می‌کنند. مثل لوله سیمانی یا کلینکس یا سایر کارخانجات. بزرگ‌ترین بندر عربستان جده است.

در عربستان بیش‌تر نویسنده‌ها «علمی» هستند و کارهای علمی می‌کنند یا تاریخ می‌نویسند یا به‌مذهب می‌پردازند. هرگز چیزهایی که نویسندگان ایرانی و سایر نویسندگان پیش‌رو جهانی می‌نویسند نوشته نمی‌شود. مجازات این گونه نوشته‌ها بسیار سنگین است. با آن که خواندن و در اختیار داشتن این جور نوشته‌ها نیز جرم سنگین محسوب می‌شود اما کم نیستند کسانی که به‌هر ترتیب که می‌توانند کتاب‌های نویسندگان ایرانی را گیر می‌آورند و می‌خوانند. در هر حال شبیه کارهای نویسندگان ایران پیدا نمی‌شود. سانسور با خشن‌ترین چهره‌اش در جامعه حکم‌فرماست. روزنامه‌ها و مجلات خارجی همه و همه هستند منتهی بعد از سانسور اسلامی. مطالب بودار سیاسی را نیز حذف کرده‌اند.

روزنامه‌ی عربی چاپ می‌شود اما روزنامه‌های انگلیسی به‌مراتب بیش‌تر طرف‌دار دارد. در عربستان سعودی چیزی به‌نام «ادبیات» نداریم. ادبیات کاملا وارداتی است آن هم از نوع امتحان شده‌ی سانسور شده و بی‌خطر. ادبیات عربی از مصر وارد می‌شود که آن هم معمولاً چندان بو وخاصیتی ندارد. ادبیات لبنان و فلسطین یک‌قلم ممنوع است. در عربستان روشن‌فکر به معنایی که در ایران هست وجود ندارد. روشن‌فکر به معنای تحصیل کرده و تکنوکرات است.

سعودی‌ها قدر هنر را نمی‌دانند به‌ویژه با نقاشی و مجسمه سازی خصومت مذهبی می‌ورزند. در کلیه‌ی کتب و آثار هنری معمولا روی تمام عکس‌های زنان را سیاه کرده‌اند. خواه مریم میکل‌آنژ باشد خواه ونوس بوتیچلی. زن زن است و باید حذف شود یا پوشیده باشد و فرقی هم نمی‌کند. روی تمام کتاب‌های هنری روی گردن تمام موجودات زنده یک خط کلفت می‌کشند که به‌معنای بی روح بودن عکس است. این یک عمل مذهبی است و فایده‌اش این که اثر هنری را از حَیِز انتفاع می‌اندازد. در عربستان کلاس موسیقی نیست.

عرب‌ها به‌طور سنتی بسیار خون‌گرم و میهمان‌نواز هستند. موجوداتی دست و دل باز که به‌خاطر زندگی در سرزمین پیامبر گرامی اسلام بی‌نهایت مغرور و از خود راضی به‌نظر می‌رسند. آنان مردمان بسیار خوبی هستند که به‌حیرت‌انگیزترین وضعی عقب نگه داشته شده‌اند. اصولا انسان‌های کویری به‌خاطر خشونت بیش از حد محیط زیست‌شان دارای خواص استثنایی می‌شوند و این در اعراب نیز صادق است. اما فشارهای سیاسی و قبیله‌ای جلو هر گونه رشد آنان را گرفته. آمریکاییان معتقدند عرب‌ها هم نفت دارند هم اسلام. همان بهتر که نفت‌شان را ما بگیریم و آنان را با دین‌شان در صحرا رها کنیم. به‌خاطر خشونت پیش

گفته نوعی زیست خانواده‌ای و قبیله‌ای و عشیره‌ای برقرار شده که تا امروز هم ادامه دارد. این شیوه‌ی زندگی همراه با تعصبات و هم‌بستگی‌های بسیار شدید است که برای بقا در صحرا ضروری بوده اما به‌کار شهرهای ظریف و مدرن امروزی نمی‌آید. اختلاف طبقاتی در همه‌ی سطوح زندگی به‌چشم می‌خورد و به‌طور روزمره قابل مشاهده است، در ماشین و لباس و خانه و لوازم خانه. تجمل‌گرایی بیمارگونه، بخش اصلی زندگی روزمره‌ی مردم را تشکیل می‌دهد.

دوستی و معاشرت دختر و پسر در هیچ سطحی معنا ندارد. روابط زن و مرد با سیستم بدوی و بیابانی در همه‌ی شئون جامعه حکم‌فرماست. هنگامی که پسری به‌خواستگاری دختری می‌رود، دختر اجازه دارد کمی‌از موی خود را نشان بدهد تا دیده شود و پسر چشم‌بسته انتخاب نکند. این نشان می‌دهد که آنان نیز چشم‌بسته ازدواج کردن را ناپسند می‌دانند و در ضمن قدرت بیش از حد چشم‌شان را نشان می‌دهد و قدرت بینش حیرت‌انگیزشان را که با دیدن دو تار مو قادر به‌تشخیص و شناخت کامل کسی که باید یک عمر با او زندگی کنند می‌شوند. همین امر باعث می‌شود که آنان معمولا احساس خطا یا غبن شدید داشته باشند و این امر کار را به‌ازدواج دوم و سوم و چندم می‌کشاند.

طلاق کم و ناپسند است. اما داشتن حرم‌سراهای دو زنه و سه زنه و چند زنه به‌هیچ وجه ناپسند نیست. به‌تازگی مساله‌ی تعدد زوجات بیش‌تر شده. این رسم انواع انحرافات خانوادگی و اجتماعی را پدید آورده که احتمالا جای تشریحش نیست. مفسده‌ی جنسی به‌ویژه نزد زنان، از نظر شدت و وقاحت روی شهرهای فاسد غربی را سفید کرده فقط با این تفاوت که زیر سرپوش فشار وحشتناک، کسی از آن مطلقا گفت‌گو نمی‌کند و در سکوت انجام می‌پذیرد.

زن می‌تواند پس از ازدواج نام خانوادگی پدر خود را نگه دارد و معمولاً زنان تعصب دارند که این کار را انجام دهند. ازدواج و طلاق می‌تواند با همان صورت اولیه‌ی اسلامی نیز انجام پذیرد که در این صورت فقط وابسته به‌لفظ و خواندن صیغه‌ی عقد و جاری کردن صیغه‌ی طلاق است. اداره‌ی ثبت به‌تازگی دارای قوانین جدی‌تری شده اما در هر حال مرد خداوند خانواده بوده، آن‌چه انجام دهد مقبول است.

تقویم عربستان هنوز قمری است و از محرم شروع می‌شود. سعودی‌ها دو عید مهم دارند. عیدالاکبر یا عید اصلی عید حج است که همان عید قربان باشد و عید مهم دیگر عید رمضان که همان عید فطر است. همه چیز طبق قوانین اسلامی می‌گذرد اما تعبیرهای مختلفی از اسلام وجود دارد. انقلاب اسلامی ایران نزد تحصیل‌کرده‌ها و جوانان نسیم آزادی وزاند و سمپاتی ایجاد کرد و تیره‌ی پشت دربار را لرزاند. دربار سعودی از هیچ چیز به‌اندازه‌ی اسلام راستین نمی‌هراسد. ترس آنان از انقلاب اسلامی باعث شد سانسور و محدودیت شدیدی در مورد ایران بر قرار کنند. در تبلیغات ضد اسلام انقلابی، انقلاب اسلامی را وابسته به‌تشیع دانستند و معتقد بودند در ***اسلام***، که به روایت سعودی یعنی تسنن، چنین چیزهایی رخ نمی‌دهد و در نتیجه توانستند توده‌های وسیعی از مردم بی‌سواد را به‌مخالفت با انقلاب بکشانند. متاسفانه تاکید بیش از حد مسئولان جمهوری اسلامی ایران به‌اختصاصات تشیع و پرداختن انحصاری فقط به‌بزرگان تشیع باعث شد که دولت‌مردان عربستان درکار خود موفق شوند و بهره‌برداری کاملی از این امر بکنند. در هر حال توده‌های بی‌سواد عربستان ضد شیعه هستند، آنان تشیع را نمی‌شناسند و آن را اسلام نمی‌دانند.

در حکومت عربستان گاه انسان‌های نسبتا پاکیزه‌تری بر سر کار

می‌آیند مانند «قصیبی» که شاعر است و قبلا سمت وزارت داشت و اکنون سفیر عربستان در بحرین است.

سازمان امنیت و پلیس مخفی به‌نام «مخابرات» معروف است که بسیار شبیه ساواک زمان شاه کار می‌کند و در نتیجه همه مراقب سایه‌ی خود نیز هستند. هر حرکت آزاده‌ای می‌تواند به حبس و آزار و شکنجه و مرگ بینجامد. مجلات ایرانی حیرت انگیزند. آن‌چه در ایران چاپ می‌شود در عربستان شما را به‌هفتاد بار اعدام محکوم می‌کند. خانواده‌ی سلطنتی در زیست خصوصی‌شان انسان‌های بسیار روشنی هستند. اما اگر کسی فساد داخلی آنان را بر ملا کند هر قدر هم مخفی‌کاری کند شناخته خواهد شد و هر کجای دنیا که باشد دچار تنگی نفس می‌شود!

کار اصلی بچه‌ها در مدرسه تعلیمات دینی است. آنان از ضریب هوشی و تحصیلی اندکی برخوردارند و به‌همین جهت هیچ گونه کار مثبت امروزی نمی‌توانند انجام دهند. آنان فقط مسلمانان خوب و معتقدی بار می‌آیند. بیمارستان های آنان آمریکایی است. مهندسی نفت‌شان آمریکایی است. همه چیز دیگرشان هم آمریکایی است. آنان خودشان را فقط برای اسلام تربیت می‌کنند و به‌ندرت بین آنان یک موجود علمی درخشان می‌بینید. تازه درخشنده‌هاشان نیز تحصیل‌کرده‌ی غرب و عمدتا آمریکا هستند.

همه چیز عربستان با سیستم انشالله ماشالله کار می‌کند. این بزرگ‌ترین سرزمین عربی است که بیش‌ترین نفت و عمده‌ترین منابع طلا و نقره را دارد اما تا آن‌جا که باورتان نشود خود را گرفتار کرده. اندیشه‌ی اصلی به‌دست چهار ایده‌ئولوگ بزرگ اولیه شکل گرفته، حنفی، شافعی، اشعری، مالکی. تسنن و تشیع یک‌سان است. تفاوت اصلی این دو شاخه در کسی است که بعدا می‌آید.

نوع خاصی از نژادپرستی بسیار جدی و محکم در عربستان بی‌داد می‌کند. سلسله مراتب ظلم پذیرفته شده‌ی همگانی است: ۱ – سعودی‌ها. ۲ – بقیه‌ی عرب‌ها. ۳ – مصری‌ها. ۴ – بقیه‌ی رنگ‌ها و نژادها. ۵ – فلسطینی‌ها و شیعیان.

در واقع فلسطینی‌ها آخر از همه حتا بعد از یهودی‌ها قرار می‌گیرند بنابراین متوجه می‌شوید که چرا دست قوی جهان اسلام برای سیلی زدن به‌اسراییل از آستین بیرون نمی‌آید. سعودی‌ها از «دیگران» خوش‌شان نمی‌آید. جز در مواردی که نزد آنان زنان زیبا بیابند. آنان از فلسطینی‌ها به‌شدت بدشان می‌آید و فلسطینی را داخل آدم نمی‌دانند. غیرسعودی‌ها به‌طور کلی و فلسطینی‌ها به‌طور ویژه، حتا برای ادامه‌ی تحصیل با مشکل مواجه هستند. پروفسور ریاضیات فلسطینی‌الاصل دانش‌گاه نتوانست فرزندش را در دانش‌گاه ثبت نام کند و ناگزیر شد او را برای ادامه‌ی تحصیل به‌آمریکا بفرستد.

امیدوارم روزی همه‌ی سرزمین‌های خفته از خواب برخیزند.

دست در دستِ باد به این‌جا رسیده‌ام
باز کن
تا چند مشت بر این در؟
تعبیرِ خوابی که برایت شنیده‌ام
در مشت من است

ابوالفضل پاشا

هیچ‌کس راضی نیست

ویزای استرالیا را به‌انواع آدم‌ها و اقسام مشاغل نمی‌دهند! به‌نظر می‌رسد استرالیا تابلو ورود ممنوع نصب کرده. کارمندان ایرانی سفارت‌خانه نیز چندان حسن خلقی از خود نشان نمی‌دهند. ظاهرا همه‌ی کارها نیز باید به‌دست ایرانی‌ها انجام گیرد. ویزا را می‌گیرم!

گرفتن بلیت هواپیما در حد عملیات محیرالعقول خلیل عقاب مشکل است. کسی هم نمی‌تواند کاری انجام دهد. به‌آژانس آشنا وارد می‌شوم. شرمنده است. می‌گوید نمی‌شود. لب‌خند می‌زنم.

هر دومان می‌دانیم «کار نشد ندارد» فقط باید دانست از کدام در و چه‌گونه باید وارد شد. سرش را بلند می‌کند و در چشمم خیره می‌شود. خواندنی را می‌خواند! سرپا ایستاده‌ام. صندلی مخملی را تعارف می‌کند! کجا می‌خواهم بروم؟ خب معلوم است کوالالومپور و سیدنی. بلیت را می‌گیرم!

در گمرک گرفتار می‌شوم. هیچ چیز به‌دردخور ندارم فقط لباس و لوازم شخصی. تعدادی کتاب برای بچه‌ها و مقداری تره‌بار و خشک‌بار جهت

سوقاتی. در نتیجه گردن‌فراز و شق‌ورق وارد گمرک می‌شوم. مامور گمرک خوشش نمی‌آید. همه چیزم را تا آخر بیرون می‌ریزد. ناگزیر می‌شوم برای جمع و جور کردنش خم شوم. قامت افراشته به‌ما نیامده.

هواپیما فقط یک ساعت و نیم تاخیر دارد. این برای کسانی که با «هما» آشنایی دارند اصلا تاخیر به حساب نمی‌آید. هواپیما پر است از کارگران جویای کار راهی ژاپن. می‌گویند در ژاپن ماهی دویست سیصد هزار تومان حقوق می‌گیرند. (صحبت از کسب حلال و مستقیم دلار قاچاق است). هر کدام نان شش ماه خود را همراه دارند. توکیو بسیار گران است.

فرودگاه کوالالومپور مرا به‌یاد فرودگاه‌های ممالک راقیه می‌اندازد و هیچ دخلی به‌مهرآباد ندارد. مامور هما با صدای بلند فریاد می‌کشد و ایرانی‌ها را از رفتن به‌ژاپن بر حذر می‌دارد.

«محسن»، کارگر ساختمانی کرد، ۲۲ ساله، که به‌زحمت خواندن و نوشتن می‌داند –خودش می‌گوید تا کلاس دوم راهنمایی درس خوانده– با نگرانی و دلهره به‌من می‌چسبد. طفلکی خیال می‌کند همه‌ی سوراخ سنبه‌ها را بلدم و همه‌ی راه و چاه را می‌شناسم. به‌ناگزیر وارد معرکه‌ی کارگران روزمزد در ژاپن می‌شوم.

مامور هما اطلاع دارد که ژاپنی‌ها به‌ایرانی‌ها اجازه‌ی ورود نمی‌دهند و دو روز پیش یک گروه از ایرانی‌ها را با خشونت بسیار باز گردانده‌اند.

می‌پرسم چرا «هما» در تهران موضوع را به این بی‌چاره‌ها نگفته؟ می‌گوید هر کس وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد، تهران وظیفه‌اش فروش بلیت است و من وظیفه‌ام جلوگیری از پرواز. می‌پرسم حالا این جوان باید چه کند؟ می‌فرماید: «هر کار میل خودش است» و می‌رود.

محسن پول زیادی ندارد اما در مقابل طبیعی‌ترین پیش‌نهاد که بازگشت فوری به‌ایران باشد به‌شدت مقاومت می‌کند. ظاهرا همه‌جا را به‌ایران

ترجیح می‌دهد. به‌گروه اصلی مسافران ژاپن می‌پیوندد تا بالاتفاق تصمیم بگیرند.

کار خودم مانده. گیشه‌ی هواپیمایی مالزی می‌گوید آخرین پرواز نیم ساعت قبل رفته و تا چند روز دیگر پرواز نیست. می‌پرسم شـرکت‌های دیگر؟ می‌گوید پرواز هست اما باید مابه‌التفاوت بلیت را، در حدود ۵۰۰ دلار بپردازی.

عاقلانه نیست. تصمیم به‌ماندن می‌گیرم. مـی‌پرسم بـرای مـاندن چـه تسهیلاتی می‌توانید در اختیارم بگذارید؟ می‌گوید هیچ. می‌پرسم چـرا؟ می‌گوید زیرا بخش (Leg) دوم پرواز شما در تهران به‌وسیله‌ی «هما» تایید (OK) نشده، اگر شده بود می‌توانستیم مساعدت کنیم، حالا فقط «هما» می‌تواند برای شما کاری انجام دهد.

در گیشه‌ی «هما» کسی نیست. آقایی که مسافران ژاپن را «راه‌نمایی!» می‌کرد با میهمان‌داران هواپیمایی مالزی چای مـی‌نوشد. از او مـی‌پرسم چرا بلیت من تاییدیه ندارد؟ می‌گوید نمی‌داند.

می‌پرسم آیا می‌تواند در این مورد کاری انجام دهد؟ می‌گوید این کار را باید هواپیمایی مالزی انجام دهد. می‌پرسم آیا می‌توانـد بـرای مـاندن ناگزیرم تسهیلاتی در اختیارم بگذارد؟ مـی‌گوید جـزو وظـایفش نـیست. می‌پرسم اکنون من باید چه کنم؟ می‌گوید آن‌چه میل داشته باشم می‌توانم انجام دهم. جوان دموکراتی است.

از سالن ترانزیت بیرون می‌آیم. برای ورود به‌مالزی ویزا لازم نیست، لااقل تاکنون لازم نیست. مامور گمرک به‌سهولت بـاورم مـی‌کند و بـدون مشکلی اجازه‌ی ورود می‌یابم.

کنار در خروجی فرودگاه در دو طرف جوانان مالزیایی صف کشیده‌اند و یک راه‌رو انسانی درست کرده‌اند. چهارده پانزده ساله‌اند. دختر و پسر.

سازهای محلی در دست دارند و برای خیرمقدم مسافران طبل و سنج و دهل می‌نوازند و گل و عطر به‌سر تازه واردان می‌ریزند.

همه جور مسافری از ملیت‌های مختلف دسته‌دسته وارد می‌شوند اما جـوانـان سـازمان جـهانگردی خسـته نـمی‌شوند و بـه‌همه خـوش‌آمد می‌گویند. سر و شکل و ملیت مسافران نیز برای‌شان فرق نمی‌کند.

ورودم مقارن جشن استقلال است. درست وسط چراغانی و شادی و نوش و آتش‌بازی وارد شده‌ام. اطلاعات قبلی اما قـدیمی در مـورد ایـن کشور حاره‌ی اقیانوس هند اجـازه‌ی پـیش‌داوری سـاده‌ای داده: بـه‌یک کشور جهان سومی بسیار عقب‌افتاده وارد می‌شوم و باید انتظار جایی مثل یزد و کاشان و قم و بندرعباس را داشته باشم. به‌همین دلیل وقتی با چیزی شبیه به‌لندن و فلوریدا روبه‌رو می‌گردم برق سه‌فاز مرا می‌گیرد.

شبه‌جزیره‌ی مالزی در جنوبی‌ترین بخش آسیای شرقی، هـم‌سایه‌ی سـنگاپور و تـایلند و انـدونزی است. ایـن کشـور اسـلامی بـا مسـاحت ۳۲۹۷۴۷ کیلومتر مربع، معادل یک پنجم مساحت ایـران و جـمعیتی در حدود ۱۴ میلیون نفر، معادل یک چهارم جمعیت ایران همواره زیر یـوغ بیگانگان به‌سر برده و تا همین سی‌ودوسه سال پـیش مسـتعمره بـود تـا بالاخره استقلال خود را از انگلستان گرفت.

جمعیت آن جز افراد بومی مالزیایی، از انواع افراد و گروه‌های چینی، هندی، پاکستانی، اندونزیایی، مهاجرین عرب و ایرانی و دیگر و دیگران تشکیل شده.

منبع درآمد کشور اکثرا محصولات کشاورزی و جنگل‌داری و شکار و ماهی‌گیری و نساجی و مـقدار کـمی مـواد خـام مـعدنی است. بـه‌تازگی محصولات نوپای صنعتی «ساخت مالزی» نیز در بعضی مغازه‌ها به‌چشم می‌خورد. کوشش عمده‌ی کشور در جهت برپایی صنعت توریسم است

که تا همین‌جا هم به‌شدت موفق بوده.

زمانی که وارد پای‌تخت‌های پیش‌رفته می‌شوی دیگر از هیچ‌چیز تعجب نمی‌کنی، همه چیز باید همان طور باشد که هست و جز این توقعی نداری اما وقتی وارد سرزمینی عقب‌افتاده می‌شوی و می‌بینی مردم در مدت کوتاهی خانه‌ی خود را مثل دسته‌ی گل ساخته‌اند حیرت می‌کنی.

همه چیز خلاف انتظار است. تو در مالزی دیگر خود را در بخش عقب‌افتاده‌ی جهان احساس نمی‌کنی.

تفرق فرهنگی در مالزی به‌مراتب بیش‌تر از بسیاری نقاط دیگر دنیاست. همه‌ی مذاهب اسلام، مسیحیت، هندو، بودایی، کلیمی و غیره، شامل بسیاری گروه‌ها و اقوام بدون‌مذهب، حضور دارند.

اختلافات فرهنگی تا آن‌جاست که بخشی از کشور پنج‌شنبه‌و جمعه را به‌عنوان آخر هفته تعطیل می‌کنند و بخش دیگری روزهای شنبه‌و یک‌شنبه‌را. همه‌ی عوامل برای آشوب فراهم است اما با نظم روبه‌رو می‌شوی.

طلسم معجزه‌ی مالزی در یک کلام خلاصه می‌شود: ***سازندگی***. آری در این‌جا سازندگی معجزه کرده. همه در حال ساختنند. با یک قدم‌زدن ساده در پای‌تخت و در سایر شهرهای مهم این کشور زیبا به‌پروژه‌های متعدد سازندگی بر می‌خوری که در آن مقنعه و مینی‌ژوپ در کنار یک‌دیگر به‌فعالیت مشغولند.

جالب این‌جاست که هیچ‌کدام به‌پوشاک و نوشاک و خوراک یک‌دیگر کاری ندارند و هردو دست در دست یک‌دیگر با صمیمیت ناشی از سازندگی به‌فعالیت مشغولند. آری، همه‌ی پیروان مذاهب پیش‌گفته، یک‌سان در امر سازندگی ذی‌مدخلند.

زندگی روزانه‌ی مالزی بسیار نجیب و شریف و زندگی شبانه‌اش

بسیار «شبانه!» می‌گذرد. در زندگی شبانه فقط به‌عنوان «تماشاچی» شرکت می‌کنم. از انواع آلودگی می‌پرهیزم. جا نماز آب نمی‌کشم. بسیار می‌هراسم.

در مالزی تمامی اختلافات قومی و نژادی و فرهنگی حول محور اصلی سازندگی کنار گذاشته شده‌است. در واقع کوره‌ی داغ و هیجانی سازندگی تمامی اختلافات را ذوب کرده در نتیجه همه‌ی جلوه‌های فرهنگ‌های مختلف اجازه‌ی حضور دارند.

زیباترین معماری اسلامی را کنار معماری هندی و چینی و اروپایی یک‌جا می‌بینم. این به‌کشور چنان جنبه‌ی دل‌پذیری داده که پس از کلی پرسه در شهر و کتاب‌خانه و موزه و مدرسه و بهداری و کارخانه و مغازه احساس می‌کنم هنوز هیچ چیز از این کشور عجایب را ندیده‌ام.

ناگزیر به‌رفتنم در حالی که قلبم مالامال آرزوی موفقیت بیش‌تر برای مردم نجیب و زحمت‌کش جهان سوم است. در مغازه‌ی بدون مالیات فرودگاه آن‌چه را در فرودگاه تهران نمی‌توانستم بخرم می‌گیرم و سوار هواپیما می‌شوم.

روی اقیانوس هند هستم. مدت‌هاست از استوای زمین بر گذشته‌ام. چه پرواز بلندی.

باور نمی‌کردم سرویس هواپیمای مالزی این‌قدر خوب باشد. با این که جمبوجت مملو از مسافر است اما پذیرایی در حد بالاترین کلاس بین‌المللی است.

فرودگاه ملبورن بسیار ساده و بدون تشریفات است. برای یکی از دورافتاده‌ترین فرودگاه‌های جهان بد نیست.

اطلاعاتی که در بروشورها وجود دارد پیام غریب را منتقل می‌کند. تا ۵۰ هزار دلار جریمه و حداکثر ۱۰ سال زندان اگر آلو یا لیمو یا میوه‌جات

یا سوسیس و کالباس و گوشت یا انواع خوراکی یا حیوان وارد استرالیا کنید.

معتقدند سرزمین‌شان استریل است و انتقال میکروب‌ها به‌آن لطمه می‌زند و آن را آلوده می‌کند. بروشورها می‌گویند که در عوض اما، خودشان به اندازه‌ی کافی آلو و لیمو و همه چیز دیگر دارند.

در فرودگاه سیدنی قرار است هواپیما و سالن ترانزیت را ترک کنیم و وارد شهر شویم. با غریب‌ترین منظره‌ی همه‌ی پروازهای عمرم مواجه می‌شوم. میهمان‌داران با اسپری ضد عفونی کننده، چیزی شبیه به‌پیف‌پاف، به‌جان هواپیما می‌افتند.

قبل از این که بتوانم دلیل بپرسم، سرمیهماندار ضمن عذرخواهی فراوان از کلیه‌ی مسافران و با تته‌پته در بلندگو می‌گوید که این کار تقصیر آنان نیست و طبق قوانین استرالیاست و خلاصه باید با حشره‌کش مسافران محترم را ضدعفونی کرد که چیز آلوده وارد استرالیا نشود.

در ضمن هشدار می‌دهد مبادا میوه و سبزی و مواد خوراکی وارد استرالیا کنید که کارتان زار است و ماموران گمرک در این مورد جدی هستند.

مهم نیست که کمی عصبانی هستم مهم این است که به‌خودم کمی حق می‌دهم عصبانی باشم! می‌گویند ملکه‌ی انگلستان نیز یک‌بار به‌پیف‌پاف اعتراض کرده. اما لابد وارد کشوری می‌شوم که هیچ بیماری ندارد و نمی‌خواهد آلوده شود.

جهت سوقاتی خانوادگی یک عالمه سبزی‌خشک و آلو و لیموعمانی و زعفران و زرشک و سوهان و گز و آجیل و تره‌بار و خشک‌بار و زیره دارم. کرمان که نمی‌روم زیره نبرم.

مستقیم در چشم مامور گمرک می‌نگرم و به‌هیچ سوآلش پاسخ

نمی‌گویم. «نو اینگیلیش پیلیز» با بدترین لهجه یعنی انگلیسی نمی‌دانم ولم کن بروم. از همه‌جا بی‌خبر به‌آلودگی‌هایم اجازه‌ی ورود می‌دهد.

نصرت بیرون منتظر است. مهندس الکترونیک تحصیل کرده‌ی آمریکاست. تخصص اصلی‌اش اسلحه است و استاد موشک‌های فنیکس و بمب‌های مختلف. در بخش دولتی ایران حالش گرفته شد و در بخش خصوصی نتوانست شام و ناهار زن و بچه را فراهم کند. در استرالیا برای خودش صاحب دم و دستگاهی شده.

استرالیا با مساحت ۷۶۸۶۸۴۹ کیلومتر مربع ۵ برابر ایران است. این کشور نیم‌کره‌ی جنوبی که زمستانش تابستان ماست و تابستانش زمستان ما به‌روایتی از خشکی‌های قطب جنوب بوده که به‌شمال آمده و به‌روایت بعضی جغرافی‌دانان از خشکی‌های متصل به‌شبه‌قاره‌ی هند است.

جمعیت کشور در حدود ۲۰ میلیون نفر است و جز حاشیه‌ی ساحلی جزیره تقریبا بقیه‌ی کشور خالی از سکنه است.

کشوری مشترک‌المنافع است که ساکنان اولیه‌ی آن را ناراحت‌های انگلیسی تشکیل می‌دادند و مهاجرین کنونی‌اش ناراضیان بقیه‌ی جهانند.

مردم اصلی این‌جا موسوم به «آبوریجینی» هستند که به‌الطاف غربیان یا مهاجران اولیه دچار آمده‌اند: قتل عام شده‌اند.

این کشور ۲۰۰ سال است تاسیس شده نوع پارلمان و گردش کارش انگلیسی است.

فساد دستگاه اداری به‌ویژه در استان‌های شمالی به‌شدت محسوس است.

حیوانات و پرندگان منحصر به‌فرد دارد. کیسه‌دارانی مانند کانگورو یا پرندگانی مثل «مرغ خنده» که مانند انسان می‌خندد.

سیدنیِ زیبا از نظر مساحت بعد از لوس‌آنجلس بزرگ‌ترین شهر

دنیاست اما فقط ۴ میلیون نفر جمعیت دارد. سیستم حمل و نقل آن شامل قطار، مترو، قایق، اتوبوس، تاکسی و اتومبیل شخصی است. یکی از گران‌ترین شهرهای دنیاست.

درآمد اصلی استرالیا محصولات کشاورزی و دام‌پروری و مواد خام معدنی است. واردات استرالیا همه‌چیز است، حتا محصولات کشاورزی و دام‌پروری. استرالیا یکی از مستعمرات جدید ژاپن است. همه نوع جنس ژاپنی در این‌جا به‌وفور یافت می‌شود و در واقع کل کشور «ساخت ژاپن» است.

نرخ بهره در استرالیا بسیار بالاست. ۲۲ در صد. بانک‌ها به‌سهولت به‌مردم وام می‌دهند که با آن خانه و اتومبیل می‌خرند یا کسب و کار راه می‌اندازند، حتا به‌مسافرت می‌روند.

در این‌جا همه‌چیز قسطی است. مردم اول با کارت اعتباری خرید می‌کنند بعد با نرخ ۲۲ درصد با بانک طرف می‌شوند به‌طوری که ظاهرا تمامی شهروندان محترم آینده‌شان را با بهره‌ی ۲۲ در صد پیش‌خور کرده‌اند. به‌این ترتیب است که همه کارمند -اگر نخواهیم بگوییم اسیر- بانک‌ها هستند.

در این‌جا تعلیم و تربیت مجانی و اجباری است. در تلویزیون می‌بینم که دادگاه مادری را که بچه‌ی ده ساله‌اش را به‌مدرسه نمی‌فرستد محکوم می‌کند. بهداشت مجانی است و انواع کمک‌هزینه‌های زندگی و تحصیلی برقرار است. مهاجرین از این حقوق به‌خوبی بهره‌مند می‌شوند.

به کتاب‌خانه‌ها و دانش‌گاه‌ها می‌روم و با اوضاع دیگری آشنا می‌شوم. پارگی لایه‌ی اوزون بالای قطب جنوب بیش‌ترین تاثیر را در استرالیا داشته و تعداد زیادی از مردم مبتلا به سرطان پوست هستند. آمار ایدز و سایر بیماری‌های مقاربتی نیز بسیار بالاست.

به‌نظر می‌رسد پیف پاف هواپیما هیچ دردی را دوا نکرده. آنان جلو ورود آلوده‌گی‌های مختلف را می‌گیرند چون خودشان به اندازه‌ی کافی آلو برای دادن دارند. به‌کلاس زبان‌شناسی دانش‌گاه مک‌کواری می‌روم. چه تحقیقات پیش‌رفته و شورانگیزی در زمینه‌های مختلف به‌ویژه در مورد توان‌بخشی زبان کرده‌اند. به‌دنبال ریاضیات فاجعه و هندسه‌ی آشوب می‌گردم و مدارک بسیار ارزنده‌ای فراهم می‌کنم. کتاب و مدارک علمی در این‌جا چه‌قدر گران است. تقریبا تمام پولم را کتاب و لوازم نقاشی می‌خرم.

با ایرانیان بسیاری آشنا می‌شوم. دلایل مهاجرت اکثرشان غیرسیاسی و بیش‌تر اقتصادی ـ فرهنگی است. تعداد زیادی را نیز اوضاع زنان فراری داده. ایرانی تحصیل‌کرده در این‌جا کم نیست.

علی تحصیل‌کرده‌ی آلمان و انگلستان است مهندس مکانیک است و دوره‌ی دکترایش را در هوانوردی گذرانیده. شهناز دکتر تغذیه از آلمان است. در تهران استاد دانش‌گاه بود. مرتضا مهندس مکانیک از آلمان و متخصص کنترل از انگلستان است. محمد مهندس ماشین‌آلات است و در تهران شغل مدیریت داشت. میترا جامعه شناس است و فریدون تحصیل کرده‌ی آمریکا و دکترمهندس آب‌کامپیوتر است.

ایرانی‌ها بیش‌تربه‌دست‌فروشی در بازار، مغازه‌داری از جمله مغازه‌ی سوقاتی یا مغازه‌ی لوازم‌التحریر، ساندویچ‌فروشی، تاکسی‌رانی و فروشندگی داخل مغازه‌ها مشغولند. به‌نظر می‌رسد ایرانی‌ها را در جامعه‌ی استرالیا راه نمی‌دهند.

البته همیشه هم این‌طور نیست. آتوسا از نسل دوم مهاجران است، حقوق‌دان و روشن‌فکر تحصیل کرده‌ی استرالیاست و در جامعه به‌عنوان شهروند پذیرفته شده. به‌کار وکالت که یکی از مهم‌ترین مشاغل جامعه‌ی

استرالیاست اشتغال دارد اما دلش در هوای ایران است.

بحران‌های هویتی و فرهنگی در این‌جا هم گریبان هم‌وطنان را گرفته که جلوه‌های مختلفش حتا در کوچک‌ترین اجزاء زندگی روزمره‌ی این هم‌وطنان قابل مشاهده است. همه تقریبا مرفه‌اند اما راضی نیستند و گم‌گشته‌ای دارند.

همه کتاب و مجله‌ی فارسی چاپ ایران می‌خواهند که در دست‌رس‌شان نیست. تاریخ و رمان بیش‌ترین طرف‌دار را دارد. ترجمه نمی‌خواهند و از شعر بسیار دورند. کتب و مجلات فارسی چاپ خارج کشور جز نزد قشر بسیار معدودی اصلا خواهان ندارد و همه به‌دنبال سرچشمه‌ی اصلی هستند.

به‌سفارت آمریکا می‌روم. مدارکم ناقص است اما سابقه‌دارهستم، ویزا را می‌گیرم. به‌آژانس هوایی وارد می‌شوم. می‌خواهم به‌جای بازگشت از شرق از طریق کالیفرنیا و لندن بازگردم. حاضر به‌پرداخت مابه‌التفاوت نیز هستم.

پس از بررسی دقیق، بخش کوالالومپور ـ تهران را که صادره‌ی هماست نمی‌پذیرند. با هما تماس می‌گیرند حتا خود «هما» بلیت خودش را نمی‌پذیرد و حاضر به‌تعویض با بلیت «هما» از اروپا تا تهران نمی‌شود و در نتیجه مساله تبدیل به‌خرید بلیت تازه می‌شود، امکانش را ندارم. تصمیم به‌برگشتن از راه رفته می‌گیرم.

در گمرک تهران پس از دو ساعت جلو مامور گمرک می‌رسم. می‌پرسد آیا چیز ممنوعه یا با ارزشی همراه دارم؟ می‌گویم بله، هر دو را دارم، کتاب و مدارک علمی به‌ارزش میلیون‌ها. با دیدن این همه کتاب و رنگ حالش گرفته می‌شود و به‌سادگی می‌نویسد چیز با ارزشی همراه ندارم. به‌شهر تاریک و غم‌زده وارد می‌شوم.

گام از پس گام

چهره از پس چهره

نگاه از پس نگاه

عبور جمعی

در هیأت مردی تنها

افشین دشتی

دانش و دموکراسی

بعضی دوستان می‌گویند به‌تازگی مارکوپولو شده‌ای یا ادای او را در می‌آوری اما از آن‌جا که سفرهایت را با امید آغاز می‌کنی خودت فکر می‌کنی قیافه‌ات به‌برادران‌امیدوار بیش‌تر می‌ماند. مارکوپولو یا امیدوار، سوار هواپیما به‌سوی ژنو هستی و معجزه رخ داده: ***هما تاخیر ندارد.***

به‌نظر می‌رسد دسته گل را نمی‌شود فقط به‌یک نفر داد زیرا حاصل کار دست‌جمعی پلیس، گمرک، گروه زمینی هما، تیم فنی فرودگاه و گروه پرواز است. ممنوعیت خروج گلیم و صنایع دستی تا حدودی بر طرف شده که قاعدتا در بهبود کمیت وکیفیت تولید این محصولات تاثیر خواهد گذاشت.

بیش از نصف هواپیما خالی است و این تو را به‌یاد هواپیماهای سایر خطوط جهان می‌اندازد. به‌وضوح مشهود است که گرانی بلیت نقش درجه اولی در این مورد بازی کرده. سفرت علت خانوادگی دارد اما در آخرین لحظه در کاسه‌ات می‌گذارند که: ***هفت‌صدمین سال سوییس است در***

موردش بنویس. در نتیجه تو، آدم قدیمی پیرِ دیرِ شش هفت هشت ده پانزده هزار ساله‌ی تاریخی و ماقبل تاریخی، باید برای نوشتن این ملت نسبتا جوان عجله کنی. هفت‌صدمین سال در ۳۱ دسامبر تمام می‌شود.

ورودت به‌سوییس با پاسپورت ایرانی تو را به‌این اندیشه می‌کشاند که مگر در این ده دوازده ساله‌ی اخیر با خودمان و دنیا چه کرده‌ایم؟ تمامی احترامات پلیس گذرنامه و مقامات را از دست داده‌ایم. پول‌مان هم که به‌عون‌الله قدرت خرید هیچ چیز ندارد. نوشابه‌ای که در فرودگاه خود را میهمان می‌کنی سیصد و هشتاد تومان آب می‌خورد و هنگامی که برای طرف انعام نمی‌گذاری و از روی چهارپایه بلند می‌شوی با غلیظ‌ترین «از شما سپاس‌گزارم» تمام عمرت مواجه می‌شوی.

سوییس آرام و زیباست. نمایش زیبایی طبیعت سوییس کار تصویرگرهاست که در نقاشی و عکس و فیلم و تلویزیون به‌خوبی از عهده برآمده‌اند. آرامش سوییس این کشور را به‌جزیره‌ای ایمن در میان اقیانوس متلاطم کشورهای ناآرام بدل کرده همین امر به‌سرمایه‌های آشوب‌زده‌ی جهانی که به‌دنبال ساحلی ایمن برای سکون و آرامش می‌گردند امکان گسترده‌ای برای استراحت می‌دهد. پول‌های آشفته‌ی فقرزده، پول‌های خونی، لجنی یا سیاه، سوییس را به‌ثروت‌مندترین کشور جهان بدل کرده.

سوییس بانک شمال ظالم است و تو جنوبی‌تر از آنی که لحظه‌ای مبارزه‌ی ناجوان‌مردانه‌ی نابرابر دو اردوگاه شمال ظالم و جنوب مظلوم را از یاد ببری.

تاکنون بارها به‌سوییس سفر کرده‌ای و هر بار آرامش جامعه تو را فراری داده اما این بار تو نیز، بدون دیناری در جیب، به‌آرامش نیازمندی. گویا تهاجم آشفتگی جنوب از حد گذشته که چنین پر توقع گشته‌ای.

سوییس ۴۱۲۸۸ کیلومتر مربع برابر یک چهلم ایران مساحت و هفت

میلیون نفر برابر یک نهم ایران جمعیت دارد. در مرکز اروپای غربی قرار گرفته و در شمال با آلمان در شرق با فرانسه در جنوب با ایتالیا و در غرب با اتریش و لیختنشتین هم‌مرز است.

این لیختنشتین هم صیغه‌ی عجیبی است. کشوری «صددرصد» مستقل که تمبر پست سوییس را دارد و تلفن سوییس را و بانک آن را و باز هم یک کشور صددرصد مستقل است و مأمن بسیاری پول‌ها که در موردشان کلامی نمی‌توان گفت.

تو را رها کن که کاره‌ای نیستی - خودم را می‌گویم - و چیزی بارت نیست، حتا خبرنگاران تیز و بز دموکراسی‌های مغرب زمین هم که کاره‌ای هستند و چیزی بارشان هست و بیفتک و بوقلمون‌شان را از راه فضولی می‌خورند و رولزرویس و هواپیمای شخصی‌شان را از برکت سر به‌سوراخ دیگران کردن سوار می‌شوند و در کلیه‌ی امور خیریه یا شریه‌ی پته‌ی دیگران بر آب دادن دست همه‌ی فضول‌آغاسی‌های تاریخ را از پشت بسته‌اند نیز نتوانسته‌اند سر از کار بانک‌های لیختنشتین در آورند. خبرنگاران غربی خودشان می‌گویند که از این بابت کلی هم دلخورند.

سوییس به‌هیچ دریای آزاد راه ندارد اما دریاچه‌های کوهستانی بزرگ و قابل کشتی‌رانی دارد. از بین این ده بیست تا دریاچه، چندتایی مهم‌ترند. از جمله دریاچه‌ی بودنسی در مرز آلمان و دریاچه‌ی نوشاتل. اما مهم‌ترین آن‌ها دریاچه‌ی لمان یا دریاچه‌ی ژنو است که نوعی مرز طبیعی سوییس و فرانسه به‌شمار می‌رود.

شهرهای سوییسی ژنو و لوزان و مونترو در ساحل شمالی آن قرار دارد و شهر اویان (Evian) فرانسه که از مراکز آب‌های معدنی است در جنوب آن. از این سوی دریاچه ـ از سوییس ـ که نگاه می‌کنی انعکاس نورهای شبانه‌ی شهر کوهستانی اویان فرانسه چشم‌انداز بدیع و بی‌نهایت

زیبایی را ایجاد می‌کند اما از آن‌سو که می‌نگری خود بهشت را می‌بینی.

سوییس از چهار بخش آلمانی و فرانسوی و ایتالیایی و رومن تشکیل شده. سوییس آلمان از بخش‌های دیگر بزرگ‌تر و مهم‌تر و پیش‌رفته‌تر است. پای‌تخت آن شهر زوریخ است که پیش‌رفته‌ترین شهر سوییس به‌شمار می‌آید.

حتا پرسه‌ی کوتاه مدتی در سوییس به‌تو نشان می‌دهد اهالی سوییس آلمان خود را برتر از سایر بخش‌های کشور می‌دانند. هر قدر بینی‌ات گرفته باشد باز هم نوع خاصی از تبعیض را در هوای سوییس استنشاق می‌کنی.

سوییس فرانسه در درجه‌ی دوم قرار دارد. به‌اهمیت سوییس آلمان نیست اما از سوییس ایتالیا به‌مراتب مهم‌تر است. شهر اصلی آن ژنو، مقر اصلی ادارات و دوایر مختلف سازمان ملل متحد است. این شهر در منتهاالیه غربی سوییس قرار دارد و با فرانسه هم‌مرز است.

از شهرهای دیگر آن می‌توان از «ده کوره‌ی» لوزان نام برد که از امهات افتخاراتش، جز آن که دیوان عالی کشور یعنی بالاترین مرجع دادگستری سوییس در آن قرار دارد، یکی هم این است که میزبان توست. این همه تواضع را از کسی نیاموخته‌ای، ژنتیک است!

نام سوییس ایتالیا تیسینو است و برای تو که در یکی از سفرهای قبلی از آن‌جا گذر کرده‌ای از نظر مناظر طبیعی و کوهستانی زیباترین بخش سوییس است. سوییس ایتالیا به‌مراتب عقب‌افتاده‌تر از دو بخش آلمانی و فرانسوی است و در آن حتا یک دانش‌گاه هم وجود ندارد. ظاهرا تبعیض نمی‌گذارد سوییس ایتالیا به‌خودش بیاید.

کسی نمی‌داند – تو هم تا وقتی که نخوانده بودی نمی‌دانستی – که پای‌تخت سیاسی سوییس ایتالیا شهر بلین زونا (Bellinzona) است اما

شهرهای لوکارنو و لوگانو را عده‌ی زیادی به‌خاطر فستیوال‌های سینمایی و سایر تفریحات می‌شناسند.

باز هم بگو هنر از سیاست مهم‌تر نیست.

بخش رومن سوییس، گریسونس (Grisons) اگر چه از نظر تقسیمات جغرافیایی خیلی کم‌تر از سایر بخش‌ها به‌نظر نمی‌رسد اما به‌خاطر آن که در اشغال زبان آلمانی و تاحدودی هم ایتالیایی است و کم‌تر از یک‌درصد مردم سوییس به‌رومن تکلم می‌کنند و بابتش حتا تلویزیون جداگانه هم ندارند، اهمیت خاص ندارد.

پای‌تخت سوییس شهر آلمانی زبان برن است. سوییس آلمان هم زیباییهای خاص خود را دارد به‌ویژه که قله‌ی ۴۴۷۸ متری مون‌سرون فرانسوی یا ماترهورن آلمانی در آن‌جا قرار دارد که یادآور اراده است و همواره تو را به‌یاد کوه‌نورد بیست ساله‌ی ایتالیایی «والتر بوناتی» سمبل اراده‌ی کوه‌نوردان جهان می‌اندازد که تنها و زمستان از تیغه‌ی غیرممکن جنوبی آن بالا رفت.

البته از حافظه نقل کردی و ممکن است دقیق نباشد.

سوییس با این کوچکی از ۲۳ ایالت (Canton) کاملا خودمختار تشکیل شده که در تمامی امور داخلی کاملا مستقل از یک‌دیگر عمل می‌کنند و جز در موارد بسیار کلی، کاری به‌کار دولت مرکزی ندارند.

کانتون‌های سوییس مانند استان‌های مختلف بسیاری کشورها فقط یک سری مناطق اداری و موجودات بی‌اراده‌ی چشم به‌مرکز نیستند بل‌که هرکدام‌شان یک ایالت کوچک خودمختارند که از اجتماع آنان کنفدراسیون سوییس به وجود می‌آید.

اگر دقیق‌تر بخواهی باید گفت که سه‌تا از این ایالات به‌نیمه ایالات تقسیم شده‌اند. این نیمه ایالات در جاهایی که هر ایالت دو نماینده دارند

فقط می‌توانند یک نماینده بفرستند.

این ۲۳ ایالت به‌۳۰۱۷ ولایت (Commune) مستقل تقسیم شده‌اند. حقوق دموکراتیک مردم از ولایت شروع شده تا ایالت ادامه یافته به‌کنفدراسیون یا جمهوری فدرال سوییس می‌رسد. امور ولایت و ایالت تمامی آن‌چیزی است که روزمره‌ی شهروند سوییسی را به‌خود مشغول می‌دارد. او جز در موارد بسیار عمومی به‌فدرال یا کل کشور نمی‌اندیشد.

مسائل بین‌المللی که اصلا به‌شهروند سوییسی ربط ندارد و در آن موارد خود را دربست به‌دست سیاست‌مداران حرفه‌ای، که بسیار هم به‌آنان اعتقاد و اطمینان دارد، سپرده.

سیستم گردش کار کشور شورایی است. از شورای روستا گرفته تا شورای ریاست جمهوری. این سیستم به‌شعور اجتماعی بالایی نیاز دارد که نزد شهروندان سوییس به‌وفور یافت می‌شود. مردم سوییس دائما پای صندوق‌های رای هستند. در هر مورد نظر آنان پرسیده می‌شود و بر طبق نظرشان رفتار می‌شود.

سوییسی‌ها با آن که پارلمان دموکراتیک قوی دارند اما خودشان به‌واقع و بدون شعار در صحنه حضور دارند. آنان به‌رای‌گیری معتقدند زیرا به چشم‌شان می‌بینند که حاصل رای‌گیری عمل می‌شود و این البته از فرهنگ بالای جامعه بر می‌خیزد که در آن رای خرید و فروش نمی‌شود و آن هم به اقتصاد بسیار شکوفای نفری ۲۵ هزار دلار در سال.

برای گردانندگان هر کشوری، آشنایی با سیستم گردش کار سوییس بسیار آموزنده است. سیستم‌های مختلف سوییس چنان پیش‌رفته که مورد تقلید بسیاری کشورهای پیش‌رفته‌ی جهان نیز قرار می‌گیرد. در سیستم سوییس دولت برآمده از ملت است اما خود ملت در تمام مراحل کار راسا و شخصا دخالت دارد.

هر مساله‌ای، تو بگو اضافه شدن مالیات‌ها یا بالا رفتن حقوق تقاعد یا تغییر حقوق بی‌کاری به‌بحث و رای عمومی گذاشته می‌شود. همه تا آن‌جا که بتوانند در انتخابات شرکت می‌کنند و آزادی مقدس خود را مرهون انتخابات آزاد می‌دانند.

زن و شوهر سوییسی می‌گویند هنگامی که در یک مورد مشخص دارای دو نظر مخالف هستند هر دو به‌پای صندوق می‌روند که وظیفه‌ی رفتن خود را انجام داده باشند اما چون رای آن‌ها خنثی کننده‌ی یک‌دیگر است از دادن رای خودداری می‌کنند تا زحمت شمارش آراء کم‌تر شود.

پای صندوق‌های رای که تو نیز برای مشاهده رفته‌ای پنیر مرغوب و نوشیدنی قرمز اعلا به‌رایگان در اختیار همه است تا اگر بخواهند بتوانند در محیط آرام به‌بحث و تبادل نظر بپردازند.

به‌این ترتیب است که در واقع تمام تصمیمات سوییس را دهقانان مزارع می‌گیرند. سوییسی‌ها به‌شدت به‌دولت‌شان اعتماد دارند و از همین رو هنگامی که همسر یکی از مقامات عالی‌رتبه در جریان سوءاستفاده‌ی مالی درگیر شد ماجرا به‌کل ملت به‌شدت برخورد. غرور فدرال اما نه ناسیونال، به‌شدت جریحه‌دار شده بود.

در بحثی که با دانش‌جویان سوییسی داری هنگامی که مراتب تردید خود را نسبت به‌هر نوع انتخاباتی ابراز می‌کنی به‌شدت تعجب می‌کنند و سخنت را نوعی شوخی می‌پندارند.

آنان با مفهوم تقلب در انتخابات آشنا نیستند و نمی‌دانند هرگونه تقلب در این متمدنانه‌ترین دست‌آورد اجتماعی انسان چه گونه به باورهای فردی در مورد انتخابات لطمه می‌زند.

در مدت سه هفته‌ای که در سوییس هستی دوبار رای‌گیری می‌شود یکی ایالتی و دیگری ولایتی. ظاهرا به‌طور متوسط هر ده روزی یک بار

رای‌گیری انجام می‌شود. اطلاعات رای‌گیری سوای انعکاس در مطبوعات با پست به‌منازل می‌رسد به‌طوری که شهروندان می‌دانند موضوع از چه قرار است.

در سوییس تعداد بسیاری حزب سیاسی فدرال فعالیت دارند و کلیه‌ی افکار در احزاب مختلف جمع گشته‌اند. در پارلمان سوییس نمایندگان سیزده حزب مختلف سیاسی حضور دارند.

پارلمان یا مجلس فدرال از دو مجمع (Chamber) تشکیل می‌شود. اول مجمع ملی که ۲۰۰ نماینده‌ی مردم در آن حضور دارند. دوم مجمع ایالتی که ۴۶ نماینده‌ی ایالات در آن حضور دارند. طرز کار این دو مجمع مانند مجلس شورا و مجلس سنا یا مجلس عوام و مجلس لردها نیست و هیچ‌کدام به‌دیگری تفوق یا ترجیح ندارند. در سوییس فقط زمانی یک قانون به‌منصه‌ی ظهور می‌رسد که هر دو مجمع با آن موافق باشند.

هیات دولت شامل هفت وزیر است که کاندیداهای آن از ۴ حزب دارای اکثریت معرفی می‌شوند: ۲ نفر از حزب رادیکال دموکرات، ۲ نفر از حزب دموکرات مسیحی، ۲ نفر از حزب سوسیال دموکرات، ۱ نفر از حزب خلق سوییس.

این گروه‌بندی را در داخل خود سوییس «فرمول جادویی» می‌نامند. از سال ۱۹۵۹ تاکنون وضع به‌این منوال بوده و به‌طرز شایان توجهی به‌پایداری سیاست سوییس کمک کرده. یکی از مشخصات بارز سیاست سوییس آرامش و عمر دراز مدت قوانین و مقررات آن است.

اعضاء دولت سوییس به‌طور متوسط ۱۰ سال در قدرت می‌مانند. دولت سوییس در خارج از مرزها و نزد سایر دموکراسی‌ها به‌یکی از پردوام‌ترین دولت‌های دموکراسی معروف شده.

کل سیستم که مانند ساعت‌های سوییسی خوب کار می‌کند از ۷ وزیر

و ۳۰ هزار کارمند تشکیل شده قانون نوشته‌نشده‌ای وجود دارد که امکان می‌دهد همه‌ی مناطق جغرافیایی و زبانی دارای وزرای خود باشند.

حداقل ۲ وزیر باید از مناطق اقلیت‌های زبانی بیایند یعنی از سوییس فرانسه، از تیسینو، ایتالیا، و از گریسونس، رومن. از طرف دیگر سه ایالت بسیار مهم زوریخ و برن و ود (Vaud) نیز باید دارای نماینده باشند. از طرف دیگر هیچ ایالتی نیز نمی‌تواند ۲ وزیر داشته باشد.

ریاست جمهوری برای یک سال است. از بین هیات هفت نفره‌ی وزرا یک نفر برای مدت یک سال انتخاب می‌شود و سال بعد نوبت به‌دیگری می‌رسد به‌طوری که عملا رییس کشور یک نفر نیست و هفت نفر هستند.

این هفت نفر در سوییس دارای قدرتی هستند که هیچ دموکراسی دیگری جرات نکرده به‌وزراء خود بدهد. اینان مصون از تعرضات پارلمانی هستند. در سوییس چیزی به‌اسم رای عدم اعتماد پارلمان به‌دولت وجود ندارد و پارلمان نمی‌تواند کل هیات وزرا را ساقط یا یکی از آنان را اخراج کند. از همین‌جا می‌توان به‌میزان اعتماد ملت پی برد.

دموکراسی سوییسی یا فرمول جادویی که اجرای آن مشکل به‌نظر می‌رسد تاکنون در کمال سهولت در سوییس به‌اجرا در آمده. هفت وزارت‌خانه‌ی سوییس عبارتند از وزارت امور خارجه، وزارت کشور، وزارت دادگستری، وزارت دفاع، وزارت بازرگانی، وزارت اقتصاد، وزارت راه و نیرو.

به‌جز رای‌گیری‌های جزیی، هر چهار سال یک بار مردم سوییس به‌پای صندوق‌ها می‌روند تا ۲۰۰ عضو مجمع ملی و ۴۶ عضو مجمع ایالتی و اعضاء هیات دولت را انتخاب کنند. در مجلس ایالتی از هر ایالت ۲ نماینده و از هر نیمه ایالت یک نماینده انتخاب می‌شود.

سوای مسائل ولایتی و ایالتی، معمولا در سال سه یا چهار بار تمام

مردم سوییس به‌پای صندوق‌ها فراخوانده می‌شوند تا نظر خود را درباره‌ی سوآلات مشخص فدرال بیان کنند.

از آن‌جا که رای مردم در سرگذشت‌شان تاثیر مستقیم دارد و حقه‌بازی هم در کار نیست می‌توان دید که مردم چه‌گونه یک‌پارچه حرکت می‌کنند و این را یک مسئولیت عمومی می‌شمارند.

در سوییس در بالاترین سطح دموکراسی ممکن، اعتصاب و کارشکنی در هر سطحی و به‌هر دلیلی ممنوع است اما باب مذاکره در هر سطحی و به‌هر دلیلی گشوده. این دیالوگ می‌تواند به‌شکل دمونستراسیون اما نه مخرب جلوه کند. در نهایت همین دیالوگ‌هاست که بالاخره به‌قوانین مختلف تبدیل می‌شود.

در سوییس می‌توان نشست و در هر موردی صحبت کرد. و نه تنها آن، که اگر در عرض سه ماه ۵۰ هزار امضا جمع کنید می‌توانید هر مساله‌ای را، حتا تغییر قوانین فدرال را به‌رفراندوم عمومی بگذارید که یعنی هر ۵۰ هزار نفر می‌توانند نقش پارلمان را بازی کنند. اگر در مورد مساله‌ای ظرف سه ماه نشد به‌تعداد کافی امضاء جمع‌آوری کرد قانون پیش‌بینی کرده ظرف هیجده ماه ۱۰۰ هزار امضاء جمع‌آوری شود.

وقتی به‌دنبال دو حزب کمونیست و فاشیست می‌گردی اگرچه افکارشان را در احزاب خاص و در سطح جامعه می‌یابی اما از خود آنان نشانی نمی‌بینی. دموکراسی به‌ظاهر نامحدود سوییس نیز به‌زودی به‌دیوار می‌رسد.

بحث خود سوییسی‌ها این است که احزاب ضد دموکراسی در یک سیستم دموکراتیک نمی‌توانند حضور پیدا کنند در غیر این صورت مفهوم دموکراسی زیر سوآل می‌رود. حال این توضیح سوییسی‌ها تا چه حد شما را قانع می‌کند به‌خود شما مربوط است.

با وجود قوانین و مقررات مناسب، جامعه برای هر تحولی آماده بوده دائما در حال نو شدن است. انجام تغییرات پس از رای‌گیری به‌خوبی امکان‌پذیر است و جامعه به‌سنت‌های هر چند کارای خود دو دستی نچسبیده.

در سوییس همه‌ی مردم عضو ارتش هستند منتها سالی چند روز، به‌طوری که می‌توان گفت ارتش سوییس یکی از قدرت‌مندترین ارتش‌های جهان محسوب می‌شود.

مردان در حدود ۱۹ سالگی به‌خدمت وظیفه می‌روند و جمعا ۱۷ هفته آموزش می‌بینند. بعد تا سن ۳۲ سالگی هر دو سال یک بار به‌مدت ۳ هفته برای آموزش مجدد می‌روند و بعد مقدار آن کم‌تر می‌شود اما قطع نمی‌گردد تا ۴۰ سالگی. هر سوییسی به‌طور اجباری ۵۱ هفته آموزش نظامی می‌بیند.

دخترها هم اگر بخواهند می‌توانند بروند اما اجباری نیست. در سوییس دائما زمزمه‌ی تغییر قوانین به‌گوش می‌رسد از جمله زمزمه‌ی تغییر قوانین ارتش.

زیرزمین همه‌ی خانه‌های سوییس پناه‌گاه‌های بسیار محکم بتنی است که یادگار جنگ دوم هم نیست و تمام خانه‌های نوساز به‌آن مجهزند. تو گویی سوییسی‌ها خود را برای «چیزی» آماده می‌کنند.

برای هر قطره‌ی باران در سوییس برنامه‌ریزی شده به‌طوری که به‌نظر می‌رسد هیچ مساله‌ی آب حل نشده باقی نمانده. سوییس از نظر سد، کانال، لوله کشی و ایستگاه پمپاژ نسبت به خاک و جمعیت مقام اول دنیا را دارد.

کارهای آب چنان سامان یافته است که مهندسان آب، تقریبا هیچ کاری برای انجام دادن ندارند در نتیجه برای یافتن کار به ناگزیر رو به

سوی آفریقا و آسیا کرده‌اند.

ما حتا بعد از انقلاب نیز مهندسان مشاور آب سوییسی را در تهران دیده‌ایم.

سوییس ثروت‌مندترین کشور دنیاست. درآمد سوییس از راه «تولید» است و این تولید جنبه‌های مختلف دارد. از سیستم‌های ظریف ساعت‌سازی گرفته تا صنایع جواهرسازی. تولیدات خوراکی مانند شوکولات و قهوه‌ی فوری تا دام‌داری مانند پنیر و نوشابه‌قرمز که رقم مهمی را تشکیل می‌دهد.

سوییس در بخش صنایع به‌ویژه صنایع ساختمانی بسیار پیش‌رفته. این به‌خاطر محصولات بسیار خوب سوییسی‌ها در زمینه‌ی نجاری و کاشی‌کاری وغیره است. اخیرا خانه‌ی صفر انرژی نیز ساخته‌اند.

بخش خدمات سوییس بالاترین بازده را دارد. خدمات توریسم سیل پول را به‌سوی کشور سرازیر کرده خدمات بانکی سیل پول را به‌سمت بانک‌ها. این همه، مردم را به‌سوی نوعی نظم از درجات بالا و نظافت و پاکیزگی نمونه سوق داده به‌طوری که مشکل بتوان حتا در ناهارخوری عمومی دانش‌گاه نیز یک زیرسیگاری کثیف یافت.

برای کسانی که با نظم و آرامش سوییس خو نگرفته باشند سیستم سوییس فاشیستی به‌نظر می‌رسد. سوییسی‌ها مانند ساعت‌سازی که برای همه‌ی اجزاء ساعتش به‌غایت زحمت کشیده باشد، کل ساعت را به‌مراتب بیش از هر رقاصکی، حتا تو بگو رقاصه‌ی صبح طلایی، دوست می‌دارند و در هر مقطعی سیستم‌شان را به‌فرد ترجیح می‌دهند و همین سرچشمه‌ی «فاشیزم سوییسی» به‌نظر می‌رسد.

سوییسی‌ها فقط سکوت و آرامش و بی‌طرفی خود را می‌خواهند و به‌تبع آن پول دنیا را و به‌هیچ فردی اجازه نمی‌دهند جز این بخواهد.

هنگامی که سر چهارراه «بهزاد» را در فاصله ۱۰ متری می‌بینی، شکستن سکوت با فریاد «بهزاد» تمامی سوییس را متوقف و هوا را مختل می‌کند. تمامت سوییس به‌تو می‌نگرد و از این که با ایجاد «آلودگی صدا» گوشش را آزرده‌ای آماده‌ی تذکر و احیانا اعتراض می‌شود.

البته این‌جور هم نیست که انسان‌ها در این بهشت زمینی غمگین نشوند. سوییس هم مشکلات خودش را دارد و تمامی تناقض سوییس نیز از همین‌جاست. مشکلات شکم‌سیری مردم به‌حدی است که نرخ خودکشی و ایدز بسیار بالاست.

سرگرمی‌های ناسالم نیز نزد برخی جوانان محبوبیت خاص پیدا کرده. آن‌چه به «تکنو پارتی» معروف شده.

اجتماع چند هزار نفره‌ی جوانان با موسیقی الکترونیک سینتی سایزری کوبنده، با مواد مخدر به صورت مبالغه شده‌ی آن، با الکل و با رقص‌های تند وحشی که به تخدیر و از پا در انداختن جوانان می‌انجامد. سوییس از این نظر تنها نیست و کل اروپا دچار این فاجعه‌ی اجتماعی شده است.

با دیدن سوییس دلت تا حدود زیادی می‌گیرد. امکانات کشور خودت ده‌ها بار بیش از سوییس است اما حوله‌ی پاکستانی از طریق سوئد یعنی گران‌ترین کشور شمال اروپا به‌سوییس می‌رود و از آن‌جا به‌تهران می‌آید و این در حالی است که برق لامع که جنسش به‌مراتب بهتر بود از صحنه‌ی بین‌المللی غایب شده.

مهم‌ترین کارهایی که در سوییس انجام می‌دهی رفتن به‌کتاب‌خانه‌ی دانش‌گاه لوزان و گرفتن مقادیری مدارک علمی و بازدید از پلی‌تکنیک لوزان است. در همین مدت دو نمایش‌گاه بزرگ علمی در سوییس برقرار است که هر دو را بازدید می‌کنی. یکی نمایش‌گاه مخابرات و دیگری

نمایش‌گاه موسوم به «یورکا». این همان کلام معروف ارشمیدس و معنای آن «یافتم» است.

طبق معمول هر دو نظرگاه مدرن جامعه شناسی شمال در سوییس هم روبه‌روی یک‌دیگر صف بسته‌اند. یک نظر متعلق به سیاست‌مداران کوتاه مدت است مبنی بر غارت سریع جهان سوم.

در هر حال شمال گرفتار مسائل اقتصادی است و در خاک‌های جنوبی مقادیر زیادی منابع معدنی یافت می‌شود که به‌درد خود جنوبی‌ها نمی‌خورد! و می‌توان آن را از ایشان گرفت. حال گیرم برای این که جراحی با درد همراه نباشد و داد و بی‌داد جنوبی‌ها را در نیاورد از شوکولات‌کشی یا حداکثر از داروهای بی‌حسی استفاده کنیم.

نظر دیگر متعلق به‌دورتراندیشان درازمدت‌تر است که می‌گویند باید به جنوب کمک کرد تا قدرت خرید پیدا کند و خودش محصولات ما را با رضای لیسیدن خردلی که به ماتحت گربه مالیده شده ابتیاع کند.

بعضی از ما جنوبی‌ها اصلا موضوع را نمی‌دانیم. بعضی‌هامان می‌دانیم اما چاره‌ای جز ماندن و کشیدن نداریم. بعضی‌هامان چاره داریم اما آگاهانه اردوگاه مظلوم را انتخاب کرده‌ایم تا بل‌که کاری انجام بدهیم اما نمی‌توانیم. بعضی‌هامان نیز در همین جنوب ظلم می‌کنیم و ادای شمال را در می‌آوریم. و این میان تو نیز انتخاب خودت را کرده‌ای. و انتخاب تو را باش که چه دردناک است. و بی حاصل؟

در هر حال هیچ‌کس هیچ شانسی برای نجات جنوب نمی‌بیند. فقط خود ما جنوبی‌ها هستیم که باید شانسی برای خود ببینیم و برای ورود به بازار آزاد جهانی تلاش کنیم. و این جز با آزادی بازار داخلی امکان پذیر نیست.

پرویز صیاد در ژنو نمایش یک‌نفره اجرا می‌کند که دیالوگ زیبایی

دارد. یک‌بار صمد روی پرده‌ی ویدیو ظاهر می‌شود و صیاد روی سن تاتر ایستاده. آنان با یک‌دیگر صحبت جانانه‌ای می کنند. یک بار نیز صمد روی سن تاتر است و صیاد روی پرده‌ی ویدیو.

تا آن‌جا که دانش ناقص تو از تاتر اجازه می‌دهد - هنوز خودم را می‌گویم - این یک ابتکار است و بسیار جالب هم.

صیاد در همین نمایش کار مبتذلی می‌کند که به‌مذاق بیش‌تر ایرانیان تماشاچی مقیم خارج بسیار هم خوش می‌آید و تا حد یک شاه‌کار تلقی می‌شود اما دل تو را به‌شدت می‌گزد و احساس نامردی و نامردمی و ابتذال می‌کنی.

او به شنیع‌ترین و ناموجه‌ترین وجهی جنگ را مسخره می‌کند و از آن بدتر دختران ایرانی مقیم ژنو را روی صحنه می‌آورد و برای تمسخر جنگ‌زدگان به‌رقص «مطرب‌روحوضی» می‌کشاند. از صیاد حسن بلژیکی و گودو و صمد و... انتظار ابتذال یا رذالت نداری.

در میهمانی حرف‌های مثبتی که در مورد ایران می‌زنی باعث نگاه‌های چپ‌چپ می‌شود. خودمانیم وضع تو نیز غریب و مضحک است‌ها! از داخل که می‌نگرند مامور حقوق بگیر انواع و اقسام سازمان‌های جاسوسی و ایده‌ئولوژی‌ها و کشورهای بیگانه‌ای که داری هجمه‌ی فرهنگی می‌کنی. و در خارج از کشور تو را مامور حقوق بگیر تبلیغاتی جمهوری می‌خوانند.

به‌راستی که بسیار خوش به‌حالت است که مامور دو جانبه‌ای و لابد از دو جا حقوق می‌گیری. حالا چرا بی پولی و آه در بساط نداری معلوم نیست. احتمالا سازمان‌ها شماره‌ی حساب تو را عوضی گرفته‌اند و پول را به حساب دیگری واریز می‌کنند.

در ناهارخوری دانش‌گاه لوزان با ایرانیان بسیار عزیز و نازنین آشنا

می‌شوی. یکی از دیگری بهتر. به‌قول آشنا «همه خوب، همه پاکیزه».
بهزاد از وقت گران‌بهایش مایه می‌گذارد و تو را به‌پلی‌تکنیک می‌برد.

پلی‌تکنیک لوزان نمونه‌ی یک مدرسه‌ی مهندسی موفق است و در آن انواع تحقیقات پایه‌ای (Research) و کاربردی (Developement) جریان دارد. ایرانیان در این‌جا نیز گل کرده‌اند به‌طوری که بازدید از آزمایش‌گاه‌هاشان نه تنها باعث افتخار و غرور بل‌که کلی هم آموزنده است و تو بسیار یاد می‌گیری.

یکی از بچه‌های دوره‌ی دکترای برق، که پدرش در ایران در کار تئاتر و سینماست در مورد شبیه‌سازی «صاعقه» مطالعه می‌کند دیگری در کوچک‌تر کردن مدارهای کامپیوتری. کار بهزاد تحقیق در ارتباطات بین مدیریت کارخانه و آدم‌های مصنوعی است.

موفقیت دانش‌جویان ایرانی در پلی‌تکنیک لوزان تو را به‌یاد قرن‌ها پیش، زمان تحصیلات خودت می‌اندازد. چه‌قدر خوب است که ما دانش‌مندانی در این سطح و بالاتر هم، داریم. به‌یاد حرف سی. ال. آر. جیمز شاعر ترینیداد می‌افتی که: ***استعدادهای بومی ما سرشار است.*** فکر می‌کنی که این استعدادها در محیط مناسب غرب چه زود شکوفا می‌شوند.

بسیاری از بچه‌ها می‌خواهند به‌ایران بازگردند اما می‌ترسند. با آن که دولت تسهیلاتی فراهم کرده اما تبلیغات کافی نیست و تسهیلات نیز جواب‌گو نیست. کنسول‌گری‌ها برای انجام کار ایرانی‌ها شور و حرارت لازم را ندارند.

کنسول‌گری‌ها بازتاب ادارات انشالله ماشالله داخلی هستند و این بی‌نهایت لطمه می‌زند. چاره‌اش اعلام عفو عمومی است. نباید از کسی ترسید. آنان دیگر رمقی برای کاری ندارند.

در واقع هیچ‌وقت نداشته‌اند. عفو عمومی یک ژست بین‌المللی بی‌نهایت مثبت است و کار را یک‌سره می‌کند.

در پلی‌تکنیک لوزان تعداد کامپیوترها و وسایل مختلف از تعداد آدم‌ها بیش‌تر است. انسان به‌یاد پیش‌رفته‌ترین مدارس مهندسی آمریکا می‌افتد. مهم‌ترین وسیله‌ای که این‌جا زیارت می‌کنی سوپر کامپیوتر CRAY2 است.

در بدو ورود درهال عمومی به‌سوپر کامپیوتر CRAY1 بر می‌خوری که بیرون و سر راه گذاشته‌اند. حتا نه در موزه بل‌که فقط بیرون.

به‌گفته‌ی مسئول قسمت، آنان CRAY1 را از جا کنده دور انداخته‌اند و به‌جایش CRAY2 نصب کرده‌اند. او می‌گفت تا چهار ماه دیگر CRAY2 را هم دور می‌اندازیم و به‌جایش ماشین بهتری می‌گذاریم.

خیلی آرزو می‌کنی کاش می‌شد ماشین به‌درد نخور آن‌ها را به‌تهران بیاوری. اگر چه می‌شود از این ماشین‌ها با قیمت تقریبا مفت به‌دست آورد اما چون اصل قضیه، «تعمیر و نگهداری» سوپر کامپیوتر است که فقط به‌دست خود کمپانی سازنده انجام می‌شود، سر گنده‌ی اژدها زیر لحاف می‌ماند و کار کمی آب بر می‌دارد.

در بخش‌های مختلف مرکز تحقیقات، هنگامی که بهزاد تو را به‌عنوان معلم دانش‌گاه در ایران معرفی می‌کند و می‌گوید که نویسنده‌ی علوم به‌زبان ساده هستی استادان سوییسی با تو با نهایت مهر و احترام بر خورد می‌کنند و حتا آزمایش‌گاه‌های قفل شده‌شان را برایت در می‌گشایند و توضیحات علمی ضروری در اختیارت می‌گذارند.

آرزو می‌کنی برای پربارتر شدن گزارشت وقت و امکانات بیش‌تر می‌داشتی تا بتوانی همه‌ی پلی‌تکنیک رابه‌دقت بگردی و گزارش علمی اساسی تهیه کنی اما متاسفانه امکانش نیست و تو ناگزیر از درز گرفتنی.

در عوض بچه‌ها و استادان مقادیر زیادی مدارک و اطلاعات جدید فنی در اختیارت می‌گذارند تا در تهران منعکس کنی و تو که از نمایش‌گاه‌های علمی دیگر نیز مقدار زیادی مدرک جمع آوری کرده‌ای به‌شدت مسروری و به‌خود وعده‌ی یک گزارش درخشان می‌دهی.

ایرانیان مقیم سوییس از هر نظر شیک‌تر و تقریبا یک سروگردن بالاتر از ایرانیان مقیم سایر ممالک اروپایی یا آمریکا یا استرالیا هستند. با آن که از جنس تو نیستند و حرف‌های عجیب غریب می‌زنند اما دلت به‌حال‌شان می‌سوزد و با اندکی رقت نسبت به‌آنان احساس مهر می‌کنی. از آنان که سعادت دیدارشان نصیبت شده جز یکی دو مورد استثنایی، بقیه تقریبا از مرحله بسیار پرت به‌نظر می‌رسند.

اینان کم‌کم به‌پارسیان هند تبدیل شده‌اند که خط و زبان و زندگی‌شان برای سرزمین مادری قابل درک نیست و بالعکس. تازه صد رحمت به‌پارسیان هند که افتخار خود را از سرزمین مادر می‌دانند. برای «پارسیان شمال» یا «پارسیان مغرب» سرزمین مادر ننگی است که باید فراموشش کرد.

مردم سرزمین مادر مشتی عقب‌افتاده‌ی وحشی هستند که باید مخفی‌شان کرد. البته موهبت‌های اقتصادی قابل خروج سرزمین مادر پر بدک هم نیست. حتا اگر این بند ناف اقتصادی از خون فقیرترین و رنجورترین مادر جهان تغذیه شود.

دوری از سرزمین مادر، گرفتاری بار آورده همه را دفورمه کرده. به‌قول «آذر» ماهیان آب‌های شور دریاهای گرم جنوب در آب شیرین دریاچه‌های سرد شمال منجمد می‌شوند. چه‌قدر به‌یاد جمله‌ی آن فرزانه‌ی دل‌سوخته می‌افتی که با اشک می‌خواند: ***مویه کن وطن.***

اشتباه گفتی. اینان به‌پارسیان هند نیز نمی‌مانند. به‌پارسیان عثمانی

می‌مانند. با آن که هر چه توانستند با خود بردند چنان محو شدند که حتا نامی نیز از ایشان نماند و تو ناگزیر شدی برای این جماعت، پس از آن که مبسوط در تواریخ گشتی و نیافتی، نامی پیش خود بسازی و پارسیان عثمانی‌شان بنامی و این در حالی است که ایران ما پاینده مانده و خواهد ماند.

قضیه‌ی مهاجرت به‌شمال را باید دراز مدت دید. نسل اول مهاجران جز زجر و نوستالژی نصیبی نمی‌برد. نسل دوم هفتاد هشتاد درصد شمالی می‌شود و بیست‌سی درصد جنوبی می‌ماند که آن هم لکه‌ی روی سفره است. نسل سوم به‌بعد کاملا شمالی می‌شود با یک:

I WANA GO HOME

می‌خوام برم خونه

که در آوازهای سیاهان دویست ساله‌ی آمریکا به‌گوش می‌رسد بدون آن‌که خانه‌ای وجود داشته باشد. در این مقطع است که ثبت احوال جنوب باید نام این عزیزان را کاملا پاک کند. نگفتم حذف کند، قبلا شده‌اند، اکنون به پاکی نیازمندند.

ثبت احوال سرزمین جدید در همین مقطع کنونی جنگ خون‌آلود شمال و جنوب، نام آنان را به عنوان شهروند درجه‌ی دوم و بدون اصل و نسب درست و حسابی ثبت کرده.

در ژنو بنیادی «فرهنگی» هست به‌نام بنیاد محوی که اگر از صفحه‌ی روزگار محو هم می‌شد هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. استاد کبیر تاریخ ادبیات ایران که ساکن آلمان است و با بنیاد محوی هم کار می‌کند به‌پیش‌نهاد مصاحبه برای مردم داخل ایران جواب رد می‌دهد و حاضر نمی‌شود با مردم ایران حتا گفت‌گو کند. معلوم نیست حضرتش تاریخ ادبیات ایران را برای مردم کجا نوشته.



نمایش‌گاه جهانی مخابرات هر چهار سال یک بار در پاله اکسپو یا «کاخ نمایش» مکان دائمی نمایش‌گاه‌ها در نزدیکی فرودگاه ژنو تشکیل می‌شود.

دست‌آوردهای اخیر تکنولوژی مخابرات باعث اهمیت ویژه‌ی نمایش‌گاه امسال شده که در آن آخرین اختراعات شرکت‌ها و کشورهای مختلف به‌نمایش گذاشته شده.

اهمیت نمایش‌گاه چنان است که عده‌ی زیادی از سراسر اروپا فقط برای دیدن آن به‌ژنو می‌آیند. در این‌جا با اقیانوسی از دست‌آوردهای علوم مدرن در زمینه‌ی صنایع الکترونیک و کامپیوتر و مخابرات مواجه می‌شوی.

پدیده‌ی فاکس که هنوز در کشور ما جا نیفتاده دچار انقلاب شده. فاکس رنگی نیز به بازار آمد و می‌توان تصاویر رنگی را نیز ارسال کرد. به‌این‌ترتیب مشکل متن‌های رنگی، آگهی‌ها، پوسترها، حتا نقاشی‌ها حل شده. شما برای این کار فقط به‌یک خط تلفن خوب نیاز دارید. کسانی که با ایران ارتباط فاکس دارند از خطوط تلفن ایران بی‌نهایت گله‌مند هستند و می‌گویند هند و پاکستان و ترکیه به‌کنار حتا نیجریه و کنیا نیز تلفن‌شان بهتر از ایران کار می‌کند.

فاکس در اکثر کشورهای جهان آزاد است اما در بعضی کشورها داشتنش نیاز به‌مجوز مخصوص دارد!

اصولا در جنوب نوعی عکس‌العمل تند در مقابل پیش‌رفت‌های تکنولوژی دیده می‌شود. روزگاری جنوب در مقابل لیزر پرینتر و ویدیو و

فاکس جبهه‌گیری کرد که به ناگزیر و به تدریج به آن باخت.

تا بوده چنین بوده. ما جبهه‌گیری در مقابل فتوکپی و زیراکس و کامپیوتر را نیز تجربه کرده‌ایم که به آن‌ها هم باخته‌ایم.

اکنون نیز در مقابل اینترنت و ماهواره جبهه گرفته‌ایم.

آیا اینترنت را به زبان ساده می‌توان گفت؟

کامپیوترت را مجهز به دستگاه **مودم** یا شماره‌گیر می‌کنی، نامه‌ات را می‌نویسی، با کامپیوتر شماره‌ی تلفن را می‌گیری، نامه‌ات به کامپیوتر طرف مقابلت منتقل می‌شود. او می‌خواند و اگر خواست جواب می‌دهد. نوعی تلفن کتبی که سوای نامه‌ها، تو را قادر به فرستان پرونده‌های صوتی مانند موسیقی و تصویری مانند فیلم‌های سینمایی نیز کرده است.

نامه‌های الکترونیک بنا به طبیعت‌شان با نامه‌های معمولی تفاوت‌هایی دارند. این نامه‌ها معمولا نامِ گیرنده، نام و امضاء فرستنده و تاریخ ندارند. این اطلاعات در «پاکت‌های الکترونیک» منتقل می‌شود. در این نامه‌ها از سلام و احوال‌پرسی و تعارفات متداول خبری نیست، معمولا بسیار کوتاهند، فقط اصل حرف را می‌زنند و از کاربُرد تمهیدات و تزیینات می‌پرهیزند.

بسیار اتفاق می‌افتد که گیرنده، پاسخ را روی نامه‌ی دریافت شده می‌نویسد و مجموعه را برای فرستنده ارسال می‌کند. به این ترتیب گاه پیش می‌آید که جواب یک نامه‌ی «طولانی» سه چهار خطی، یک جمله یا یک کلمه است. همچنین در یک مکالمه‌ی طولانی پیش می‌آید که بعضی مطالب دوره می‌شوند.

تجربه‌ی شخصی نشان می‌دهد که نامه‌نگاری الکترونیک کاراترین شیوه‌ی ارتباط نوین است. سهولت انتقال و ارزانی قیمت، آن را بسیار مطلوب کرده است.

در این نمایش‌گاه سوای دست‌آوردهای اینترنت، تلویزیون‌های H.D. یعنی با نقاط تصویری زیاد به‌نمایش گذاشته شده. تکنولوژی H.D. با تلویزیون‌های معمولی فرق می‌کند و تصویری به‌مراتب دقیق‌تر و شفاف‌تر ارائه می‌دهد.

در غرفه‌های آنتن‌سازان انواع آنتن‌های خانگی ماهواره‌ای به‌نمایش در آمده. با استفاده از آن‌ها می‌توانید مستقیما تصویر ماهواره‌ای دریافت کنید. اندازه‌ی این آنتن‌ها از حدود یک بشقاب معمولی تا دایره‌ای به‌قطر دو متر است.

بعضی منجم‌های آماتور توانسته‌اند با استفاده از این آنتن‌ها به نجوم رادیویی خانگی بپردازند.

در این‌جا در زمینه‌ی مخابره‌ی مطبوعات، با روزنامه‌هایی آشنا می‌شوید که با ماهواره به‌سراسر جهان مخابره شده در مقصد چاپ می‌شوند.

از بین ده‌ها وسیله‌ی علمی دیگر که امسال به‌نمایش در آمده به دو وسیله مفصل‌تر می‌پردازم.

اختراع اول تلفن تصویری است. این دست‌گاه ترکیبی از تلویزیون و تلفن است. شما به‌طرف‌تان تلفن می‌زنید. از لحظه‌ای که گوشی را برمی‌دارد ارتباط دوجانبه‌ی صوتی و تصویری برقرار می‌شود.

سناریویی که در نمایش‌گاه نشان می‌دهند مشخص می‌کند این دست‌گاه تا چه میزان از حجم جابه‌جایی فیزیکی انسان کم می‌کند. به‌جای آنکه اعضاء یک هیات تجاری برای مذاکره از بانکوک به سوییس بروند فقط تلفن می‌کنند.

هر دو گروه در ساعت معین پشت میز کنفرانس‌شان نشسته‌اند و به‌یک‌دیگر تلفن می‌زنند. ارتباط صوتی و تصویری آنی است. همه در

محیطی دوستانه نشسته‌اند، یک‌دیگر را می‌بینند و با هم صحبت می‌کنند. هر کس به‌راحتی حرفش را می‌زند و اگر احیانا مدرکی داشته باشد نشان می‌دهد.

ممکن است ضروری شود مدرک به‌صورت فیزیکی به‌دست طرف مقابل برسد. در این صورت آن را در اسکنر فاکس می‌گذارد که در همان لحظه در طرف دیگر دریافت می‌شود.

این اختراع انقلاب بزرگی در امر مخابرات بین‌الملل و تجارت به‌شمار می‌آید. متاسفانه هنوز این دو گروه نمی‌توانند به‌یک‌دیگر قهوه تعارف کنند که شاید آن روز هم زیاد دور نباشد!

اختراع دیگر در زمینه‌ی مهندسی آدم آهنی است. اخیرا آدم‌های مصنوعی یا انسان‌واره‌ها توان این را پیدا کرده‌اند که خودشان به‌خودشان یاد بدهند.

یکی از بازی‌های دوران کودکی نگه‌داشتن چوب بلند روی انگشتان بود. ما همه در کودکی این بازی را کرده‌ایم یا لااقل دیده‌ایم که قطعه‌ای چوب بلند یا یک عصا روی نوک انگشت می‌گذاشتیم سپس با جابه‌جایی دست، بدون آن‌که بدانیم، کاری می‌کردیم که همواره «برآیند» نیروی وزن چوب از نقطه‌ی اتکاء آن روی انگشت ما می‌گذشت در نتیجه چوب همواره به‌خط قائم روی دست‌مان باقی می‌ماند و نمی‌افتاد.

در نمایش‌گاه یک قطعه چوب روی دست یک آدم آهنی می‌گذارند. او فیزیک می‌داند و مجهز به‌یک مغز کامپیوتری خوب و سریع است اما برنامه‌اش فقط این است که چوب نیفتد. چوب در همان لحظات اول می‌افتد.

مجددا چوب را روی دست انسان‌واره می‌گذارند. این بار آدم مصنوعی به‌خودش مقدار زیادی از شرایط را آموخته و «می‌داند» چرا

چوب افتاده، در نتیجه بازویش را به‌طور مناسب حرکت داده مانع افتادن چوب می‌شود. چوب بیش از پانزده ثانیه می‌ایستد سپس می‌افتد.

دفعه سوم که چوب را روی دستش می‌گذارند بیش از سه دقیقه چوب را بالا نگه می‌دارد و به این ترتیب عملا نشان می‌دهد که خودش این پدیده را به خودش آموزش داده.

این یک انقلاب رده‌ی اول و بزرگ در زمینه‌ی ساخت انسان‌های مصنوعی است.

آدم آهنی وارد مرحله‌ی جدید خودآموزی شده از هم‌اکنون صحبت از انسان‌واره‌ی لوکوموتیوران و غواص و خلبان، حتا راننده‌ی شهری به‌میان آمده.

دانش‌مندان Artificial Intelligence که برای ترجمه‌اش از شما کمک می‌طلبم زیرا «هوش مصنوعی» مناسب نیست، با سرعت حیرت‌آوری دست‌اندرکار شبیه‌سازی جنبه‌های مختلف ذهن انسان شده‌اند و هر لحظه در این زمینه خبری منتشر می‌شود. مجموعه‌ی عظیمی از دست‌آوردهای هوش مصنوعی در این نمایش‌گاه به‌نمایش در آمده.

یکی از شیرین‌ترین و مهم‌ترین مدارکی که این اواخر منتشر شده در مورد ماشین‌های شطرنج‌باز است. پنج ساعت کار مجموعه‌ی عظیمی از کامپیوترهای موازی و محاسبه‌ی یک‌صدهزارمیلیون حرکت مشخص کرد که رخ و فیل از دو اسب می‌برد. این به‌معنای بطلان رای تمام استادان شطرنج در مورد تساوی این دو پوزیسیون است.

تعداد بسیاری از دانش‌مندان هوش مصنوعی با اتکاء به‌سوپر کامپیوترهای موازی از هم اکنون آماده‌ی اعلام این اندیشه شده‌اند که «فقط یک حرکت صحیح وجود دارد» این به‌معنای آنالیتیک شدن شطرنج و برد ابدی سفید از سیاه است.

چون پیش‌بینی می‌شود در آینده‌ی نه چندان دور، انسان‌واره‌ها برای همیشه انسان‌های صاحب هوش طبیعی را در شطرنج منکوب کنند خیلی‌ها از هم‌اکنون به‌دنبال بازی بهتری برای جانشینی شطرنج هستند. نوعی بازی که در آن پارامتر شانس دخالت کند و به‌زندگی انسان نزدیک‌تر باشد. چیزی مانند تخته نرد.

شاید مسائل مربوط به شطرنج و سایر بازی‌ها نامربوط به‌نظر برسد اما از آن‌جا که اندیشگی کلامی جنسا مفصلی Articulated است، این بازی‌ها به راحتی می‌توانند بخش‌های مختلف ذهن و زبان را «شبیه سازی» کنند.

در این نمایش‌گاه خوش‌بختانه کشور ما هم شرکت دارد. البته با این که جمهوری اسلامی ایران هیچ حرف علمی برای گفتن ندارد اما در نمایش‌گاه حرف‌های بسیاری برای شنیدن وجود دارد و حضورش باعث می‌شود اگر بخواهد بتواند حرف‌های دیگران را بشنود.



بیست و دو قرن از روزی که ارشمیدس کلمه‌ی یورکا **EUREKA** به معنای یافتم را فریاد کشید و از حمام بیرون پرید می‌گذرد که وارد نمایش‌گاه یورکا می‌شوم. نمایش‌گاه علمی یورکا در شهر زوریخ مهم‌ترین شهر کشور چهار زبانه‌ی سوییس قرار دارد. در این شهر، زبان آلمانی به کنار، انگلیسی به‌مراتب بیش‌تر از فرانسه کاربرد دارد.

در نمایش‌گاه یورکا، صدها دانش‌مند از کلیه‌ی دانش‌گاه‌ها و پلی‌تکنیک‌ها و کالج‌های مهندسی و مراکز تحقیقات دولتی و بخش خصوصی سراسر سوییس شرکت کرده‌اند.

با این که جنبه‌ی سوییسی نمایش‌گاه غالب است اما حضور تمامی دست‌آوردهای دانش بشری به این نمایش‌گاه جنبه‌ای بین‌المللی داده. در بخش تاریخ علوم، دست‌آوردهای علمی دانش‌مندان ایرانی نیز به‌نمایش در آمده.

ابزارهای علمی بی شماری که به‌معرض نمایش و استفاده گذاشته شده به‌بازدید کنندگان امکان انجام تجربیات خاص مورد نظرشان را می‌دهد به‌طوری که عملا هرکس می‌تواند به‌مرحله‌ای برسد که با اعجاب و شادی همراه ارشمیدس از ته دل فریاد برکشد: *Eureka*

همین نشان می‌دهد چه اسم با مسمایی برای آن انتخاب شده. در این مقام نمی‌توان حتا خیال بازگو کردن تمامی نمایش‌گاه را در سر پرورد. شاید اما بتوان با گزارش گوشه‌هایی از این نمایش‌گاه مهم علمی، شما را با عظمت آن‌چه به‌واقع رخ داده تا حدودی آشنا کرد.

این نمایش‌گاه از سه بخش مجزا تشکیل شده.

خانه‌ی گالیله به‌شکل برج بابل و از چوب و نوعی پوشش برزنتی ساخته شده. خانه‌ی گالیله در روز بسیار زیباست و در شب انعکاس نورهای درونی به‌آن ابهت افسانه‌ای بابلی می‌بخشد.

در این خانه کل تاریخ علم به‌نمایش در آمده. تحولات علوم از پایین به‌بالاست. به‌تدریج که از برج بابل بالا می‌روید با کل اختراعات و اکتشافات و دست‌آوردهای علمی بشر آشنا می‌شوید به‌این معنی که از آتش و چرخ شروع می‌کنید و به‌آخرین دست‌آوردهای «فیزیک آسمان» می‌رسید.

در ایــن راه با معبد دلف سقرات، با کارهای تالس، با کشفیات فیثاغورث، با اشکال ایده‌آل یا کامل افلاتون، با هندسه‌ی اقلیدس، با دست‌آوردهای مکانیکی مهندسین اسکندریه، با کارهای ارشمیدس و با

کلیه‌ی دست‌آوردهای علمی جهان آشنا می‌شوید. گالیله و تیکوبراهه و کوپرنیک و کپلر و دکارت و نیوتن و پاسکال و لاپلاس و دیگران همه و همه حضور دارند.

از هموطنان خود ما بوعلی سینا و بیرونی و خوارزمی و خواجه‌نصیر و دیگران نیز همگی هستند. در خانه‌ی گالیله تمامی پیشینه‌ی دانش‌های بشری را پیش روی خود دارید.

دیدار کامل تاریخ علم شما را به‌شگفتی‌های مختلف دچار می‌کند. اولا از خود می‌پرسید چه‌گونه در مدت به‌این کوتاهی بشر به‌این‌جا رسیده. ثانیا هنگامی که حجم دست‌آوردهای نیم قرن اخیر یعنی از پایان جنگ دوم جهانی تاکنون را با گذشته مقایسه می‌کنید می‌بینید بشر در این نیم قرن چندین بار بیش‌تر و عظیم‌تر از گذشته گام برداشته.

البته این نه به‌آن معناست که هر جنگی باعث چنین پیش‌رفتی می‌شود. زمینه‌های مساعد اجتماعی قطعا نقش درجه اولی را در مورد این پیش‌رفت بازی می‌کند.

کودکان دبستانی که همراه با معلمین‌شان در خانه‌ی گالیله قدم می‌زنند، با دست خود آزمایشات علمی گذشتگان را با اسباب‌بازی‌های مختلف تکرار می‌کنند و به‌اندازه‌ی یک درس کامل دانش‌گاهی مطلب می‌آموزند.

در خانه‌ی گالیله غرفه‌ای که از همه بیش‌تر تماشاچی دارد غرفه‌ی جوردانو برونو دانش‌مند بزرگ سده‌های تاریک است. بالای در ورودی غرفه نوشته‌اند: ***این ننگ کلیساست***. ننگی که شرمساری‌اش تا همین امروز هم ادامه دارد و با هیچ عذرخواهی پاک نمی‌شود.

جوردانو به‌سادگی به‌علم معتقد است و می‌گوید ***جهان بی‌نهایت است*** و همین کافی است تا جوردانو برونو را به‌بیست اتهام به‌محاکمه کشند.

خطرناک‌ترین ماده‌ی کیفرخواست کـه بـالاخره جـوردانـو را از پـای در می‌آورد کفر آشکار گفتار خـود جـوردانـو است: **زمـین بـه‌دور خـورشید می‌گردد.**

پس از قرائت حکم، جوردانو بـزرگ رو بـه کشـیشان مـی‌گوید: ***شـما بیش‌تر می‌ترسید.*** با این معنای ساده که ***شما این حکم را با ترس بیش‌تری می‌خوانید تا من که باید آن را تحمل کنم.***

تل هیزم وسط میدان است و غل و زنجیر در میان آن. جوردانو برونو، دانش‌مندی که باید پرچم سرخ علم را به‌اهتزاز در آورد در زنجیر است. دهان غرق خونش را با دهان‌بند خاردار بسته‌اند. کشیشی که برای طلب آمرزش روح «گناه‌کار» جوردانو جلو می‌رود با خفت باز می‌گردد.

جوردانو کبیر با تحقیر کشیش را از خود می‌راند و در حالی که رویش را بر می‌گرداند به‌عمق آسمان و ستارگان می‌نگرد و به‌آتش فرو می‌شود. و با این کار قلب ما را نیز که در دفاع از او کاری انـجام نـداده‌ایـم بـه آتش می‌کشد.

قتل ننگین جوردانو برونو دانش‌مندی که به‌دنبال کشف حقایق علمی است به دست کشیش‌های متعصب کلیسای کاتولیک هر ساله در جهان به‌نمایش در می‌آید و نفوذ کلیسا تاکنون نتوانسته از نمایش آن جلوگیری کند. این دادنامه‌ی عذاب تمامی دانش‌مندان قرون و اعصار است.

خانه‌ی گالیله یا موزه‌ی تاریخ علوم، مجموعه‌ی بی‌نهایت مهمی است که به‌خاطر قدرت آموزشی بسیارش می‌توان نظیر آن را در ایران ساخت و در اختیار کودکان قرار داد. ساختن مشابه‌خانه‌ی گالیله بسیار آسان و نسبتا کم هزینه است.

ساختمان علوم معاصر به‌شکل هشت خیمه‌ی کله قندی است که بـا ارتفاع زیاد ساخته شده. در داخـل دو تـا از ایـن خـیمه‌ها مـی‌توانـید بـا

آسانسور تا بالاترین نقطه رفته آن‌جا از چادر بیرون بیایید. چهار تا از این خیمه‌ها با پل هوایی به‌یک‌دیگر مربوطند. قدم زدن روی این پل‌ها، به‌شرطی که ترس از ارتفاع بگذارد، به‌شما امکان دیدن کل نمایش‌گاه را از بالا می‌دهد.

در بخش علوم معاصر شما با اقیانوسی از دست‌آوردهای علمی مواجه می‌شوید که به‌راحتی می‌توان در مورد آن لااقل یک کتاب کامل نوشت که به پنج زبان نوشته‌اند. در این‌جا فقط به‌دو سه نمونه اشاره کنم.

دوربین فیلم‌برداری حرارتی فقط با گرمای «موضوع» روبه‌رویش سروکار دارد و آن را بر پرده‌ی بزرگ منعکس می‌کند. وقتی شما جلو آن می‌ایستید تصویر حرارتی‌تان بر پرده می‌افتد. این تصویر حرارتی به‌حدی دقیق است که قلب و سایر نقاط گرم بدن با رنگ‌های متفاوت منعکس می‌شود. تا چند لحظه پس از کنار رفتن نیز هنوز تاثیرات حرارتی‌تان وجود دارد و تصویرتان بر پرده است.

مخترعین این دست‌گاه امیدوارند بتوانند دقت آن را به‌مراتب بالاتر ببرند به‌طوری که بتوانند کوچک‌ترین تاثیرات حرارتی را ضبط کنند. در این صورت می‌توان تا چند ساعت پس از کنار رفتن «موضوع» تصویر حرارتی او را گرفت. یکی از ده‌ها کاربرد آن موقعی است که قتل یا سرقتی رخ می‌دهد. پلیس پس از حادثه وارد محل می‌شود و شروع به‌گرفتن عکس از در و دیوار و فضاهای خالی می‌کند. با احتمال زیاد باقی مانده‌ی تاثیرات حرارتی مجرم درگوشه‌ای دست‌گیر می‌شود.

اختراع دیگر ورود عکاسی سه بعدی و فیلم‌برداری چهار بعدی لیزر هولیوگرام به‌جهان پزشکی است. در بخش پزشکی نمایش‌گاه جزییات میکرونی عکس‌های سه بعدی استخوان را بزرگ و رنگی بر پرده می‌بینید. رادیولوژی آینده خیلی دقیق‌تر خواهد شد.

اختراع گوش مصنوعی و از بین رفتن مفهوم ناشنوایی در قسمت دیگری به‌نمایش در آمده. کل عمل‌کرد هر سه گوش خارجی و میانی و درونی ایجاد سیگنال‌های الکتریکی مناسب و فرستادن آن‌ها از طریق شبکه‌ی اعصاب به‌بخش شنوایی مغز است. دستگاهی که بتواند عینا چنین سیگنال عصبی را تولید و مخابره کند به‌راحتی جایگزین گوش انسان می‌شود.

اختراع دیگر پردازش تصویر با لامسه است. شما با عینک و دستکش ویژه دست‌خود را به‌داخل محفظه‌ی تصاویر می‌کنید و آن‌ها را گرفته از جای خود حرکت می‌دهید. کامپیوتر متصل به‌دست شما، بازوی مصنوعی را وا می‌دارد که عینا همین کار را با جسم اصلی انجام دهد.

استفاده‌ی آینده‌ی این اختراع در ترکیب با عکاسی سه بعدی میکروسکپی بی‌نهایت جالب و مهم است. برای عمل جراحی روی یک نسج یا سلول می‌توان آن را عکاسی میکروسکپی سه بعدی کرد. جراح به‌سراغ تصویر بزرگ شده‌ی سلول می‌رود و روی آن عمل می‌کند. قلم لیزر متصل به‌بازوی کامپیوتر عینا همین عمل را بر روی سلول اصلی انجام می‌دهد.

به‌خاطر بودجه‌های کلان چند میلیون دلاری این تحقیقات، احتمالا تا پایان همین قرن بیمارستان‌های مدرن جهان به‌جراحی کامپیوتری ـ تصویری مجهز خواهند شد.

از دیگر کارهایی که برای کودکان انجام شده امکان ساختن و بازی کردن با انواع اشکال توپولوژی مدرن مانند نوار موبیوس و بطری کلاین است که به فضای منحنی و بعد چهارم دلالت می‌کند. کودکان با کمک انواع اسباب‌بازی امکان ورود به‌دنیای ریاضیات فوق مدرن را پیدا می‌کنند. هم‌چنین کودکان می‌توانند در این نمایش‌گاه با رادیوتلسکوپ

بازی کنند و عملا فرستادن و دریافت علامات صوتی یا نوری یا الکتریکی را بیازمایند.

متاسفانه کشورهای جنوب هیچ‌گونه مشارکتی در بخش علوم معاصر ندارند و آن‌چه هست متعلق به‌شمال است. گشت و گذار ساده‌ای در نمایش‌گاه یورکا به‌شما نشان می‌دهد در این مدت کوتاه دست‌آوردهای جهان علم در شمال چنان است که هیچ فضایی برای نمایش آن کافی نیست.

سومین قسمت یورکا خانه‌ی صفر انرژی، شاهکار صنایع خانه‌سازی سوییس است. همان‌طور که از نام خانه برمی‌آید پِرت حرارتی این خانه به‌خاطر شیوه‌ی خاص ساختن دیوارها و پنجره‌ها صفر است. انرژی ضروری خانه از مواد مصرفی داخلی تامین می‌شود. بیوگاز که در هر خانه‌ای به‌وفور یافت می‌شود سوخت اصلی خانه است.

استفاده از بیوگاز که هندیان مبدع آن بوده‌اند همواره مرسوم بوده در ایران نیز سابقه دارد. سال‌ها پیش در دره‌شهر ایلام قهوه‌خانه‌ای را بازدید کردم که با بیوگاز پخت و پز می‌کرد.

در جهانی که کم‌بود انرژی از مسائل مهم اولیه است خانه‌ی صفر انرژی می‌تواند تا حدود زیادی الگوی مصرف را تغییر دهد.

جامعه‌شناسانی که در برگزاری نمایش‌گاه یورکا مشارکت دارند بر این باورند که برای حل مسائل اساسی و نهایی بشر پایانی قرن بیستم باید در کلیه‌ی شیوه‌های زندگی و الگوهای مصرف تجدید نظر شود چرا که در غیر این صورت درهای جهنم خشونت جهانی به‌روی بشر گشوده خواهد شد و قرن بیست و یکم را به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به‌قرن خشونت فاجعه بار بدل خواهد کرد.

در پایان قرن بیستم با صحنه‌ی غریب علمی روبه‌روییم. از سویی

بن‌بست‌های علمی و از سوی دیگر پیش‌رفت‌های دو علم ژنتیک و بایونیک حیرت انگیز است.

زایش موجود زنده بدون عمل لقاح. تکثیر موجودات زنده به شیوه‌ای از جنس فتوکپی. کاربرد بیوچیپ یا کامپیوترهای آلی در بدن موجودات زنده.

به این ترتیب دو رشته‌ی مشخص علمی در این زمینه پدیدار شده است. اول ساختن روبات یا آدم آهنی‌ها با مشخصات انسان. دوم ساختن انسان بایونیک شبیه مرد شش میلیون دلاری.

این نمایش‌گاه تمام صحنه را برای یک جمع بندی فلسفی آماده کرده است. ظاهرا به نظر می‌رسد تا آن‌جا که به بن‌بست‌های بشری و پیش‌رفت‌های علمی سد شکن مربوط می‌شود دوره‌ی تناوبی وجود دارد که هر یکصد سال یکبار چرخه تکرار می‌شود.

لا اقل در پایان قرن ۱۹ صحنه بسیار تاریک و نومید کننده بود و معادلات کلاسیک در کار خود فرو مانده بودند. ما در همین نمایشگاه به خوبی می‌بینیم فلسفه‌ی بشری چه‌گونه قرن بیستم را پشت سر گذاشته و می‌گذارد.

موضوع این بحث‌ها فلسفه‌ی علوم به زبان ساده است که در سال‌های پایانی قرن بیستم انجام می‌شود.

شکوفاترین قرن زندگی بشر، مشحون از حوادث و دست‌آوردهای بزرگ. جمع‌بندی دست‌آوردهای اندیشگی هر دوره از زندگی بشر در فلسفه‌ی آن دوران متجلی است. برای ارائه‌ی پیش در آمدی به فلسفه‌ی علوم قرن بیستم ضروری است به تاریخچه‌ی آن نگاه کنیم.

دیرزمانی است که تک سلولی فلسفه شروع به تقسیم کرده روان‌شناسی و جامعه‌شناسی از دل آن بیرون آمده‌اند. در عهد باستان حتا

ریاضیات و پزشکی و نـجوم نـیز جـزو آن بـودند. امـروزه حـتا مـنطق و زبان‌شناسی و الاهـیات و اخـلاق و تـعلیم و تـربیت نـیز از فـلسفه جـدا گشته‌اند.

در این عصر اوضاع فـلسفی بـه گـونه‌ای دیگـرگون گشـته کـه آن‌چـه کوچک‌ترین شباهتی با فلسفه‌ی کلاسیک می‌بُرد، یعنی بخش عظیمی از «جهان بینی» یا آن‌چه از کلمه‌ی فلسفه انتظار می‌رود، در فلسفه‌ی علوم متجلی شده است.

برای بررسی اوضاع فلسفه‌ی علوم در قرن بیستم شیوه‌های مختلفی پیش‌نهاد شده است. از جمله به گونه‌ای مبالغه‌آمیز گفته‌اند که همه چیز را باید مجددا از ارستو آغاز کرد.

برای بررسی اوضاع اندیشگی در این قرن و پـرداخـتن بـه فـلسفه‌ی علوم، ناگزیر باید از عنصر اصلی تفکر فلسفی امروز یعنی فیزیک نظری یاد کرد. این نمایشگاه ضمن حفظ احترام برای تمامی بـزرگان و پـیران و پیام‌آوران تمامی خانواده‌های فکری اعتراف می‌کند که شروع دنیای نوین قرن بیستم هم از نظر زمانی هم از نظر محتوایی با مکانیک کوانتوم است. در واقع آغازگر قرن بیستم در فیزیک نوین و فـلسفه‌ی عـلوم، مکـانیک کوانتوم و نسبیت بوده است.

احتمالا با اندکی، اما فقط اندکی، مبالغه می‌توان گفت همه چیز از ۱۴ دسامبر سال ۱۹۰۰ در آلمان شروع می‌شود. در این روز ماکس پلانک در انجمن فیزیک‌دانان، مکانیک کوانتوم را معرفی می‌کند و کلید دنیای نوین و سپس فرا نوین قرن بیستم را می‌زند.

اگر به یک گردن‌بند مروارید بنگریم دو جـزء قـابل تشـخیص است: دانه‌های مروارید و نخ درونی. در مشـاهده‌ی گـردن‌بند، بـدون ورود بـه جزییات و به عنوان پیش فرضی ساده همواره پذیرفته‌ایم که نخ پـیوسته

است و دانه‌ها تک‌تک و منفصل.

پلانک در مورد نخ صحبت نمی‌کند، در مورد دانه‌های مروارید صحبت می‌کند و می‌گوید دانه‌های مروارید نمی‌توانند پیوسته باشند بل‌که به صورت دانه‌های مجزا و مستقل از یکدیگرند. این گفته‌ی پلانک به نام مکانیک کوانتوم معروف شده است.

البته پلانک به جای مروارید کلمه‌ی نور را به کار می‌برد. پس نور یا انرژی تشعشعی مانند آبی نیست که از آبشاری بریزد بل‌که مانند گلوله‌های مجزای نورانی است، مانند لامپ‌های مجزای رشته‌ی چراغانی.

این سخنان انقلابی، هیجان و ناباوری عظیمی را موجب می‌شود. تا قبل از آن فیزیک به پدیده‌های متصل می‌پرداخت و قوانین آن را تجربه می‌کرد، پدیده‌های منفصل به حسب مورد و تک به تک بر حسب شرایط خاص مورد مطالعه قرار می‌گرفت، این بار قرار شد پدیده‌ای منفصل به رشته‌ی نظم کشیده شود.

و این پدیده‌ی منفصل چیست؟

نور؟

نوری که از قدیم‌الایام و در تمامی اندیشگی اسطوره‌ای – فلسفی – مذهبی بشر، نوعی هاله‌ی مقدسِ پیوسته بود؟

نوری که خود مانند نخی محکم از تمامی گوی‌های جهان می‌گذشت؟

آیا نخ گردن‌بند و آبِ آبشار نیز منفصل است؟

دروازه‌ای که پلانک می‌گشاید چشم‌انداز وسیعی در اختیار می‌گذارد و عده‌ی زیادی را به خود جذب می‌کند. مکانیک کوانتوم که آن را مکانیک آماری یا مکانیک پلانک هم خوانده‌اند آغازگر جلوه‌گری‌های افسانه‌ای ستارگان درخشانی می‌شود که در هیچ فهرستی نمی‌توان نام

تمامی آنان را آورد.

راهی که سرآغازش با پلانک، اینشتین، بور، رادرفورد، پاولی، دوبروی، شرودینگر، هایزنبرگ، دیراک، فرمی، زیلارد، یوکاوا و دیگران بوده است و در پایانش ستارگانی چون تایلور و هاکینگ و ساگان و دیگران می‌درخشند.

امروزه کم‌تر متفکری است که هنگام آوردن نام این پیام‌آوران تمایل استفاده از لقب کبیر را برای آنان در دل خود احساس نکند اما این بزرگان در زمانه‌ی خود پسرانی پر از شیطنت و شور زندگی بوده‌اند و با همان شیوه زیسته‌اند.

این دانش‌مندان همگی پر از کنج‌کاوی‌های کودکانه و پر از بازی بوده‌اند. اگر چه ممکن است به نظر بازیگوش برسند اما در بازی‌هاشان به دنبال شادی و شادکامی انسان بوده‌اند و همگی به سختی در راه دانش کوشیده‌اند.

گفته‌اند سخن بر دو نوع است: ***راست*** و نوع دوم. اما نوع دوم سخن بر سه نوع است: دروغ، دروغ مصلحت‌آمیز و ***آمار***.

پلانک نشان داد آمار از هر ***راست*** به حقیقت نزدیک‌تر است.

بلافاصله پس از پلانک نوبت به آلبرت اینشتین می‌رسد که در حدود ۱۹۰۵ با استفاده از مکانیک پلانک می‌تواند پدیده‌ی فوتوالکتریک را توضیح دهد.

آنگاه نوبت نیلز بور است که در سال ۱۹۱۳ توانست بر مبنای کارهای پلانک مدل اتمی معروف به اتم بور را به جهان معرفی کند. اتم سیاره‌ای کوانتومی بور برای نخستین بار چشم ارستوییان را به روی جهان بی‌نهایت کوچک‌ها می‌گشاید.

داینوسور در سرزمین گنجشک‌ها. از هر سو دانش‌مندان سرازیر

می‌شوند و به کشف گوشه‌های سرزمین کوچولوهای گالیور می‌پردازند.

در این نمایشگاه نمایش فیزیکی مدل‌های اتمی همراه با عکس و تصاویر کامپیوتری آن‌ها با چه سهولتی این موضوعات پیچیده را به کودکان آموزش می‌دهد.

یکی از ظریف‌ترین این سیاحان، لویی دوبروی، شاهزاده‌ی موسیقی‌دانی است که به کشف موسیقی درون اتم‌ها نایل می‌آید. همان‌گونه که هر صوت دارای یک هارمونی اصلی و تعداد زیادی هارمونی درجات دوم و سوم و پایین‌تر است که تعدادشان در سری فوریه تا بی‌نهایت جلو می‌رود، هر مدار اتم نیز دارای یک ظرفیت اصلی است.

در واقع درونی‌ترین مدار با کم‌ترین مقدار انرژی را می‌توان آهنگ اصلی این ساز موسیقی در نظر گرفت که آهنگ‌های فرعی در مدارهای خارجی آن را همراهی می‌کند. بین این دو مدار جز خلاء نیست و فقط امواج خلبان یا خلاءبان می‌توانند به این مدارهای غریب سرزمین آدم کوچولوهای گالیور سفر کنند.

سخنان وحی‌گونه‌ی دوبروی مالیخولیایی‌تر از آن است که به دست خود او تبدیل به روابط نهایی ریاضی شود اما بلافاصله اروین شرودینگر آن را مدون می‌کند و به شکل مکانیک موجی منتشر می‌سازد. از این جا به بعد تصاویر حقیقت فلسفی در آینه‌کاری ظریف و زیبا با زوایای مختلف و ابعادگوناگون می‌شکنند. نور هم ماده است و هم موج. آلیس در سرزمین عجایب.

کسی که از موج دریا فقط اطلاعات صوتی دارد آن را آهنگی با فرکانس اندکی منظم می‌شنود. کسی که اطلاعات نوری، تو بگو از داخل هواپیما، دارد آن را رشته‌هایی از بافته‌هایی ظریف و سفید بر زمینه‌ای از مخمل سبز می‌بیند. تنها کسی‌که اطلاعات غوطه‌ای لامسه دارد آن را

«گردابی چنین هایل» می‌شناسد.

دریا اما، تمامی این‌ها و بسی بیش‌تر نیست؟

ببر، با اطلاعات شنوایی یک منبع صوتی قوی است با اطلاعات لامسه یک پوست مخملی است با اطلاعات بینایی از نزدیک، که فقط بخشی از پوست را نشان دهد، مخمل موج دار است.

اما ببر هر سه‌ی این‌هاست و چیزهای دیگر هم هست.

به شهادت همین نمایشگاه مکانیک موجی توانسته بسیاری از پدیده‌هایی را که قبلا غیر قابل توضیح می‌نمودند توضیح دهد.

در سال ۱۹۲۹ فیزیک‌دان کمبریج پُل دیراک در تلاش برای کشف وابستگی دو مکانیک کوانتوم و نسبیت به معادله نسبیتی موج دست می‌یابد و این او را به پیش‌گویی پیام‌برگونه‌ای از نوع پیش‌گویی‌های مندلیف می‌کشاند. پیش گویی ضد ماده.

هایزنبرگ کبیر نشان می‌دهد در داخل آینه‌های اتم و در جهان ما هیچ پدیده‌ی قطعی وجود ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. روی مانیتور کامپیوتر، بچه‌ها به خوبی می‌بینند که اگر جای الکترون را دقیق و شفاف کنند شیوه‌ی حرکت آن تار و غیر مشخص می‌شود و اگر مسیر و سرعت آن را مشخص کنند جای آن تار و نا مشخص می‌شود. یعنی در سیستم گردش الکترون به دور هسته با دو پارامتر اصلی **موضع** و **سرعت**، فقط یکی از این دو را می‌توان مشخص کرد.

سپس درهای سرزمین آلیس باز می‌شود و بسیاری برای کشف ناشناخته‌هایش سرازیر می‌شوند و کارهایی انجام می‌دهند که از عظمت‌شان هر چه بگویم کم گفته‌ام.

تئوری میدان واحد – اصل وحدت نیرو – فوق تار – فوق غشاء – و سایر اندیشگی‌ها که با ریاضیاتی مانند اصل عدم کاملیت گودل و

مشاهداتی مانند سوپرنوا و مطالعاتی مانند فیزیک تکینه‌ی سیاه‌چاله‌ها همراه بوده است.

در زمینه‌های دیگر با ورود کامپیوتر و شعور مصنوعی یا آن چه در زبان ما به هوش مصنوعی ترجمه شده بزرگ‌ترین وقایع رخ داده است.

پیش‌رفت‌های کامپیوتر به ریاضیات فاجعه و به هندسه‌ی آشوب و به منطق فازی منجر گردیده است به طوری که نظریه پردازان عنوان می‌کنند تنها مکتبی می‌تواند در پایان قرن بیستم ادعای اعتبار کند که فلاسفه‌اش بتوانند تمامی جنبه‌های فراکتال و فازی و فاجعه را در هر دو میدان نسبیت و مکانیک کوانتوم ببینند.

پیش‌رفت‌های ریاضیات عددی و حل معادلاتی که با شیوه‌های تحلیلی غیر قابل حل بودند از دست‌آوردهای ریاضیات کامپیوتری این قرن است.

دست‌رسی به پاسخ این معادلات بزرگ‌ترین آرزوی دانش‌مندان گذشته بوده است.

در این زمینه می‌توان از حل معادلات دیفرانسیل با درجات بالا نام برد.

همچنین از ایجاد کتابخانه‌های ریاضی کامپیوتری که حاوی کلیه‌ی عملیات ضروری ریاضی از جمله عملیات روی ماتریس‌ها هستند.

این علم تا حد تشکل عددی معادلات دیفرانسیل پیش رفت و شیوه‌هایی مانند اجزاء محدود به خدمت گرفته شد که در بعضی موارد حل یکپارچه‌ی مساله به حل چندصد هزار معادله با چند صد هزار مجهول منجر می‌شود.

در زمینه‌ی علوم عملی کار تا حد مسافرت‌های فضایی و مخابرات تصویری پیش می‌رود. در حال حاضر تصویر دانش‌های بشری در انتهای

قرن بیستم به گونه‌ای است که تنها فهرست نام‌ها یا عنوان‌های دانش‌های مختلف از حجم دفتر حاضر بیش‌تر می‌شود. به طوری که به ناگزیر «علم اطلاعات» برای اطلاع رسانی و در ضمن برای جلوگیری از «آلودگی اطلاعات» وضع شده است.

به شهادت همین نمایشگاه، فیزیک نظری تنها شاخه‌ی اندیشگی بشری نیست و عناصر دیگری نیز در تشکل فلسفه‌ی علوم شرکت دارند. اگر نگاهی به ریاضیات، فلسفه و سایر شاخه‌ها بیندازیم با نام‌آورانی چون پوانکاره، گودل، وایتهد، راسل، پوپر و دیگران مواجه می‌شویم.

در سرزمین ما اهمیت «علوم به زبان ساده» شناخته نشده است. در زبان‌های دیگر آن‌را Vulgariser یا Popular کردن می‌نامند. در سرزمین ما معمولا استادان وارد این بازی نمی‌شوند.

علوم به زبان ساده یکی از مهم‌ترین بخش‌های دانش نوین است و جایگاه مهمی در زندگی دانش‌مندان معاصر پر کرده. در کشورهای پیش‌رفته علوم به زبان ساده بیش از هر فعالیت دیگر علمی در جذب جوانان به سوی دانش نوین نقش بازی می‌کند.

در این زمینه در دنیا به نام‌های مهمی چون آسیموف، ساگان، گاموف، تایلور، برادبری، کلارک و دیگران بر می‌خوریم. این مهم اما، در کشور ما به خوبی جا نیفتاده بعضی آکادمیسین‌ها با اهمیتش بیگانه‌اند. سابقه‌ی علوم به زبان ساده به ترجمه‌ها و کارهای احمد آرام، احمد بیرشک، پرویز شهریاری، حسن صفاری، ابوالقاسم قربانی و سایر پیش‌گامان می‌رسد.

عمومی کردن دانش‌های نوین و پایین آوردن آن تا سطوح دانش عمومی با نظرگاه آموزش جوانان و بسنده نکردن به ترجمه از وظایف اصلی متفکران علمی است.

در هواپیمایی که به تهران می‌پرد، خانم بسیار آراسته‌ای هنوز ننشسته مدال افتخار اقامت فرانسه‌اش را به‌سینه می‌آویزد و تو نیز طبق معمول بازی می‌کنی و یکی از ماسک‌های متداول را به‌چهره می‌آویزی تا راحت باشد و سخن بگوید. پس از آن که مقادیر زیادی کنفرانس جامعه‌شناسانه و اخلاقی می‌دهد خیالش راحت می‌شود.

پس از آن که شام هما را با ولع نوش‌جان می‌کند آب جوش می‌خواهد آنگاه کیفش را باز کرده پاکت در بسته‌ی محتوی نامه‌ای را که به‌رسم امانت به‌او داده‌اند با تر کردن لب آن با آب جوشی که میهمان‌دار برایش آورده با دقتی حیرت‌انگیز باز می‌کند و نامه را بیرون می‌کشد و به‌دقت می‌خواند.

نامه محتوی اسکناس است. دانش‌جویی که کار می‌کند خانواده‌ی کم درآمد خود را می‌نوازد. نامه و اسکناس را سر جای خود می‌گذارد و در پاکت را می‌بندد و سر به‌بالش می‌گذارد. حوصله‌ی دیدن فیلم ایرانی را ندارد زیرا «همه‌اش هی همه در کار هم‌دیگر فضولی می‌کنند».

با دادن هزینه‌ی اضافه بار، کلی کتاب و مجله و مقاله و مطلب با خودت آورده‌ای و چه خوش‌خیالی که فکر می‌کنی هر قدر اطلاعات از خارج بیاوریم برده‌ایم. در هواپیما می‌فهمی که سخت‌گیری در مورد مسائل تهاجم فرهنگی زیاد شده. کار خودت به‌نظرت تهاجم نمی‌رسد. مطلب آورده‌ای که ترجمه کنی و در اختیار همه بگذاری.

در گمرک مجلات علمی و هنری‌ات را که برای انتقال اطلاعات آورده‌ای می‌گیرند چرا که در آن‌ها عکس زن هست. در شرایطی که هر قطره‌ی اطلاعات برای جنوب حکم نوش‌دارو دارد به‌بهانه‌های باورنکردنی منکراتی جلو می‌گیرند در حالی که در همین تهران همه نوع چیزی به‌هم می‌رسد.

با توجه به‌پیش‌رفت‌های حیرت‌انگیز علمی شمال به‌نظر می‌رسد مردم بخش پیش‌رفته‌ی سیاره تبدیل به‌آدم مریخی می‌شوند در حالی که ما همان دسته‌ی گلی که بوده‌ایم مانده‌ایم و این خیلی خطرناک است زیرا انتقال و ورود اطلاعات بسیار مشکل شده.

در فرودگاه در بدو ورود همه‌ی مدارک و مجلات و اطلاعات را از تو می‌گیرند و به‌تو نمی‌گویند که می‌توانی برای مجلات و مدارکی که از تو می‌گیرند رسید دریافت کنی در نتیجه فردا که پس از صحبت با «ارشاد» با دل قرص برای دریافت مجلات به‌گمرک مراجعه می‌کنی می‌شنوی که خواب دیده‌ای خیر باشد.

تو را به‌انبار حوالت می‌دهند و در انبار هم همین را می‌شنوی و تو را به‌حراست حوالت می‌دهند که معلومت می‌شود صندوق بزرگی که آن‌جاست برای همین منظور است. کلیه‌ی مطالب و مدارک ضاله و بی‌صاحب را پاره می‌کنند و به‌داخل صندوق می‌ریزند. دیگر عطایش را به‌لقایش می‌بخشی و بدون اطلاعات به‌گوشه‌ی نجیب و غم‌گین خود وارد می‌شوی تا با کمک همان مقدار اطلاعات که توانسته‌ای از دست مامور گمرک نجات دهی گزارشت را بنویسی.

لانه بر کدام شاخه
پله در کدام آسمان
کی کجا کدام سفر
غروبِ آوارگی طلوع می‌کند؟

جمشید برزگر

پشت دروازه‌ی گمان

نیمه شب شنبه اول دسامبر. قرن‌هاست کراوات نزده‌ام. مامور گمرک هم گویا همین مدت کراوات ندیده. می‌گوید: «شما مقیم خارج هستید؟» با تعجب می‌گویم: «نخیر، بنده فقط مقیم خارج از محدوده‌ام». بازرسی زیاد طول نمی‌کشد. جز لوازم شخصی و کتاب چیزی ندارم. مامور دوم گمرک باورم نمی‌کند. روی زمین همه‌ی محتویات چمدانم را به‌دقت وارسی می‌کند. کلی طول می‌کشد تا وسایل به‌زمین پخشیده را جمع کنم.

مامور تفتیش بدنی می‌پرسد چرا به‌مسافرت می‌روید؟ نمی‌دانم چه بگویم. دلم برای استاد تنگ شده در ضمن دارم می‌روم ببینم بچه‌های خارج چه می‌کنند چرا به‌ایران نمی‌آیند و دارم می‌روم یک کمی کتاب و اکسیژن به‌داخل رگ تزریق کنم.

در فرودگاه همه چیز محقر و از کار افتاده. نیمه شب در کافه تریا و در کنار چند تن خواب‌آلود چند تن ناهشیار فرصت پیدا کرده‌ام و مقدمات سفر را مرور می‌کنم. همه‌ی صحنه‌های با اعمال شاقه‌ی تمدید گذرنامه و تشریفات خروج و خرید بلیت و... از پیش چشمم رژه می‌رود. کار

ورزش‌کاری عظیمی انجام داده‌ام. کاری که دیگربار حاضر به‌انجامش نیستم. توانش را ندارم.

نیمه شبِ فرودگاه آشفته است. نگاهی به‌دور و برم می‌اندازم. کشور مهم ما و شهر هیولامان هنوز حتا یک فرودگاه ندارد.

یاد آن ژاپنی افتادم که می‌گفت: «شما قدر کشورتان را نمی‌دانید، ما در خاورمیانه چشم‌مان به شماست» و حیرت می‌کنم که ژاپنی چشمش به‌چه چیز ماست. یاد سال‌ها قبل می‌افتم که در همین فرودگاه کار می‌کردم و کم‌کم داشت سر و صدا در می‌آمد که چرا همه‌ی کشورهای حسابی و حتا ناحسابی دنیا از ساعت ۸ شب تا ۶ صبح فرودگاه‌شان را می‌بندند اما ما را وادار می‌کنند که تازه شب‌ها فرودگاه‌مان را بگشاییم.

به‌جز راندمان پایین افراد در شب، هواپیمایی که برای بلند شدن و نشستن ناگزیر است از روی مناطق مسکونی شهر پرواز کند، جز سلب آسایش از انسان‌هایی که آن زیر خفته‌اند چه خواهد کرد؟

مقدار بالای «آلودگی سر و صدا» یا Noise Pollution که گاه از چند برابر حد مجاز نیز می‌گذرد مناطق اطراف فرودگاه‌ها را به‌شدت غیر بهداشتی می‌کند به‌همین جهت تمام کشورهای دنیا سعی در پرهیز از هم‌سویی باند پرواز با مناطق مسکونی دارند و به‌هر حال، شب فرودگاه‌شان را می‌بندند. باری، امشب من نیز شریک جرم سلب آسایش هم‌شهریانم و نمی‌دانم چه‌گونه پوزش بطلبم.

تازه از زمین بلند شده‌ایم. برداشته شدن روسری‌ها آنی است. درآمدن روپوش‌ها پنج دقیقه‌ای طول می‌کشد. رنگ‌های شاد لباس‌های زیر روپوش‌ها حکایت از نیاز شدید رنگی جامعه دارد. صورت‌ها آراسته می‌شود.

همه‌جور مسافری در هواپیما هست. ایرانی و غیر ایرانی.

تقریباهیچ‌کدام از ایرانی‌ها برای نوشیدن، آب‌میوه یا پپسی را انتخاب نمی‌کنند. آقایی که محاسن بلند و انگشتر عقیق و تسبیح شاه‌مقصود دارد و دگمه‌ی پیراهن سفید بدون یقه‌اش را تا بالا بسته و شبیه بعضی کارمندان وزارت امور خارجه و سفارت‌خانه‌هاست نیز مایع زردرنگ سفارش می‌دهد.

انواع مختلف آن رفوزه می‌شود و تازه با کمک مترجمین مشخص می‌گردد منظور ایشان ماءالشعیر است که در هواپیمای آلمانی به‌هم نمی‌رسد. ناگزیر به‌آب‌میوه رضایت می‌دهد.

میهمان‌دار می‌گوید در پرواز تهران بیش از همه‌ی پروازهای جهان نوشابه‌ی زرد کف‌دار مصرف می‌شود. مسافر بغل‌دستی خانه‌دار مقیم فرانکفورت است. حتا یک ثانیه نیز طاقت نمی‌آورد و افتخار اقامت خارجش را مانند مدال فتح قسطنطنیه به‌نمایش می‌گذارد. با لب‌خندی به‌کار خود مشغول می‌شوم. مواظب اطرافم و ریز ریز یادداشت برمی‌دارم.

فرودگاه استانبول، داخل هواپیما. هواپیما از فرانکفورت به‌تهران رفته اما گروه پرواز در تهران نمانده‌اند. هواپیما بی‌جهت و بدون سوار و پیاده کردن حتا یک مسافر به‌استانبول آمده. مسافران داخل هواپیما نشسته‌اند. گروه پرواز دارند می‌روند شب استانبول بخوابند. میهمان‌دار در پاسخ پرسش سمج من می‌گوید بنا به‌ملاحظاتی ترجیح می‌دهند تهران نمانند و در ترکیه استراحت کنند.

اگر چه میهمان‌داران به‌شدت مراقب این قبیل صحبت‌ها هستند اما زیر بار فشار سوآلات، اشاره‌ای به‌انواع محدودیت و از جمله مشکلات میهمان‌داران زن دارند. ظاهرا شیوه‌ی زندگی ما به‌گونه‌ای است که کم‌کم

همه را از ما فراری می‌دهد. همه تا آن‌جا که بتوانند ترجیح می‌دهند نزد ما نمانند. با گروه جدید پرواز می‌کنیم.

هنوز هیچ نشده دلم برای سیروس و محمد و ناهید و فروغ و همه‌ی بروبچه‌های مطبوعات غیر دولتی تنگ شده. ممکن است این بچه‌ها از نزدیک با هم افتراق داشته باشند اما از راه دور با هم فرقی ندارند. افتراق‌شان در واقع از خواص راهی است که می‌روند. همه‌شان در صعب‌العبورترین معبر مغاک مخوف قدم در راه بی‌برگشت بی‌فرجام گذاشته‌اند. تلاش آنان در دل انسان احترام عمیق بر می‌انگیزد و از راه دور آدم همه‌شان را دوست دارد.

فرانکفورت. ویزا دارم. قدم به‌شهر می‌گذارم. پای‌تخت ارتباطی آلمان کمی عوض شده. ظاهرا فقر آلمان شرقی بوی نوی را از بخش غربی گرفته. چاشنی و بوی شهر به‌من می‌گوید «ایالات متحده‌ی اروپا» دیگر یک شوخی نیست حقیقتی به‌وقوع پیوسته است که دارد به‌سرعت گام‌های مختلفش را در زمینه‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی برمی‌دارد و از نظر نظامی و انتظامی نیز به‌زودی وارد عمل خواهد شد.

این ابرقدرت جدید با استان‌هایی مانند انگلستان و فرانسه و آلمان و ایتالیا از هر نظر غنی است. نیروی انسانی کارآزموده و علم و تکنولوژی و ثروت و رفاه دارد و به‌مراتب از آمریکا و شوروی برتر است. تنها کم‌بودش نفت است و آمریکا در خلیج فارس این را به‌خوبی می‌داند.

تقی به‌پیشواز آمده. مهندس نساجی است. قبلا در کارخانجات مختلف ایران کار می‌کرد و از جمله مقام بالایی در نساجی مازندران داشت. در بخش خصوصی نساجی ایران دم و دستگاه به‌قاعده‌ای درست کرده بود و کارخانه و حجره و دفتر و تشکیلات داشت. پس از

انقلاب خانم آلمانی‌اش نتوانست با شرایط جدید وفق پیدا کند.

حالا تقی همان کارها را در آلمان می‌کند. کار و بارش هم سکه است. در پررفت‌وآمدترین منطقه‌ی شهر سه تا مغازه دارد. خانه‌ی خوبی هم ساخته یک زندگی آرام نیمه ایرانی نیمه آلمانی دست و پا کرده. به‌عنوان سوقاتی از تهران نان لواش خواسته که برایش عزیز است و به‌عنوان هدیه‌ی راه به‌من مجموعه‌ی اشعار شاملو، چاپ آلمان را می‌دهد که برایم عزیز است. نان در مقابل کتاب، شعر در مقابل نان.

هنوز همان روز. در هواپیمایی که از فرانکفورت به واشنگتن می‌رود آخرین تحقیقات جمعیت را تورق می‌کنم. تنها ذی‌شعور ساکن سیاره دیوانه شده. با سرعت سرسام‌آور تمام انرژی‌های نهفته‌ی سیاره را به‌سطح می‌کشد و می‌بلعد و جهان را با فضولات به‌شدت می‌آلاید و به‌جمعیت خود دیوانه‌وار می‌افزاید.

سه مساله‌ی انرژی، ازدیاد جمعیت و آلودگی، او را به‌گوشه‌ی دیوار کشانده. ذی‌شعور سیاره در کار خود فرو مانده اما مانند مگس گرفتار در تار، با هر دست و پایی که می‌زند خود را گرفتارتر می‌کند. این‌گونه که بشر عمل می‌کند به‌نظر می‌رسد با سر به‌سوی فاجعه‌ی جهانی می‌شتابد.

دست چپم یکی از تکنیسین‌های کارخانه‌ی مرسدس بنز نشسته، برای تعطیلات به‌آمریکا می‌رود. از شرایط کارش می‌نالد. هنوز هیچ نشده از شرق آلمان کارگر استخدام کرده‌اند اما کارگران شرق نه تن به‌کار می‌دهند نه سلسله مراتب غرب را می‌فهمند. می‌گوید بهداری مرسدس‌بنز شلوغ است. خودش – ۳۳ ساله – زخم معده گرفته. می‌گوید در بازار رقابت جهانی همه‌مان بیمار شده‌ایم. همه چیز را گناه متحدین سابق، ژاپنی‌ها می‌داند و حاضر به‌اخذ تصمیمات جدی و تنبیهی شدید

علیه آن‌هاست.

مدتی است روی اقیانوسم، هواپیما روی دایره‌ی عظیمه می‌رود بنابراین بالاهای نیم‌کره‌ی شمالی‌ام. از پنجره‌ی سمت راست یک خشکی می‌بینم. نمی‌فهمم جزیره است یا نه، قاعدتا باید ایسلند یا گرینلند باشد. هم‌سفر آلمانی‌ام خفته.

دست راستم دانش‌جوی آمریکایی رشته‌ی مدیریت بازرگانی نشسته. از او در باره‌ی خشکی می‌پرسم. به‌سرعت نقشه‌ی جهان‌نمای کتابچه‌ی هواپیما را بیرون می‌کشد و با نیم نگاهی از پنجره با جست‌جوی مختصری در کتابچه، خشکی را روی نقشه می‌یابد و نشانم می‌دهد. استرالیاست! می‌دانستم آمریکاییها تاریخ ندارند، جغرافیاشان ضعیف است و قبولی‌شان بیش‌تر به‌خاطر تربیت‌بدنی و کاردستی و کارهای فوق برنامه و تیر و ترقه‌ی چهارشنبه‌سوری است اما نمی‌دانستم ممکن است استرالیای نیم‌کره‌ی جنوبی را در قطب شمال بیابند!

واشنگتن همان روز. مامور گمرک به‌آسانی باورم می‌کند و چمدانم را نمی‌گردد. حمید و کیوان به‌استقبال آمده‌اند. حمید اقتصاددان است. تحصیل‌کرده‌ی آمریکاست. در تهران در بخش مدیریت دولتی کار می‌کرد. حالا این‌جاست و کار مدیریت و درآمد مناسب دارد. دلش برای آمدن به‌ایران لک زده. کیوان مهندس راه و ساختمان است. تحصیل‌کرده‌ی آمریکاست. پس از پایان تحصیلات در سفارت‌خانه آزارش دادند. بدون گذرنامه ماند. اصلا به‌ایران نیامد.

به‌منزل حمید و زهره می‌رویم. زهره در دانش‌گاه تهران جامعه‌شناسی خوانده در آمریکا تخصص گرفته. قبل از مهاجرت در دانش‌گاه درس می‌داد. حالا در این‌جا کارمند دولت شده. در آمدشان بد نیست. در یکی

از بهترین محله‌های حومه‌ی واشنگتن خانه‌ی خوبی خریده‌اند. هر کدام یک اتومبیل دارند و با دو بچه‌شان زندگی آرامی می‌گذرانند.

یک روز طولانی داشتم. در سفر به‌غرب کلی زمان به‌دست می‌آوریم.

یک‌شنبه دوم دسامبر. کسی که در آمریکا اتومبیل نداشته باشد در واقع پا ندارد. رانندگی از ضروریات است. با این که همین پنج سال پیش این‌جا بودم اما در همین مدت کوتاه همه چیز یادم رفته حتا خیابان‌ها. مثل این که پنج سال اخیر در تهران معادل صد سال گذشته. ارزش پول‌مان که بیست برابر تقلیل پیدا کرد زمان‌مان همین قدر کش‌دار می‌شود. شاید هم من موجی شده‌ام و فراموشی گرفته‌ام.

غروب با استاد صحبت می‌کنم. نزدیک برکلی است. گرفته. گرفتار مریضی و دکترهاست. می‌گوید ۶ دسامبر به‌شرق می‌آید. فاصله‌ی دو طرف خشکی آمریکا مثل فاصله‌ی تهران ـ لندن است. البته این بدون توجه به‌آلاسکا و هاوایی است که فاصله‌شان تا شرق به‌اندازه‌ی تهران نیویورک است.

تلویزیون ایرانی را می‌بینم. صد رحمت به‌ابتذال روزگار ماقبل تاریخ. نمی‌دانم چرا از دیدن شاعر «در شهر و در بیابان فرمان‌روای مطلق شیطان است» در این تلویزیون دلم به‌درد می‌آید. شاید هنوز فکر می‌کنم حیف اوست.

دوشنبه سوم دسامبر. از صبح زود به کتاب‌فروشی آمده‌ام. کتاب‌فروشی‌های خوب این‌جا بیش‌ترین کیف را می‌دهند. اما حیف که این‌قدر گرانند. البته باید توجه داشت که در این‌جا نقش اصلی انتقال اطلاعات را کتاب‌خانه بازی می‌کند.

سیستم اطلاعاتی غرب که یک سرش کتاب‌فروشی معمولی است و دامنه‌اش به کتاب‌فروشی‌های تخصصی و انواع کتاب‌خانه‌های محلی و منطقه‌ای، چه عمومی‌و چه تخصصی، کشیده می‌شود و در انتهایش کتاب‌خانه‌های مادر و بانک‌های اطلاعاتی عظیم وجود دارد، چنان چیزی است که باید از سوی هر جامعه‌ای که رو به‌سوی آینده دارد بسیار جدی گرفته شود.

در این مورد مهم نیست که جامعه از نظر تبلیغاتی یا سیاسی تا چه حد «مرگ بر آمریکا» باشد.

سیستم اطلاعاتی غرب، به‌ویژه آمریکا و انگلستان مهم‌ترین سلاحی است که کشورهای پیش‌رفته در دست گرفته‌اند و ما باید خودمان را به‌این سلاح مجهز کنیم.

سه‌شنبه ۴ دسامبر. علی را می‌بینم. به‌تازگی یک دانش‌گاه خوب را تمام کرده هم مهندس برق شده هم مهندس کامپیوتر. یک شرکت کامپیوتر باز کرده و بسیار هم موفق است. در شرکت او هستم. اجازه می‌دهد چند تا از برنامه‌هایش را کپی کنم.

بچه‌ها در تهران هم کارهای خوب کامپیوتری کرده‌اند و دارند می‌کنند اما در مقایسه با آن‌چه آدم این‌جا می‌بیند قطره‌ای بیش نیست. کاش ورود اطلاعات، از هر نوع: کتاب، مجله، کامپیوتر، نقاشی، گرافیک، سینما، ویدیو و غیره آزاد می‌شد. اگر دست ما به سرچشمه می‌رسید بهتر و بیش‌تر آب بر می‌داشتیم.

به‌علی می‌گویم که در فارسی پردازنده‌ی کلمات (Word Processor) داریم و بانک داده ـ پایه (Data Base) داریم و برنامه‌ی کاربرگ (Spread Sheet) داریم و با فارسی سراغ زبان ترجمه‌ی (Compiler) فرترن و

پاسکال و C و... می‌رویم و پیام فارسی در آنان می‌گنجانیم و... و کارهایی را که بچه‌ها در ایران کرده‌اند برایش می‌گویم که یک‌قلم باور نمی‌کند.

بعد از ظهر ساعد را می‌بینم. پسر نازنینی است مهندس کشاورزی است و در کارش بسیار ورزیده. پدرش جزو اولین مهندسین ایران است. خودش دانشگاه شیراز را تمام کرده. در این‌جا مغازه‌ی عکاسی باز کرده و کاسبی‌اش بد نیست.

شب. رحیم با دوستان دیگرش به‌دیدنم آمده. وارد ساختمان‌سازی شده اما خانه‌ها روی دستش باد کرده. آمریکا کشوری است که سیاست خارجی‌اش بر مبنای اجحاف و گردن‌کلفتی و تجاوز اداره می‌شود و سیاست داخلی‌اش روی قرض و قوله و کارت‌های اعتباری می‌گردد.

هر کدام از بچه‌ها بیش از سی‌چهل کارت اعتباری دارند. بدون کارت اعتباری تقریبا هیچ کاری نمی‌شود کرد. می‌گویند کلکسیون کامل کارت‌های اعتباری آمریکا از سه هزار نیز متجاوز است. با این سیستم اداره‌ی کشور که در آن «مسابقه‌ی مصرف» مهم‌ترین مشغله محسوب می‌شود طبیعی است که هر از گاه یک شوک اقتصادی سراسر این ثروت‌مندترین و بده‌کارترین جامعه‌ی بشری را درنوردد. هم‌اکنون امواج ضربه مشکلات اقتصادی به‌پیکر تجارت‌های کوچک داخلی آمریکا می‌خورد.

آخر شب تلفنی با جبار صحبت می‌کنم او هم مهندس کشاورزی است و در این‌جا به‌کار دیگری مشغول. مانند همه به‌شدت گرفتار روزمره است. به تازگی پدرش را در تهران از دست داده و از این که نتوانسته در مراسم تدفین پدر شرکت کند به‌شدت غصه‌دار است.

چهارشنبه ۵ دسامبر. اگر چه تعداد دانش‌جویان ایرانی از پنجاه شصت

هزار نفر به پنج شش هزار نفر تقلیل یافته، این‌قدر ایرانی زیاد است که به‌نظر می‌رسد این‌جا همه ایرانی‌اند. کسانی که هنوز غیر قانونی هستند دچار مشکلات فراوانند. مشاغل غیر تخصصی و سیاه با درآمد اندک و عدم برخورداری از امکانات جامعه از مشخصات اصلی این گروه است. تقریبا اکثریت قریب به‌اتفاق هم‌وطنان قانونی این دوره را گذرانیده‌اند.

مهاجرین قانونی از نظر کار و در آمد در وضعیت به‌مراتب بهتری به‌سر می‌برند. در بین اینان هستند کسانی که امکانات گسترده‌تری برای خود فراهم آورده‌اند. گروه پزشکی از این قبیل‌اند. تقریبا در هیچ بیمارستان یا مرکز پزشکی آمریکا نیست که قدم بگذاری و در سطوح بالا ایرانیان را نبینی. استعدادهای درخشان هم‌وطنان در محیط مناسب غرب به‌سرعت و شدت شکفته می‌شود. دکتر ض. واشنگتن فقط یک نمونه است.

در حالی که داخل کشور از نظر کادرهای پزشکی به‌شدت در مضیقه است، حضور بخش اصلی پزشکان و کادرهای پزشکی در خارج از کشور هر اندیش‌مندی را به‌تامل وامی‌دارد. تلاش برای جذب این عده ناگزیر است. مساله‌ی اصلی اکثر آنان مساله‌ی مالی هم نیست. بیش‌ترین نگرانی آنان در مورد محیط کار و شرایط زیست اجتماعی است. خانم دکتر ش. دلایل عدم رغبت خود به‌بازگشت را بیش‌تر مربوط به‌محدودیت‌های زنان می‌داند. اصولا خانواده‌های بسیاری به‌کاروان‌سالاری مادران به‌خارج کوچیده‌اند.

پنج‌شنبه ۶ دسامبر. از صبح علی‌الطلیعه ویدیو می‌بینم. در پنج سال گذشته فیلم‌های بسیار خوبی ساخته شده اما من زیاد در باغ نیستم. آزاد نبودن سینما در ایران فرهنگ تصویری‌ام را به‌شدت خراب کرده.

جمعه ۷ دسامبر. قیمت بلیت هواپیما در این‌جا چه‌قدر زیاد شده. از تخفیف‌های همیشگی خبری نیست. قبلا با ده‌شاهی سراسر آمریکا را می‌رفتیم اما اکنون برای یک پرواز کوتاه یک ساعت و نیمه بیش از ۲۰۰ دلار باید پرداخت.

به‌بوستون پرواز می‌کنم. «آیدا» به‌استقبالم آمده. از دیدنش بسیار شادم. سرزمین هاروارد و «ام. آی. تی.» و ارکستر سمفونی بوستون جزو اولین شهرهای آمریکاست. به‌مراتب کوچک‌تر از لوس‌آنجلس و واشنگتن و نیویورک است. حال و هوای اروپا را دارد.

به‌خانه می‌رسم استاد می‌داند. با لباس منزل بیرون می‌آید. لبش خندان است. در همین هشت نه ماهی که ندیدمش چه‌قدر پیر شده.

شنبه ۸ دسامبر. موزه‌ی هنر بوستون پر از دیدنی‌های ندیده. کتیبه‌ها و سایر آثار ایرانی از تخت‌جمشید گرفته تا صفویه و آثار هندی. ۶۰ هزار کار ژاپنی در کنار وان گوگ و رنوار.

یک‌شنبه ۹ دسامبر. صبح در می‌زنند. سیمین بهبهانی وارد می‌شود. ظاهر بسیار ساده‌ی همیشگی را دارد. از سوی دانش‌گاه‌های مختلف آمریکا برای سخن‌رانی و شعرخوانی دعوت شده. از استاد و آیدا و ناگزیر از من، برای شرکت در شب شعر و سخن‌رانی‌اش که در دانش‌گاه هاروارد برگزار می‌شود «دعوت» می‌کند.

غروب به‌هاروارد می‌رویم. مراسم شروع شده. آیدا برای همگی‌مان بلیت ورودی می‌خرد. گویا «دعوت» شامل بلیت نبوده! شاعر دارد اشعار بعد از انقلاب خود را می‌خواند.

بیش‌تر اشعار مربوط به‌دوران جنگ، بمباران، موشک باران و مسائل

زنان ایران است. هنگامی که به: «ای وطن دوباره تو را خواهم ساخت» می‌رسد سرهای زیادی به‌پایین انداخته می‌شود و دستمال‌های زیادی از جیب بیرون می‌آید. مضامین اشعار بسیار عالی است اما قالب کهنه و کم تحرک غزل به‌مضامین راه نمی‌دهد. چند نفری هم یواشکی چرتکی می‌زنند.

اصولا اشعار این شاعر برای آن نیست که بشنوی، برای آن است که خود بخوانی. سیمین بهبهانی و بعضی از مدعوین با اصرار بسیار از استاد برای شعرخوانی دعوت می‌کنند. نمی‌پذیرد و می‌گوید شعری برای خواندن همراه ندارد. در گوشی به او می‌گویم در صورت تمایل به‌شعر خوانی، اشعار در سالن موجود است. آهسته پاسخ می‌دهد: «نه من عراقم و نه سیمین کویت. امشب شب اوست.»

سیمین بهبهانی سخنان خود را با این جمله خطاب به‌ایرانیان مقیم خارج تمام می‌کند: «امیدوارم همه‌ی شما را در ایران ببینم».

جلسه از رسمیت می‌افتد و همه در کریدورهای «سیگار نکشید» هاروارد به‌سیگار کشیدن و گپ‌زدن می‌پردازند. گپ مفصلی که در رستوران هندی با فلفل‌های تند و تیز ادامه می‌یابد.

با عده‌ی بسیاری از جمله خانم دکتر قوامی و شوهرشان آقای دکتر ض. آشنا می‌شوم. خانم دکتر تحصیل کرده‌ی تهران، انگلستان و آمریکاست و در بیمارستان شهر بوستون کار می‌کند. کمک و راهنمایی ایشان به‌استاد برای معالجه، در دل همه، احترام آمیخته به‌مهر ایجاد کرده. شوهر ایشان یکی از کارآزموده‌ترین استادان ریاضی است که قبلا در دانشگاه صنعتی تهران تدریس می‌کرد.

دوشنبه ۱۰ دسامبر. به «ام. آی. تی.» می‌روم. برای دیدن تازه‌های

حرفه‌ی کنار گذاشته شده به‌آزمایش‌گاه هوانوردی «دانیل گوگنهایم» قدم می‌گذارم. توفانی از تازه‌های علمی و فنی برپاست که مایه‌ی ده‌ها مقاله‌ی علمی‌است. به‌موزه‌ی مدرسه می‌روم.

لیزر هولیوگرام از قلم‌رو عکاسی و نقاشی وارد حیطه‌ی مجسمه‌سازی شـده و بـاید بـه‌زودی در سـینما مـنتظرش بـاشیم. در ام.آی.تـی. فـقط «کاندینسکی» و «اشر» را به‌عنوان نقاش می‌شناسند. باورم نمی‌شود. حتا در این‌جا نیز تمام ابزارهای الکترونیکی ساخت ژاپن است. فـقط بـه‌یک مورد اشاره کنم که موجب بحث بسیار و مایه‌ی غصه‌ی مزاحمین تلفنی شده.

در این‌جا دست‌گاهی اختراع کرده‌اند که روی تلفن نصب مـی‌شود و شماره‌ی تلفن‌کننده را بر ملا می‌کند. آری «برادر بزرگ» مراقب شماست و دیگر نمی‌توانید به‌هیچ‌کجا به صورت ناشناس تلفن کنید.

سه‌شنبه ۱۱ دسامبر تا دوشـنبه ۱۷ دسـامبر. بـه‌پیش‌نهاد بـچه‌ها بـرای سخن‌رانی جواب منفی می‌دهم. در خود شایستگی فرهنگی این کـار را نمی‌بینم. متقابلا پیش‌نهاد می‌کنم حول پـیتزای گـرد و بـطری دراز جـمع بشویم و گپ بزنیم. برای بـچه‌ها مـفصل حـرف مـی‌زنم و مـی‌گویم کـه می‌شود به‌ایران بازگشت. می‌گویم ایران خیلی عیب دارد اما بالاخره چه کسی جز خود ما ایرانی‌ها باید برایش کار کند؟

بچه‌ها مشخصا در مورد سانسور سیاسی می‌پرسند. می‌گویم در مورد سیاست چیزی نمی‌دانم که کارم نیست اما با آنان در مورد انواع پنج‌گانه‌ی خود سانسوری، سانسور دوست و همسر و منشی، سـانسور سـردبیر و ناشر، سانسور دست‌گاه بررسی، و سانسور بعد از چاپ سخن می‌گویم.

سانسور در ایران فقط یک قـضیه‌ی سیاسی نـیست. انـواع مـختلف

جهان‌بینی فلسفی وجود دارد که گونه‌های معاصر آن معمولا مهر الحادی می‌خورد حتا اگر مبدعین آن ملحد نباشند.

به‌عنوان مثال هر دو متفکر کبیر قرن بیستم، اینشتین و هایزنبرگ نه تنها کافر نیستند بل‌که به‌ادیان و مذاهب هم اعتقاد دارند و به‌آن عمل می‌کنند و این را بارها با صراحت تمام عنوان کرده‌اند اما از حاصل کارهای این دو نفر دست‌گاه فلسفی عظیمی ساخته شده که بنیان تمامی‌اعتقادات جزمی و ایزم‌های تمامی انسان‌ها را در تمامی زمان‌ها زیر سوآل می‌برد.

دست‌گاه اینشتین هایزنبرگ نه تنها به‌هیچ مطلقی اجازه‌ی حضور نمی‌دهد بل‌که پنبه‌ی هر ایزمی را از هر نوع و با هر تعداد مرید و پی‌رو می‌زند و نشان می‌دهد هر ایزمی یک نوع بت است و زندان تفکر آزاد. البته این دعوا هنوز نهایی نیست و پیروان ایزم‌های مختلف هنوز جای بسیار برای گفت‌گو دارند اما سخن گفتن در این موارد در ایران مشمول سانسور می‌شود و معلوم نیست چرا. قاعدتا اندیشه‌ی حاکم بر ایران نباید هیچ واهمه‌ای از هیچ نوع تفکر فلسفی داشته باشد.

اطلاعات بچه‌ها از ایران نزدیک به‌صفر است. تقویم بچه‌ها در لبه‌ی انقلاب و یکی دوسال بعد از آن توقف کرده. برای آن‌ها در مورد وضع زنان، گرانی، دود، سیل، زلزله، بمباران و موشک باران می‌گویم. حرف‌هایم در یکی دو نفر کارگر می‌افتد. با آن که هیچ کدام‌شان جرمی مرتکب نشده‌اند، برای آمدن به ایران از جست‌جوی پشت دروازه‌های گمان به‌شدت می‌ترسند.

به‌آنان می‌گویم هیچ خبری نیست به‌ویژه برای شما که هیچ کاری نکرده‌اید. این‌ها اکثرا در دوران دانش‌جویی مانند همه‌ی دانش‌جویان خارج از کشور وارد بحث و فحص سیاسی شده‌اند و همه‌شان تمایلات مختلف سیاسی داشته‌اند اما اکنون سال‌هاست از دوران دانش‌جویی

اینان گذشته و به‌دوران بلوغ و بازدهی رسیده‌انـد مـتاسفانه امـا، مـیوه‌ی کارشان را آمریکاییها می‌چینند. اگر دولت با یک اقدام سریع و درخشان سیاسی وارد عمل نشود شاید برای همیشه این سرمایه‌ی عظیم نـیروی انسانی را از دست بدهیم.

اطلاعات بچه‌ها در مورد ایران اغلب از جـنس شـایعات بـی‌اسـاس است. شایعه‌ی اسارت جـواد مـجابی مـا را مـجبور مـی‌کند تـلفنی از او بپرسیم آیا هنوز زنده است؟ شایعات دیگری نیز درکار است از جمله این که هنرمندان زن باید به‌عقد ازدواج کارگردانان خود درآیند تا اجازه‌ی کار داشته باشند و دیگر این که همه‌ی ما که از ایران بیرون آمده‌ایم کـارگزار دولتیم یا لااقل به‌نوعی ساخت و پاخت کرده‌ایم. بعضی حتا تا آن‌جا جلو می‌رفتند که می‌گفتند همه‌ی هنرمندان و روشن‌فکران مقیم داخل کشور با رژیم هم‌کاری می‌کنند.

آنان هنگامی که با توضیح ساده و صادقانه مـواجـه مـی‌شوند اولیـن عکس‌العمل‌شان نـاباوری است. بـه‌قول نـصرت رحـمانی: ***هـزاران سـال شکست پی‌درپی تاریخی از همه‌ی ما موجودی ناباور ساخته.***

پس از آن که ناباوری‌شان را چون دیواری سر به‌فلک کشـیده دروازه می‌گشایم آنگاه در مورد اطـلاع خـودشان از ایـران بـه‌شک مـی‌افـتند و جوانه‌های هوسکی تازه برای دیدار از ایران به‌دل‌شان پنجه می‌افکند و در مورد ایران شروع به‌طرح سوآل می‌کنند.

به بچه‌ها می‌گویم به مساله از راه دور نگاه کنید. در دراز مدت شما را از ثبت احوال ایران حذف می‌کنند و به آمار آمریکا می‌افزایند. اما این هیچ مساله‌ی جمعی را حل نمی‌کند. در مورد مسایل فردی هم زنهار که قناری خوشخوان در قفس طلایی ممکن است نخواند. تـا وقـتی مسـایل شـما سوپر مارکتی است احساس برد می‌کنید امـا وقـتی از خـوراک پـوشاک

مسکن برگذشتید آن وقت از خودتان سوآل‌های جدی‌تری می‌کنید. من کی هستم؟ برای چی به این دنیا آمده‌ام؟ رسالت من چیه؟

در این‌جا بچه‌ها خصوصی می‌شوند و از مشکلات‌شان در خارج می‌گویند که خودشان آن را با «گم‌گشتگی» و «بحران هویت» فرموله می‌کنند. برخی از آنان پاسخ‌هایی از جنس «جهان وطنی» یا «مهاجرت به‌سرزمین سوم» می‌دهند اما اکثرا دل در گرو وطن دارند.

در مجموع نیروی بسیار کارآمد و بسیار متخصصی در خارج از کشور هست که می‌توان و باید که آن را به‌کشور جذب کرد. اگرچه متخصصین ورزیده‌ای در داخل مشغول به‌کارند اما تراکم تخصص در خارج بیش‌تر است. این امر در بعضی زمینه‌ها مانند پزشکی ابعاد وحشت انگیزی دارد.

راه جذب این نیرو مطلقا منحصر به‌مسائل اقتصادی و مالی نیست. در بین متخصصان و کارآمدان اندکند کسانی که به‌خاطر مسائل مالی وطن خود را ترک کرده‌اند. اکثر اینان حاضرند آن‌چه سرمایه دارند در طبق اخلاص بگذارند. بخش عظیمی از اینان در دوران دانش‌جویی، دچار و درگیر مسائل سیاسی بوده‌اند که اکثرا اکنون نیستند. اینان با برخوردی صادقانه و قابل اعتماد که تداخل نیروهای متعدد موازی در آن خللی نتواند وارد کند به‌کشور باز خواهند گشت.

بدون هیچ مجامله و پرده پوشی باید گفت در این میان استفاده‌ای که آنان به‌وطن خواهند رسانید هزاران بار بیش از استفاده‌ای است که وطن به‌آنان خواهد رسانید و ثانیه‌ای تاخیر در این مهم یک گناه بزرگ و نابخشودنی است. در پایان حرف‌ها برای هم‌وطنان پیامی جز مهر نداشتم. پیامی‌که به‌خوبی منتقل شد.

سه‌شنبه ۱۸ دسامبر. از استاد برای شعرخوانی در سوئد دعوت شده.

ناشری نیز آمادگی خود را برای چاپ کتاب‌های ایرانیان اعلام کرده. با این که ایرانی‌ها همگی بسیار گرفتارند اما آن‌قدر به‌من لطف می‌کنند که به‌شدت شرمنده می‌شوم و چون می‌دانم هرگز شایستگی این همه کمک و محبت بی‌شائبه‌را ندارم تصمیم می‌گیرم زودتر باز گردم. خداحافظی با استاد همواره سخت بوده. به‌واشنگتن می‌پرم.

چهارشنبه ۱۹ دسامبر واشنگتن دی. سی. این آمریکاییها چه‌قدر برای غذا تبلیغ می‌کنند. از هر نوع خوراکی و نوشیدنی ده‌ها نمونه وجود دارد. برای جا انداختن محصول، خوب بودن جنس مهم نیست، باید از تبلیغات استفاده کرد.

به‌یک مجله‌فروشی بزرگ داخل می‌شوم. معمولا بخشی از کتاب‌فروشی است. در حدود چهارصد نوع مجله روی بساط دارد که البته تمام مجلات آمریکا نیست. در مجله‌ی اسلحه، تبلیغات آدم‌کشی وجود دارد. «نفر» آگهی کرده ایهالناس بشتابید، بنده مزدورم و در اجرای فرامین آماده! لطفا به‌این شماره تلفن بفرمایید.

بچه‌ها معتقد به‌آزادی مطبوعات هستند و هیچ نوع خط و مرزی هم برای این قضیه نمی‌شناسند. زهره می‌گوید نباید به‌بهانه‌ی اخلاق، سانسور را برقرار کرد. اگر به‌هر ترتیبی بخواهی یک نوع دیوار سانسوری جلو مسائل ضد اخلاقی بکشی آن‌گاه این سانسور در آن‌جا متوقف نمی‌شود و خودش را تسری می‌دهد و کار به‌جاهایی می‌کشد که شماها دوست ندارید. اما چندین سال کار حرفه‌ای و آموزش جوانان به‌من می‌گوید در این مورد با احتیاط بیش‌تری بیندیشم.

پنج‌شنبه ۲۰ دسامبر. قبلا تئوری جامعه‌ی آمریکا melting pot بود

یعنی قابلمه‌ی در حال غل‌غل که یعنی آدم‌ها و ملیت‌های مختلف در این ظرف با هم غل می‌زنند و کم‌کم به‌شکل هم در می‌آیند اما الان این نظریه عوض شده متفکران جامعه به salad bowl یا کاسه‌ی سالاد فکر می‌کنند. تمام ملیت‌های مختلف مثل عناصر مختلف سالاد، کاهو و خیار و گوجه فرنگی و... در کنار هم زندگی کرده جامعه را رنگین می‌کنند.

در جامعه هر کس با حفظ سنت‌ها و فرهنگ اولیه، خود را هویت می‌بخشد یا identify می‌کند. ایرلندی‌ها ایرلندی آمریکاییاند و لهستانی‌ها و اسپانیاییها و ایتالیاییها و یونانی‌ها و حتا عرب‌ها محله‌ی خود را دارند. به‌تازگی سیاهان آمریکا که از همه‌ی مهاجرین جدید نیز آمریکاییترند، خود را آمریکایی نمی‌خوانند و به‌خود افریکانو ـ امریکن یا آمریکایی آفریقایی می‌گویند.

این وسط فقط ایرانی‌ها هستند که با از دست دادن جلوه‌های زبان و فرهنگ آباء و اجدادی دارند به‌طور کلی مضمحل می‌شوند و به صورتی در آمده‌اند که باید از ثبت احوال ما خط بخورند در حالی که به‌درد ثبت احوال آمریکا هم نمی‌خورند.

ما هندی آمریکایی زیاد دیده‌ایم که با یک‌دیگر یا انگلیسی حرف می‌زنند یا هندی. آن‌چه نزد ایرانیان رخ داده اما، پدیده‌ی فارگلیسی است که در واقع به خاطر قدرت جذب یا چسب بی‌کران زبان فارسی است و در این مورد دارد زیان‌بار عمل می‌کند.

آمریکا دارد می‌رود که خودبه‌خود منفجر شود. در این‌جا مغازه‌ی ارزان قیمتی هست که در آن از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد را می‌توان خرید. در این مغازه سلاح با لوله‌ی کوتاه و کالیبر بزرگ را می‌توانی قاتی شورت و زیر پیراهن و اسباب بازی و نوشابه و غذا بخری.

جمعه ۲۱ دسامبر. در واشنگتن برف آمده. در حدود پنج سانتی‌متر. باور نمی‌کنید اما تمام شهر تقریبا فلج شده. اتوبان‌ها بند آمده، ۳۱۰ مورد تصادف گزارش شده به‌کلی همه چیز مختل است. برای این که پوشال آمریکا فرو بریزد و جامعه چهره‌ی واقعی خود را نشان بدهد به‌هیچ‌وجه به‌جنگ اتمی نیاز نیست، یک سانحه‌ی کوچک این کار را می‌کند.

روز روشن ساعت سه بعد از ظهر وسط شهر واشنگتن یک نفر مسلسل را می‌بندد توی دبستان و شش بچه از هفت ساله تا سیزده ساله را درو می‌کند. تجاوزات به‌بچه‌ها رواج کامل دارد. به‌گفته‌ی معاون FBI بیش از یک و نیم میلیون مورد در سال. انحرافات جنسی و تجاوزات معمولی عادی شده. موارد بسیاری از تجاوزات به‌کودکان گزارش شده که حال آدم را به‌هم می‌زند. تجاوز معلمین و کادر مدرسه، تجاوز کشیش، تجاوز پلیس، تجاوز طبیب و تجاوز والدین.

این‌جا بچه‌ها را به‌دلایل مختلف می‌دزدند. به‌جز سرقت بچه‌ها برای اخاذی، بچه‌ها را برای انواع مصارف جنسی سرقت می‌کنند و برای قاچاق مواد مخدر سرقت می‌کنند و برای صنعت پورنو سرقت می‌کنند. گاه اوقات زنده‌ی این بچه‌ها به‌خانه باز می‌گردد، آن‌چه شما باور نمی‌کنید و من نیز اول باور نکردم اما حقیقت دارد سرقت بچه‌هاست برای مصرف خوردن. آری، در این‌جا گروهی که به «شیطان پرست» معروفند و تعدادشان ظاهرا کم هم نیست بچه‌ها را می‌خورند.

شنبه ۲۲ دسامبر. آقای ح. تاجر باشی ماقبل تاریخ را می‌بینم. از تجار بسیار معتبر تهران بوده، با همه‌ی خانواده به‌این‌جا کوچیده. چه دم و دستگاه عظیمی راه انداخته. ماشاالله خدا بیش‌ترش بدهد. از حزب‌الله ضربه خورده اکنون آمریکااللهی شده. تابعیت آمریکا را پذیرفته و در

حالی که یک کلمه انگلیسی نمی‌داند بـه‌پیر و پـیغمبرشان قسـم خـورده منافع‌شان را حفظ کند. هر سال روز چهارم ژوییه یعنی سال‌گرد استقلال پرچم آمریکا بر فراز خانه‌اش افراشـته مـی‌شود و کـریسمس چـراغـانی می‌کند. البته هنوز مسلمان هم هست و گاه شله‌زرد نذری هم می‌دهد.

می‌فرماید و چه به‌درستی هم، «تعصب بلای جان انسان است» و در معایب تعصب و مناقب انسان غیر متعصب داد سخن می‌دهد. مـن نـیز تمامی سخنش را با چه شوری تایید می‌کنم. اما بدون آن که سوءظنم را آشکار کنم مراقبم ببینم کجا کار خراب می‌شود. که ناگهان؟ بـعله، تـمام منظور حضرت‌شان این است که اگر ناسزایی به‌وطن گفتند یا اگـر سب کبیره‌ای به‌مقدسات فرمودند بنده ساکت بنشینم و با لب‌خند همه چیزی را پذیرا شوم، که بنده نیز چـنین نـمی‌فرمایم و از خـجالت حـضرت‌شان درمی‌آیم!

در مـقابل بـنده نـیز مـثال‌های واقـعی از رونـق کسب و کـار امـثال حضرت‌شان در آشفته‌بازار کنونی ایران می‌آورم. سپس بر خنگ صیغه‌ی مبالغه سوار می‌شوم و آن‌چنان از اوضاع خوب و به‌سامان وطن داد سخن می‌دهم که حضرت‌شان به‌خاطر پارو نفرمودن بقیه‌ی وجوهات به‌شدت «هوم سیک» می‌شوند! از دلارهایی که از ایـران بـه‌وسیله‌ی «اشـخاص» خارج می‌شود، سـهم خـود، یـا بـه‌بیان خـودش: «حـق النـفت» خـود را می‌خواهد. حیرت می‌کنم، از تمام جزییات سوءاستفاده‌ها با خبر است. چیزهایی که ما هرگز نشنیده‌ایم.

یک‌شنبه ۲۳ دسامبر. ف. را می‌بینم. با آن که بسیار جوان است اما در کار خود بسیار موفق است. کمیسیونر بین‌المللی است و پیش‌نهاد گشایش شعبه‌کارش را در تهران دارد. ارقامی که در مورد کمیسیون‌های معاملات

دولتی می‌دهد نـجومی‌است. ایـن‌کاره نـیستم، زود در مـی‌یابد و رهـایم می‌کند.

بسیاری از بچه‌ها پیش‌نهاد ماندن دارند. بـاجناق تـوانگَـرَم پـیش‌نهاد گشایش شعبه‌ی شرکت کامپیوتر را می‌کند. دلم برای کامپیوتر خودم در تهران یک ذره شده. نمی پذیرم.

دوشنبه ۲۴ دسامبر. در واشنگتن‌مایلز، یکی از هیولاترین مراکز خرید جهان هستم. خانواده‌ی بسیار شیک ایرانی، پدر بزرگ، پسر، هم‌سرش و فرزند آنان که تازه از مرسدس بنز پیاده شده‌اند نمی‌دانند که ممکن است من نیز ایرانی و از آن بدتر! روزنامه نگـار، بـاشم. شـاید نـیز بـرای‌شـان اهمیتی ندارد. بحث‌شان بر سـر قـیمت دلار و خـارج کـردن پـول مـلک شمال‌شان است. «قائد» معتقد است تا وقتی این بند ناف بریده نشود ما باید بی‌هوده تاوان بدهیم.

خرید کریسمس امسال رونق چندانی ندارد. آمریکا دچار رکود است و باید به‌سرعت خون منابع جدید مالی ببلعد در غیر این صورت به‌شدت زرد خواهد شد. پیش آوردن یک جـنگ مـنطقه‌ای، سـاده‌ترین راه حـل آمریکایی است. به جنگ‌های منطقه‌ای پس از جنگ بین‌الملل دوم نگاه کنیم. کره و ویتنام هر دو دست‌پخت آمریکاست. آمریکا هـر ده دوازده سال یک‌بار به جنگی بیرون مرزهایش نیاز دارد. تا اکنون قرعه به نام که بیفتد.

سه شنبه ۲۵ دسامبر، روز کریسمس. ناهار منزل کـیوان هسـتیم. خـانم آمریکاییاش دست‌پخت خوب خود را به‌نمایش گذاشـته. سـر مـیز یک مشت دعا خوانده مـی‌شود کـه گـمانم فـقط مـن نـبودم کـه مـفهومش را

درنیافتم. برای کوچک‌ترها بخش بازکردن هدایا جالب‌ترین قسمت بازی بود. من نیز یک بطر مایع بدبو هدیه می‌دهم و در عوض یک بطر اودوکلن خوش‌بو هدیه می‌گیرم.

چهارشنبه ۲۶ دسامبر. نشریات فارسی خارج از کشور را با ولع کلکسیونرها جمع‌آوری می‌کنم و تمام مدت می‌خوانم. یکی از دیگری بدتر است و این نه به‌قصد بی‌احترامی یا توهینی است، نه، از مسیر اصلی آب‌های عمیق دور افتاده‌اند و در کم‌عمق‌ترین منداب شنا می‌کنند اما متاسفانه خود را نهنگ دریاها می‌دانند.

با چند نفر از نویسندگان و سردبیران‌شان صحبت می‌کنم. بعضی‌هاشان حرف‌های عجیب و غریب می‌زنند. تقریبا از اوضاع ایران به کلی بی‌اطلاعند. تقصیر آنان نیست این خاصیت دور ماندن از بستر زبان و جغرافیا و سیاست و ادب است.

با مالک و مدیر و سردبیر و نویسنده و صفحه‌آرای یک مجله‌ی خارج از کشور - همه‌شان یک نفر است و با تیراژ حداکثر ۳۰۰ نسخه درماه قاعدتا خریدار و خواننده‌ی مجله‌اش هم خودش است - بحثی دارم. پیش‌نهاد می‌کند کارهای ماها را چاپ کند. برای هر مقاله یک‌صد دلار هم می‌دهد. نمی‌پذیرم اما به‌عنوان پیش‌نهاد متقابل می‌گویم مجله‌ات را بده در تهران بفروشم.

حیرت می‌کنم هنگامی‌که می‌بینم نخستین مقاله‌ی نخستین شماره‌ی یکی از مجلات اسم و رسم‌دار خارج به‌قلم خود من است و این در حالی است که تا این لحظه نه هرگز هیچ شماره‌ای از این مجله را دیده‌ام نه با هیچ‌کدام از گردانندگان یا نویسندگانش آشنایی دارم نه هیچ‌کس برای این کار از من اجازه‌ای گرفته و نه روحم از آن خبر دارد. البته حتما بُعد مسافت

و عدم دست‌رسی علت اصلی این کار بوده وگرنه اینان در خارج از کشور اگر نه به‌طور رسمی، لااقل به‌طور فرمالیته هم که شده ادب کپی رایت را رعایت می‌کنند.

روشن‌فکرهای خارج بیش‌تر مرا به‌یاد دون کیشوت و پهلوان پنبه‌هایی از این دست می‌اندازند. بدون این که کوچک‌ترین آشنایی با تخم مرغ و بنزین و شیرخشک کوپنی داشته باشند یا از بمب و موشک و این مقولات سر در بیاورند، همه را نصیحت می‌کنند. بلافاصله اضافه کنم که همه هم این طور نیستند. مهرزاد بوستون و سعید واشنگتن به‌طرزی واقع‌بینانه مسائل را آن‌طور که هست می‌بینند. عمق دانش اولی و آرامش دومی در تحلیل مسائل تحسین‌برانگیز است.

بچه‌ها در همه جا دور مرا گرفته‌اند. گپ و گفت مفصلی داریم. به بچه‌ها می‌گویم احتمال دارد که برخی از شما بتوانند با چنگ و دندان خود را بند کنند. حتا ندرتا احتمال دارد که پزشک یا مدیر موفقی هم بین شما باشد اما شاعر شما کجاست؟

شاعران خارج از کشور که یک قلم به بیراهه افتاده‌اند. مخاطب شعر آنان همان ایرانیان خارج از کشور است ورنه زبان و احساسی که آبشخورش داخل نباشد چه گونه می‌تواند حرف داخل را با زبان داخلی بزند؟ خارج خواهد بود؟ با این کوک خارج اصرار این شاعران برای چاپ در داخل یا برای صدور اشعارشان به داخل با مزه است. گویا مخاطبان خارج اصولا شعر نمی‌خواهند و نمی‌خوانند. جامعه‌ی ایرانیان خارج از کشور جامعه‌ی شاعر مرده است.

مجلات بخش خصوصی داخلی با وجود همه‌ی نقائص‌شان بسیار محبوب هستند و به‌طرز گسترده‌ای نقل می‌شوند. بچه‌ها ضمن حفظ احترام، در کار مجلات چاپ تهران مانده‌اند. یک نفرشان اعتراض دارد

که چرا این مجلات این قدر دست به‌عصا راه می‌روند.

می‌گویم خدا پدرتان را بیامرزد، تا همین‌جاش هم انواع مهرها را خورده‌اند و انواع خطرات تهدیدشان می‌کند و چون با نگاه‌های کنجکاوشان رو به‌رو می‌شوم برای‌شان از اعتراضات مختلف داخلی می‌گویم و ادامه می‌دهم مواردی هم بوده که مقالات چاپ شده‌ی این مجلات اجازه‌ی نشر به‌صورت کتاب دریافت نکرده‌اند و در پاسخ تردیدشان از مجموعه مقالات علمی خودم مثال می‌آورم.

بچه‌ها همه درخواست کتاب و مجله دارند. تاریخ، تحلیل، رمان ایرانی و این قبیل. ترجمه مشتری ندارد حتا خوب‌هاش. شعر که مطلقا. فقط شعر میهنی.

یکی از بچه‌ها می‌پرسد با این انقلاب و انقلاب فرهنگی و نبودن آموزش رسمی و بسته شدن دانشگاه‌ها و ممنوعیت آموزش هنر و موسیقی و غیره در ایران چه جوری نسل می‌تواند پرورش پیدا کند؟

می‌گویم این ملت قدیمی هروقت مشکل سیاسی داشته راهش را پیدا کرده و مانند یک جریان آب سطحی که به مانعی برمی‌ورد، زیرزمینی شده و با تدریس خصوصی راهش را ادامه داده و هرمقدار از فرهنگش را که توانسته حفظ کرده. در آغاز حمله‌ی اعراب به ایران حدود ۱۴ قرن پیش، استفاده از زبان فارسی برای سرایندگان ممنوع بود و گوینده‌ای که به فارسی می‌سرود یا می‌نوشت با مجازات‌های خطرناک مواجه می‌شد. در این شرایط ما تقریبا به مدت سه قرن هیچ نداریم. یعنی کشوری که سرشار از شعر و ادب بود یک‌باره تهی شد. بعد در شرایط مناسب ناگهان یک شاعر بزرگ به نام «رودکی» از وسط «هیچ‌کجا» به وجود می‌آید. شاعری که مطالعه‌ی دقیق کارش نشان می‌دهد که چنین شاعر بزرگی نمی‌تواند ابتدا به ساکن و خلق‌الساعه پدید آمده باشد. اگر چه مانند مظهر

یک آب زیر زمینی از هیچ کجا و از دل سنگ به بیرون می‌تراود اما این شاعر بدون تردید سوار بر هزار سال شعر پیش از خود است که باید در موردش مخفی کاری پیشه کند. همین‌جا و معترضه بگویم که رسم رفرنس ندادن نیز در این سرزمین نیز پایه سیاسی دارد. هزار سال شعری که به هر حال از بین رفته اما به‌هرحال آموزش‌های آن زیر زمینی شده است. در ورزش‌های زورخانه‌ای ما، شیوه‌ی حفظ تمرینات رزمی را می‌توانید ببینید. در طول تاریخ موسیقی با همین شیوه حفظ شده. در مورد موسیقی در همین دوران انقلاب اخیر همان طور که می‌دانید و خودتان اشاره کردید ما با تحریم‌های جدی مواجه بودیم. در اوایل موسیقی زیرزمینی شد و خانواده‌های بسیاری فرزندان خود را مخفیانه آموزش موسیقی دادند. تدریس خصوصی تمام بار را حمل کرد. ما معلمین بزرگی داریم.

پنج‌شنبه ۲۷ دسامبر. از روزنامه‌ی USA TODAY بازدید می‌کنم. این روزنامه با سرمایه‌ی ۸۰۰ میلیون دلار و با تیراژ یک و نیم میلیون نسخه در روز هم‌زمان در سراسر آمریکا و جهان منتشر می‌شود. خوانندگان اصلی آن بازرگانان آمریکا هستند. پس ازتهیه و تولید مطالب، فیلم‌های روزنامه به‌وسیله‌ی فرستنده‌ی کامپیوتری به‌سه ماهواره که دور سیاره قرار گرفته همه‌ی کره‌ی زمین را پوشش می‌دهد مخابره می‌شود. از ماهواره مستقیما روی ماشین‌های چاپ که در نقاط مختلف کره‌ی زمین قرار گرفته منتقل می‌گردد. هدف روزنامه رسیدن به‌تیراژ ۴۰ میلیون است که با این هدف فاصله‌ی بسیار دارد. پرداختن به‌این روزنامه موضوع مقاله‌ی جداگانه است. در حال حاضر همین‌قدر بگویم که سرپرست بخش فنی مخابره یک مهندس ایرانی است.

جمعه ۲۸ دسامبر. برای خرید به‌داخل حراجی پا می‌گذارم. قیمت‌ها دو برابر سابق شده. روسری خانم بغل دستی می‌گوید زن و شوهر ایرانی هستند. آقای بسیار خوشمزه‌ی اصفاهونی حراجی را به‌باد تمسخر می‌گیرد. گویا اجناس قبل از حراجی دارای برچسب بیست درصد تخفیف بوده اما اکنون در حراجی این برچسب را نیز برداشته‌اند.

مضحکه‌ی اصلی این‌جاست که تازه با این قیمت‌های بالا و با پذیرفتن نرخ وحشت‌ناک دلار آزاد قیمت‌ها یک چهارم تهران است. تازه معلوم نیست چرا باید قیمت دلار آزاد را بپذیریم، مگر این که پذیرفته باشیم «ازمابهتران» دلار هفت هشت ده تومانی داشته باشند که در این صورت طبیعتا باید مابه‌التفاوتش را خودمان بپردازیم. به‌عنوان نمونه شلوار مخمل تایوانی ۱۰ دلاری، در ایران ۷۰۰۰ تومان است.

گرانی فقط مختص پوشاک نیست: کامپیوتر DX ۳۸۶ با ۸۰ مگابایت دیسک سخت با ۳۲ مگاهرتز سرعت با کارت و مونیتور سوپر وی. جی. ا. با دو دیسک گردان حدود ۱۰۰۰ دلار است و در ایران از ۵۰۰ هزار تا یک میلیون تومان.

در واشنگتن نیز بچه‌ها برای صحبت‌کردن به‌من افتخار داده‌اند. معمولا و نه همیشه، بالای منبر، گندم ارتباط فرهنگی و آموزش متقابل به‌دست نمی‌آید. کاه شهرت و اوتوریته حاصل می‌شود. در نتیجه به‌جای میز و تریبون، حول پیتزا و بطری گرد می‌آییم و گپ می‌زنیم.

به‌آنان می‌گویم جامعه‌ی ما هم اکنون در یک مرحله‌ی انتقالی پر تب و تاب به‌سر می‌برد. این در واقع با ما شهروندان جامعه است که چه‌گونه عمل کنیم و جامعه را به‌کدام سو بکشانیم. رفتار سنجیده‌ی ما می‌تواند باعث بارآوردن بهترین میوه‌ها شود کما این که رفتار نسنجیده‌مان می‌تواند

به‌خطرناک‌ترین دره پرتاب‌مان کند.

تعداد زیادی از بچه‌ها سفارش داشتند یک نفر را پیدا کنیم دفاتر دم مرز را ببیند که معلوم شود آیا می‌توانند بدون مشکل برگردند. به‌شان گفتم دیدن دفاتر محرمانه‌ی دم مرز کار من نیست اما قول دادم صدای‌شان را به‌گوش دولت برسانم و بگویم دولت فی‌الواقع باید پهلوانانه وارد میدان عمل و مهر شود. مملکت ما بیش از این در معرض خطر است که بشود تاخیر کرد. در هر حال این وظیفه‌ی دولت است که برای شهروندانش کاری صورت دهد.

شنبه ۲۹ دسامبر. جدایی از بچه‌ها به‌ویژه «مانا» دختر بچه‌ی دو ساله‌ی ایرانی سخت است اما از آن سخت‌تر تحمل اعتراض بچه‌ها و اقوام است که برای اقامت همیشگی یا درازمدت یا لااقل تمدید اقامت کوتاه‌مدت اصرار دارند. به‌هیچ‌عنوان پاسخ‌گوی این همه لطف آنان نیستم.

به‌آنان می‌گویم بسیار مایل به‌ماندنم به‌ویژه که در کتاب‌خانه‌های این‌جا مقدار زیادی کار تحقیقاتی دارم، مانعم اما فقط غلغل چنگ و شکر خواب صبوح نیست، برای ماندن آمادگی ندارم.

من فکر می‌کنم هنوز می‌شود برای جهان سوم یک کاری انجام داد یا به‌قول آن بزرگ‌وار هنوز می‌شود باغچه را به‌بیمارستان برد. من فکر می‌کنم انتخاب مهاجرت به‌عنوان راه‌حل نهایی در واقع انتخاب بین اردوگاه ظالم و مظلوم است و بدون قصد هیچ شعاری ***به‌نزدیک من در ستم سوختن، گواراتر از با ستم ساختن.***

از طرف دیگر در نهایت عشق به‌نو، اگر شب همان پوستین کهنه را به‌سر نکشم دچار کابوس خواهم شد. خیلی دلم می‌خواست موجبی فراهم بود و می‌توانستم برای جذب لااقل تعدادی از ایرانی‌های به‌درد

خور اقدامی جدی و همه‌جانبه می‌کردم که نگفته پیداست فراهم نیست.
در فرودگاه بین‌المللی واشنگتن، مامور لوفت‌هانزا با دیدن پاسپورت قهوه‌ای آن‌چنان رفتار ناشایست و دور از ادبی در پیش می‌گیرد که ناگزیر از اجرای فن می‌شوم. زود کوتاه می‌آید و کار به‌اجرای شگرد نمی‌کشد. بالاخره طبق معمول لب‌خند مساله را حل می‌کند.

یک‌شنبه ۳۰ دسامبر فرانکفورت. صبح زود می‌رسم. تقی نیست. به‌خیابان می‌زنم. صدای آزار دهنده‌ی ناقوس کلیسای یک شنبه مثل هر صدای زورکی به‌شدت مزاحم هوای خوش صبح‌گاهی است.
بوق بوق عروسی مرا به‌یاد خیابان‌های وطن می‌اندازد. احتمالا آلمانی‌ها این را از خودمان یاد گرفته‌اند. کنار رودخانه توقف می‌کنند. به‌ناگزیر از محل تجمع‌شان رد می‌شوم. لب‌خندی به‌لب دارم. با مهر نگاه‌شان می‌کنم و با شادی تبریک‌شان می‌گویم. به‌نوشیدن دعوتم می‌کنند. نمی‌پذیرم. هنوز بسیار زود است.
به‌موزه‌ی اصلی شهر وارد می‌شوم. به‌جز کلکسیون دائمی، نمایش‌گاهی از «ماکس بکمن» برقرار است. به یاد موزه‌ی هنرهای معاصر خودمان می‌افتم که کلکسیون اصلی‌اش عالی بود، الان را نمی‌دانم، و به‌گفته‌ی مدیر موزه بیش‌تر نقاشی‌ها خلاف عفت عمومی‌تشخیص داده شده هرگز حتا برای حرفه‌ای‌ها و اهل بخیه هم به‌نمایش در نخواهد آمد.
به‌تهران پرواز می‌کنم. بر خلاف سابق، هم‌وطنان بار زیادی ندارند. با دلار آزاد، اروپا بسیار گران است. به‌آسمان وطن می‌رسم. نیمه شب است و همه خواب‌آلود. در هرکشوری قبل از ورود اطلاعاتی راجع به‌وضع هوا و ساعت محلی و غیره می‌دهند. خلبان لوفت هانزا با دو سه زبان مساله‌ی روسری زنان را می‌گوید و ممنوعیت عکاسی در فرودگاه را. تهران از بالا

شاد و نورانی و از پایین غم‌زده و دل‌گرفته است.

دوشنبه ۳۱ دسامبر، فرودگاه تهران. یک روزه رفتم و سه روزه برگشتم. سفر به‌شرق زمان می‌گیرد و آدم حسابی عقب می‌افتد. مسافران دوبی و سایر کشورهای حاشیه‌ی جنوبی خلیج فارس با خروارها بار ازدحامی ایجاد کرده‌اند که بیا و ببین. فرودگاه بسیار کوچک و محقر ما به‌هیچ‌وجه توان تحمل پروازهای هم‌زمان را ندارد. معلوم نیست چرا پروازهای حاشیه‌ی خلیج فارس نیز باید نیمه شب وارد شود.

پس از دو ساعت و چهل دقیقه به‌باند خروجی می‌رسم. مامور گمرک که مرا در باند سبز می‌بیند به‌هیچ عنوان باورم نمی‌کند و همه چیزم را بیرون می‌ریزد. پس از آن که با مشتی رخت مستعمل و مقادیر بسیار زیادی کتاب و دارو و رنگ و روغن و بوم کاغذی و برنامه‌های کامپیوتری مواجه می‌شود می‌گوید: «این چیزها را نمی‌توانستید همین‌جا تهیه کنید؟» با لب‌خندی به‌او شب‌به‌خیر می‌گویم و به‌شهر بی آب و برق دود زده‌ی آشفته قدم می‌گذارم.

حاکمیت شاعران پرومته

در شهر این خانه‌های پر از پنجره
این کوچه‌های پر از چتر
غریبند
آوازی بخوان
تا پنجره به تپش پرده
راز جهان را باز کند

شیرین اسکویی

سرآغاز داستان شهردار شهر شاعران

وقتی دوستان مجله‌ی گردون خواستند برای‌شان در مورد شهرداری بنویسم به شدت تعجب کردم.



یکی از مهم‌ترین بخش‌های وظایف شهرداری به امور ساختمان مربوط می‌شود. ساختمان سازی در این شهر یک معضل باور نکردنی است.

چندی است به طور مستقیم و روزانه با شهرداری سر و کار پیدا کرده‌ام. در آغاز، نجیبانه وارد شهرداری شدم (منطقه‌اش را نپرسید). درخواستی «ساده» داشتم، جواز ساختمان می‌خواستم. دلم حسابی قرص بود زیرا وزیر محترم کشور در تلویزیون گفته بود کاغذبازی و اخذ عوارض بی‌هوده بر طرف شده شهرداری در اسرع وقت نیاز متقاضیان را پاسخ می‌گوید.

در لحظه‌ی ورود با «عقب افتاده»ترین صحنه‌ی عمرم مواجه می‌شوم. با میله و نرده و شیشه، ارباب رجوع را از کارمند جدا کرده‌اند که در همان برخورد اول احساسی ناخوش آیند از اوضاعی غیر عادی و بسیار توهین آمیز را القاء می‌کند. قسمت مراجعین شلوغ‌تر از صف نفت و تخم مرغ و داروست.

به یاد ملاقاتی‌های زندان‌های سال ۳۲ می‌افتم. شلوغی، بی‌نظمی، سر و صدا و داد و فریاد از هر سو بلند است. فقط این بار مراجعین این طرف میله‌ها زندانی‌اند. دیوار کشیدن بین ارباب رجوع و کارمند، به واقع جهان سومی‌ترین نوع اهانت است.

می‌گویند شهردار مایل نیست کارمند و ارباب رجوع یک‌دیگر را

«ببینند» که در این صورت معلوم نیست چرا ارباب رجوع را به داخل شهرداری فرا می‌خوانند.

می‌گویند برخلاف تدابیر جناب شهردار، کارمندانی که قبلا ارباب رجوع را می‌دیدند اکنون نیز می‌بینند. از پشت شیشه هم می‌توان دید (واسطه‌های حاکی ماوراء همه جا حضور دارند) با این تفاوت که به خاطر ازدیاد موانع، چون دیدار مشکل شده طبق قانون عرضه و تقاضا نرخ دیدار بالا رفته است.

مقابله با این مشکل کار هیچ مراقب و دیوار و نرده‌ای نیست و خود شهرداری در پیدایش این مشکل عظیم اجتماعی نقش درجه اولی را بازی می‌کند. باید توجه کرد که کارمند شهرداری نیز «شهروند» همین شهر است و تحت فشار دلش برای روابط انسانی تنگ می‌شود!

در پرانتز و معترضه عرض کنم، ما کشوری هستیم که به جای «تولید»، داریم ارث پدری را ـ نفت را ـ می‌خوریم و درآمد سرانه‌ی ما زیر ۴۰۰ دلار است. اشکال اصلی اما این‌جاست که خیلی‌ها که باید به خاطر مقام معنوی‌شان با قناعت آشناتر باشند به علم گرویده‌اند و معتقد شده‌اند «قابل شمارش قابل اعتماد است» و به همین دلیلِ ساده‌ی علمی به حساب بانکی شان بیش از هر چیز دیگر اعتماد دارند، در نتیجه به ۴۰۰ دلارشان قانع نیستند! به این ترتیب سهم هزاران نفر پایین‌تر می‌رود. به واقع خود ما با چهارصد دلار چه‌قدر فاصله داریم؟

البته حساب همه‌ی کارمندان را نباید با هم قاطی کرد. در شهرداری کارمندانی هم هستند که ارباب رجوع را نمی‌بینند، اما در عوض هیچ کاری هم انجام نمی‌دهند. لطمه‌ای که این متخصصین بزرگ جنگ‌های روانی با هیچ کاری نکردن به شهرداری و شهر و کشور می‌زنند به مراتب بزرگ‌تر از آن کسی است که به هر حال کار را انجام می‌دهد. باید برای این

گروه فکر عاجلی کرد.

و صد البته در این مقام باید اشاره کرد به کارمندان باشرف و زحمت‌کشی که تحت انواع فشارها با نهایت از خود گذشتگی و پاکیزگی و بدون هیچ گونه چشم‌داشت، کارها را به انجام می‌رسانند. اگر همین چند درصد قلیل نبودند تا تمام بار را بر دوش کشند تمام سیستم شهرداری از کار می‌افتاد.

بعضی کارمندان شهرداری علاقه‌ی وافری به بازدید ملک البته با حضور مالک دارند. اصولا چون از پشت دیوارها نمی‌توانند قیافه‌ی مغموم ارباب رجوع را ببینند علاقه دارند در محل ملک او را ببینند.

این مامورین اتفاقا در موقع بازدید خیلی هم «خوش اخلاق» می‌شوند و به همین جهت ملکی که باید یک نوبت مورد بازدید یک اداره‌ی مشخص (نام نمی‌برم) قرار بگیرد چهار پنج بار بازدید می‌شود و در هر بازدید، کارمندان جدیدی برای خوش اخلاقی می‌آیند. کارمند قبلی، اطلاعات ضروری را به طور کامل بر نداشته.

می‌گویند بازدیدهای تکه تکه به دلیل نداشتن چک‌لیست است و این در حالی است که در داخل همه از ضوابط با خبرند.

هر کدام از «این نوع کارمندان» شگرد خاص خود را دارند اما تکنیک عمومی این است که ارباب رجوع را از جریمه‌های وحشتناک می‌ترسانند و حسابی توی دل طرف را خالی می‌کنند، آنگاه در آنچه باید برای شهرداری بگیرند تخفیف می‌دهند و شما ناگزیرید بابت این تخفیف «تشکر کتبی» کنید!

مشخص نبودن ضوابط برای مراجعین، به این قبیل کارمندان امکان همه گونه مانوری می‌دهد. به طور خلاصه تکنیک عمومی این قبیل کارمندان، بهره وری از نا آگاهی ارباب رجوع است. اگر شهرداری ضوابط

مشــخص و ثــابت داشت کــه مــی‌توانست مـنتشر کـند هـیچ کـارمندی نمی‌توانست از نا آگاهی ارباب رجوع چنین سوء استفاده‌ای کند.

هر بازدید تقریبا یک ماه به طول می‌انجامد و مراحلش بـه ایـن قـرار است: وقت بازدید داده می‌شود (مـعمولا یک هـفته) پس از بـازدید در حدود یک هفته طول می‌کشد تا بازدید کننده گزارش خود را بنویسد و به امضاء رییس برساند و ارسال شود.

رسیدن پرونده به اداره‌ی بعدی (واقع در اطاق بغلی) در حدود دو تا سه روز طول می‌کشد و سه چهار روز وقت لازم است تا پرونده به دست مسئول اداره‌ی بعدی برسد و او بررسی کند تا معلوم شود در بازدید قبلی مقداری از اطلاعات کم یا ناقص است و دستور تکمیل اطلاعات بدهد.

مجددا یک هفته طول می‌کشد تا وقت بـازدید بـعدی بـرای کـارمند خوش اخلاق بعدی برقرار شود. البته تمام این مـراحـل بـا ایـن سـرعت حیرت آور «زیاد» در صورتی است که کارمند بـازدید کـننده، و کـارمند بررسی کننده و عوامل بین راه از شما راضی باشند. در صورت نارضایتی هر کدام از این عوامل، پرونده بین راه گم می‌شود کـه آن داسـتان دیگـر دارد.

گم شدن پرونده یک ترم حقوقی شناخته شده است و همه‌ی مراجعین سابقه دار معنای آن را به خوبی می‌دانند. کارمندی که روی پرونده‌ی شما کار می‌کند می‌گوید بروید (فردا نه) پس فردا بیایید. پس فردا که به اداره مراجعه می‌کنید پرونده نیست و تمام مساعی شما برای یافتن آن بی‌نتیجه می‌ماند. اگر نا آشنا باشید روز بعد هم می‌آیید و به همین صورت پی‌گیری می‌کنید که البته بی‌نتیجه است. و روز بعد و روزهای بعد و یک هفته تمام و باز هم بی‌نتیجه است.

فریادتان به آسمان می‌رسد و به اطاق شهردار مراجعه می‌کنید اما با درِ

بسته و نگه‌بان قدر قدرتش، منشی جناب شهردار مواجه می‌شوید. امکان دست‌رسی تلفنی هم به جناب شهردار نیست.

در حال سکته‌ی قلبی با حالی نزارتر از پرسناژ اوژن سو، مستاصل و هذیان گو، در راه‌روها سرگردان می‌شوید که یکی از اربابان رجوع حرفه‌ای متوجه حال شما می‌شود و دلش به حال شما می‌سوزد. وقتی مشکل شما را می‌شنود طرز پیدا شدن پرونده را به شما یاد می‌دهد و شما با چه زبانی از نجات دهنده تشکر می‌کنید.

مغناتیس پیدا کردن پرونده مانند پرِ سیمرغ کارآست و شما که معجزه‌ی آن را دیده‌اید از آن استفاده می‌کنید و تدریجا به آن معتاد می‌شوید. در واقع پیدا شدن پرونده پس از یک ماه و نیم منوط به این است که کارمند گم کننده‌ی پرونده آب هویج مبسوطی خورده باشد تا چشمانش سوی دیدن پیدا کند. مشکل اصلی اما گرانی محصولات کشاورزی است.

سوآل بدون پاسخ ذهن شما اما، این است که از دو حال خارج نیست، یا ارباب رجوع نباید مراجعه کند و شهرداری به طور اتوماتیک باید کارها را انجام دهد که در این صورت باید پس از تقاضای اولیه، شهرداری کارها را انجام دهد و جواز به دست مردم بدهد که در این صورت صدور جواز نباید بیش از یک تا دو هفته طول بکشد. یا ارباب رجوع باید برای کارها مراجعه کند که در این صورت میله و شیشه‌ی جدا کننده دیگر چیست ؟

شاید فکر کنید ضوابط سفت و سخت شهرداری، از پیش فکر شده و ثابت و لایتغیر است. خیر، شهرداری هر روز نوعی شل‌کن سفت‌کن دارد. در شهرداری برای کار مهم ساختمان سازی ضابطه‌ی قانونی و ثابتی وجود ندارد و همه چیز متغیر است. پریروز برای جواز ساختمان می‌گفتند باید نقشه بدهید. همین دیروز بود که گفتند ارائه‌ی نقشه برای جواز

ضروری نیست. امروز مجددا نقشه می‌خواهند.

من بارها دیده‌ام (شما نیز با مراجعه به شهرداری هر منطقه که بخواهید می‌توانید ببینید) که فریاد مردم در شهرداری به آسمان رسیده زنان به گریه افتاده‌اند. یکی از کارمندان پذیرش یکی از مناطق (فعلامحفوظ) می‌گفت گریه که چیزی نیست، مردم باید سکته کنند. که در تلویزیون شاهد بودیم موارد سکته هم دیده شده.

شهرداری در مردم‌آزاری و اخاذی یک نهاد درجه اول شده به طوری که احساساتی که مردم روزگاری نسبت به پلیس خفیه‌ی سیاسی داشتند امروز نسبت به ماموران شهرداری پیدا کرده‌اند. معلوم نیست این چه طرز پول گرفتن است؟ ما قبلا فکر می‌کردیم روشن کردن مقدار و میزان و نحوه‌ی اخذ مالیات‌ها و وجوهی که سایر دستگاه‌های دولتی از مردم می‌گیرند با مجلس شورای اسلامی است، اما گویا اشتباه می‌کرده‌ایم و هر نهادی می‌تواند برای خودش از مردم پول بگیرد.

با آن که این مسائل هنوز هم با مجلس و «قانون» است و نباید خارج از چارچوب آن پولی رد و بدل شود (که اگر بشود مصداق راشی و مرتشی است) معلوم نیست چرا یک قانون نمی‌گذرانند و تکلیف پول‌هایی را که شهرداری می‌تواند قانونا بگیرد معلوم نمی‌کنند و نمی‌گویند اگر کسی (هر کس، اعم از شهردار یا پایین‌تری‌ها) خواستند غیر قانونی پول بگیرند تکلیف ارباب رجوع چیست و به کجا باید مراجعه کند؟ وقتی شهرداری به طور رسمی پول غیر قانونی می‌گیرد دیگر در اجتماع سنگ روی سنگ بند نمی‌شود که از قدیم گفته‌اند، بیت:

ز باغ رعیت اگر خورد خود جناب شهرداری سیبی

بر می‌آورند روفت‌گران محترم درخت از بیخ

در این جور موارد آدم نمی‌داند آیا دارد پول را به شخص کارمند

می‌دهد یا خیریه است یا چیز دیگر. مگر می‌شود شهرداری همین جور بی‌ضابطه و غیر قانونی پول بگیرد؟ نمونه بدهم: رییس فضای سبز منطقه (فعلا محفوظ) می‌گفت سازمان پارک‌ها در مقابل قطع یک درخت یک رنو از مردم گرفته است. گرفتن موتور گازی وپاترول و انواع وجوه نقد را هم همه‌مان شنیده‌ایم و در جراید کثیرالانتشار نیز خوانده‌ایم.

شهرداری از نظر بد کاری و کم کاری و مسائل منفی اداری تبدیل به اداره‌ی شماره یک ایران شده است. هر کس باور ندارد می‌تواند (بدون پارتی و بدون ذکر مقصود) به هر کدام از شهرداری‌ها که مایل است مراجعه کند. تقریبا همه‌ی مناطق مانند همند. البته مناطق پولدارتر بالای شهر، از عباس آباد به بالا، یکی دو درجه هم بدترند. شمال شهر به قله‌ی قاف، محل لانه‌ی سیمرغ نزدیک‌تر است.

پس از مراجعه درخواست ساده‌ای مانند جواز ساختمان یا پایان کار داشته باشید و پا را یک قدم از خط قانونی آن طرف‌تر نگذارید تا ببیند چه به روزگارتان می‌آورند. پرونده‌ی اخذ جواز اگر از شهرداری منطقه بیرون نرود، یعنی به سازمان پارک‌ها یا اداره‌ی املاک و مسیل‌ها یا به مترو و سایر ادارات نرود و اگر لاقل ده بار در کشو میزها گم نشود به طور طبیعی شش ماه طول می‌کشد. البته در حال حاضر هیچ کس نمی‌تواند در بهترین حالت کم‌تر از شش ماه جواز بگیرد. مواردی که اخذ جواز به یک سال می‌کشد نیز بسیار است مواردی هم هست که زمان اخذ جواز بالاتر هم می‌رود.

البته نورچشمی‌های سفارش شده جای خود دارند. کارمندان شهرداری که خودشان نورچشمی دارند یا نمی‌خواهند مورد اشاره‌ی گزارش نورچشمی‌ها به مافوق‌ها قرار بگیرند کارِ ارباب رجوعِ بدونِ پارتی را معطل کار آنان می‌گذارند. می‌گویند نورچشمی‌ها سه ماهه جواز

می‌گیرند. این برای شهرداری معجزه‌ی سرعت است.

اما باطن جریان چیست ؟

مساله‌ی شهرداری را باید هم‌زمان با مساله‌ی شهر دید. مسائل شهری با طبیعتی زنجیره‌ای، با مرور زمان و ازدیاد جمعیت، بزرگ‌تر و غامض‌تر می‌شود. در شهرهای ما، مسائل ناشی از عدم آشنایی «شهروند» با «شهر» رقم بزرگی از مشکلات شهرداری را تشکیل می‌دهد. به طور خلاصه ما فضاهایی به نام شهر داریم اما «شهر نشینی» نداریم.

وظایف شهرداری سنگین است. شهر هم بزرگ است. خرج شهرداری برای چرخاندن شهر و دادن خدمات مختلف شهری زیاد است و یک نفر این میان به شهرداری اجازه داده که «خود کفا» بشود. کفایت و مدیریت نیز در کار نیست و خشونت جای آن را گرفته.

به گفته‌ی خود شهردار (در تلویزیون) شهرداری برای چرخاندن این شهر به اندازه‌ی هفت‌صد هشت‌صد سال بودجه‌ی رسمی دولتی عقب است پس تصمیم دارد این کم‌بود و عقب ماندگی را از مردم «تامین» کند. آن هم به شیوه‌ی سلطان سنجر که به پرسنل دستگاه عریض و طویلش حقوق نمی‌داد تا با غارت مردم، خود کفا شوند.

البته در این که شهرداری به واقع خدمات مثبت و مناسب عرضه می‌کند تردیدی نیست و در این که این خدمات بسیار پرهزینه‌اند نیز بحثی نیست. مساله این‌جاست که آیا قضیه در حد شهرداری متوقف می‌شود؟ که می‌بینیم سایر سازمان‌ها و ادارات هم احساس می‌کنند چه مردی بود کز شهرداری کم بود؟ برق و آب و تلفن و بقیه هم گرانش می‌کنند و اینها همه از جیب شهروند فقیر شهر شاعران پرومته می‌رود.

ما همواره شنیده بودیم که دولت مالیات‌ها را جمع آوری می‌کند تا با آن خدمات بدهد. حالا می‌بینیم مالیات‌ها را جمع آوری می‌کند و برای

خدماتش هم مستقیما پول می‌گیرد. شهرداری می‌خواهد خود کفا بشود.

مالکینی که برای این منظور مورد «لطف» شهرداری قرار می‌گیرند نیز باید خود کفا باشند در نتیجه قیمت ملک بالا می‌رود زیرا آنان نه تنها جرایم و عوارض شهرداری را منظور می‌کنند بل که زجرهای خود را که از شهرداری کشیده‌اند با احتساب نرخ بهره و تورم، ضرب در دو و سه می‌کنند و روی املاک می‌کشند و در نتیجه شما با قیمت‌های سرسام آور و باور نکردنی املاک مواجه می‌شوید.

اگر آشنا نیستید از اولین معاملات ملکی محل یا از آگهی‌های روزنامه‌ها بپرسید تا وحشت کنید. به این ترتیب کل سیستم از مسکن گرفته تا خدمات و غیره همه گران می‌شود.

آخرین فردی که در صف قرار گرفته خود کارمند شهرداری است که چرخ زندگی او هم باید بگردد درنتیجه او هم باید خود کفا باشد! و این دور باطل هیچ پایانی هم ندارد.

روزی پشت میله‌های یکی از شهرداری‌ها (فعلا محفوظ) خانم محترمی که به استیصال مطلق رسیده بود و دستش هم به هیچ عرب و عجمی بند نبود و معلوم بود در حال پس افتادن و از پا در آمدن است در حالی که با ملغمه‌ای از هق هق و گریه می‌نالید با کلمات جویده جویده فریاد کشید که: صدام حسین جنایت‌کار جنگی است و باید مجازات شود. برای مجازاتش باید با عزت و احترام آوردش تهران ۱۰۰ متر زمین در خیابان ظفر به او داد و به او گفت برو شهرداری «جواز» بگیر. و بعد برو «پایان کار» بگیر. همین مجازات برای هفت پشت یک جنایت‌کار جنگی کافی است.



گویا این اندیشه از یک مجله‌ی فکاهی بوده، به همین جهت از دوستان

مجله‌ی جدی تعجب می‌کنم. معتقدم سوژه‌ی مجلات فکاهی را باید برای خود آن‌ها گذاشت.

در هم‌آغوشی باران و آفتاب
چه‌قدر گرگ به دنیا می‌آید

بهزاد زرین‌پور

ما برای ظلم کردن آمدیم

در راه‌روهای وزارت دارایی شهر شاعران

دو پله یکی بالا می‌روم. شادم. نمی‌دانم چرا. شاید چون راحت جای پارک گیر آورده‌ام. به نفس نفس افتاده‌ام. وزن و سن و سالِ فراموش شده به یادم می‌آید. با پای خودم می‌روم. اگر چه به من گفته‌اند به راه عشق منه بی دلیل راه قدم اما من به تازگی با معنای آیه‌ی الراشی و المرتشی آشنا شده‌ام و ترجیح می‌دهم روی پای خودم راه بروم.

می‌خواهم مالیات انتقال آپارتمان خواهرم را بپردازم. خواهرم و شوهرش دائما در سفرند. هر وقت در تهرانند در همین آلونک بیتوته می‌کنند. پانزده روز دیگر می‌آیند.

وکالت دارم. رایگان خیلی ادبی است. خ. ح. مفت و مجانی. عوضش دلم قرص است که قال کار زود کنده می‌شود. همه می‌گویند این روزها کارها سریع و دقیق انجام می‌شود. درست عین ساعت.

همان ضرب اول شاخ در می‌آورم. ممیز می‌گوید ***این آپارتمان مستاجر دارد***. هر چه جلز و ولز می‌کنم که ندارد قبول نمی‌کند. می‌گوید که ***ممیز قبلی بازدید کرده گزارش مستاجر نوشته من‌هم باید بر همان روال کار کنم***. اعتراض دارم. قرار به بازدید می‌شود. وقت بازدید فقط چهارشنبه است.

پنج شش روزی بیش‌تر نمانده. رضایت می‌دهم. چهارشنبه صبح با خانمم به محل می‌روم و منتظر خانم م. خ. پ. ممیز محترم می‌نشینم. هم‌سایه می‌آید. برای ما چای می‌آورد. ممیز نمی‌آید. فقط تا ظهر عین لام الف ف شده‌ام بنابراین چندان مهم نیست.

فردا به اداره می‌روم کسی نیست. شنبه به اداره می‌روم. ممیز می‌گوید ***من آمدم شما نبودید.*** آدرس را دوباره کنترل می‌کنیم. همان آدرس است. ممیز می‌گوید ***توی در و هم‌سایه کسی شما را نمی‌شناسد.*** می‌گویم مگر هم‌سایه‌های شما جز ایند؟ در مجموعه‌های آپارتمانی به ندرت جز هم‌سایه‌ی بغل دستی کسی کسی را می‌شناسد. بعد می‌پرسم چرا در نزدید؟ می‌گوید ***این آپارتمان آن‌جا نیست.*** می‌گویم پس ممیز قبلی کجا را بازدید کرده؟ می‌گوید ***شاید ممیز قبلی اشتباه کرده.***

کار بالا می‌گیرد. نزد سرممیز جناب آقای ی. ش. می‌رویم. سرممیز پرونده را ورق می‌زند. برای نخستین بار با مستاجرِ ادعایی وزارت دارایی آشنا می‌شوم. مادر مالک واقعی و مادر شوهر مالک صوری.

سرممیز می‌گوید ***در این که آپارتمان در اجاره است تردیدی نیست.*** می‌گویم این خانم خودش خانه دارد و ساکن منزل خودش است. سرممیز آدرس منزل مستاجرِ ادعایی را می‌پرسد. با دقتِ هندسیِ یادگارِ روزگارِ مهندسی آدرس می‌دهم. می‌گوید ***من اصلا به این کارها کاری ندارم. اصلا مادر شوهر اجاره نمی‌پردازد و مالیات اجاره نباید وجود داشته باشد.*** و ادامه می‌دهد ***من که خودم سرممیز مالیاتی هستم با این قانون و با قانون‌گزارش مخالفم. کسی که این قانون را وضع کرده یا هنوز ازدواج نکرده معنای مادر زن و مادر شوهر را نمی‌داند یا خیلی الف حه‌ی جیمی میم قاف است.***

می‌گویم بابا والله بالله این جا مستاجر ندارد. هرگز هم نداشته است. می‌گوید ***این به ما مربوط نیست و شما باید مالیات اجاره را بپردازید.***

خانم م. خ. پ. ممیز وارد صحنه‌ی تاتر می‌شود و می‌گوید ***آقای شین اجازه بدهید که از تخفیف و بخشودگی استفاده کنیم***. ته دلم شاد مـی‌شود. سرممیز موافقت می‌کند و به من می‌گوید ***مالیات شما هفت هشت برابر این مقدار است اما حالا که خانم لطف کردند شما باید ممنون باشید***.

من بسیار ممنونم. ممیز به سرعت برگه‌ها را می‌نویسد و هیچ فراموش نمی‌کند که هر برگه را که نوشت از من امضا بگیرد و در هر چرخش قلم لطف خود را یادآوری کند.

آخرالامر مرا برای گرفتن تخفیف نهایی به آقای ز. که رییس سرممیز است حواله می‌دهند. آقای ز. بـا دقت و انسـانیت تـمام حـرف‌های مـرا می‌شنود و می‌گوید ***گاه اوقات ممکن است ما اشتباه کنیم اما عیب ندارد***. بعد مصارف مالیات را برای خدمات عمومی گوش‌زد می‌کند. عاشق مملکتم هستم. دلم برای همه کس و همه چیز می‌سوزد. خودم را فراموش می‌کنم و با کمال رضایت حاضر به پرداخت می‌شوم.

در راه‌رو با سایه‌های عزیز آشنا می‌شوم. کسانی که همه چیز بلدند و همه کار از دست‌شان بر می‌آید. در همان بررسی اول معلوم می‌شود که به اشد مجازات جـریمه شـده‌ام. بـاید بـه مـراتب کـم‌تر مـی‌پرداختم. نـزد سرممیز می‌روم. می‌گویم به من ظلم شده است. می‌گوید ***مـا بـرای ظـلم کردن آمدیم***. می‌گویم این درست نیست. می‌گوید ***ما برای ظلم کردن حقوق می‌گیریم***. می‌گویم این حرام است. رند یا زیدی که نـمی‌دانـم کـارمند یـا ارباب رجوع است می‌گوید ***زیر دندان می‌رود حلال می‌شود***.

نه یهود و نه نصارا

نه مجوس‌اند

راه بر رفتارشان می‌بندند

پاسداران دواوین کهن خط و خوف

با تهدید تلخ تازیانه

سایر محمدی

ثبت نام شاگرد اول شهر شاعران

پسرم کنکور قبول شده است. چه افتخاری. همه خوش‌حالند. اگرچه صحبت از کنکور ورودی دبیرستان است اما مگر فرقی هم می‌کند؟ با معدل بالای ۱۹ راهنمایی را تمام کرده اما کسی گوشش بده‌کار نیست. اصلا کسی نمرات مدارس دیگر را قبول ندارد. قبولی‌اش خانواده را به وجد آورده. همه پیروزی را قطعی تلقی کرده‌اند در حالی که در خبر تلفنی، قبولی به صورت مشروط عنوان شده.

برای مصاحبه دعوت‌مان می‌کنند. خودش، مادرش و مرا. رییس دبیرستان خوش‌روست. سه ماه پیش که دبیرستان در محل‌مان دایر شد برای همه جالب بود که رییسش با موتورگازی رفت و آمد می‌کند. در اطاقش با مهربانی ما را می‌پذیرد و ضمن «عرض خیر مقدم» ده دقیقه‌ای در مورد مسائل مختلف تربیتی به ویژه مسائل اخلاقی حرف می زند. ما هم سراپا گوش و اطاعتیم. بسیار خوش اخلاق است. در پایانِ سخنانِ پر مهرش معلوم می شود ما از آزمایشات سخت شفاهی نیز سالم جسته‌ایم.

گویا همه چیزمان مناسب مدرسه است. برای قبولی، پوشش کامل نیک، گفتار خاموش نیک، کردار خنثای نیک ضروری است.

آب دهانم را قورت داده به خود جرات می‌دهم و با صدای خفه‌ی آرام در مورد شهریه می‌پرسم. چه عالی. شهریه‌ی این مدرسه دقیقا مطابق ضوابط آموزش و پرورش است. از این بهتر نمی‌شود. با این که در مورد شهریه‌ی مدارس غیر انتفاعی بسیار شنیده بودیم اما بالاخره خلافش اثبات شد. تنها اشکالش این است که ضوابط قطعی آموزش و پرورش هنوز اعلام نشده؟ خب چه عیبی دارد؟ بالاخره اعلام می‌کنند. جمله‌ی معصومانه، چهره‌ی محترم رییس را جدی و خطرناک می‌کند. در دلم قاصدک شومی خبر از بی‌اعتباری معدل نوزده و قبولی کنکور کتبی و قبولی آزمایشات شفاهی می‌دهد. آب دهانم را به زحمت قورت می‌دهم و دل‌نگران او را می‌پایم اما...؟

بالاخره خلاصی. قضیه به سادگی حل می‌شود. این مسائل به رییس دبیرستان زیاد مربوط نیست. یعنی در واقع ایشان وقت پرداختن به این امور جزیی را ندارند و ما باید رییس انجمن خانه و مدرسه را ببینیم. آن قدر هول پیروزی شفاهی هستیم که لحظه‌ای به فکرمان نمی‌رسد مدرسه‌ای که هم اکنون در شرف افتتاح است چه‌گونه انجمن خانه و مدرسه تشکیل داده؟ یا انجمن چه‌گونه رییس خودرا انتخاب کرده است؟

عین هندی‌های فیلم‌های ساخت آمریکا که دست‌ها را به هم می‌چسبانند و صاحاب صاحاب می‌کنند با هزار تشکر از اطاق مدیر مدرسه به بیرون پرواز می‌کنم و در همان حال خود و خانواده را به اطاق رییس انجمن خانه و مدرسه پرتاب می‌کنم.

چه خوش روست. از خودمان است. دولتی نیست. در بخش خصوصی است. اهل حل مشکلات است. گویا فقط مشکلات‌شان زیاد

است. اما چه‌قدر آقاست. انتظار این یکی را دیگر نداشتم. اول فکر می‌کنم توی گوشش واکمن گذاشته اما با دقت معلوم می‌شود سمعک است. این پزشکی هم عجب پیش رفته‌ها. این دستگاه‌ها را چه ظریف می‌سازند؟! در انتهای سخن‌رانی مبسوط اوضاع سیاسی اقتصادی جهان و اوضاع اجتماعی اقتصادی ایران و ریشه‌یابی‌های سیاسی مساله که همه‌مان فوت آبیم و همه‌مان را تبدیل به والترلیپمن میهن آریایی اسلامی کرده، توضیح کاملی از مشکلات مالی دبیرستان می‌دهد و نیازهاشان را می‌گوید سپس از خود ما می‌خواهد با سیستم همت عالی میزان شهریه‌ای را که می‌توانیم بپردازیم اعلام کنیم.

احترامی که به ما می‌گذارد و توپی که برای بازی به زمین ما می‌اندازد ما را به شدت تحت تاثیر قرار می‌دهد. البته همان طور که می‌گوید ما باید خودمان را به جای آن‌ها بگذاریم و مشکلات‌شان را درک کنیم. آری، ما واقعا باید به این مدرسه کمک کنیم. با آن که آسان نیست اما مشورت با همسر بی‌پناهم بیش از پنج ثانیه‌ای طول نمی‌کشد و در پایان در نهایت افتخار رقم غیر ممکن را که بابتش باید هر دومان کلی اضافه کاری کشنده بکنیم اعلام می‌کنم.

در دلم رییس نازنین انجمن خانه و مدرسه را می‌بینم که لابد برخاسته با خنده و شادی با من دست می‌دهد. حتا مارش پیروزی کوچکی نیز در دلم طنین افکنده است. راستش را بخواهید کمی هم می‌خواستم درس کوچکی به پسرم که در انشای «علم بهتر است یا ثروت» صریحا دومی را انتخاب کرده بدهم تا چندان پا از راه پدر بیرون نگذارد، پس با یک جمله‌ی کوتاه که از فرط هیجان و فشار درونی باصدایی نفس بریده ادا می‌شود رقم عظیم ۵۰ هزار تومان را اعلام می‌کنم.

هرگز در عمرم به هیچ کس آن‌چنان اهانتی نکرده‌ام که این‌چنین

برافروخته شود. توفان داد و بیداد و متلک و استهزاء و تحقیر هم‌راه با قطرات مبسوط تف و صدای خرناسه و پف از دهان رییس نازنین انجمن خانه و مدرسه شروع به غرش می‌کند و خانواده‌ی نجیب کوچکم را زیر فشارش به اعماق مغاک می‌راند. و در لابه‌لای آن...؟ عجب؟ هیچ نمی‌دانستم در این مدرسه حتا نام بچه‌هایی را نوشته‌اند که ده برابر این مقدار شهریه پرداخته‌اند. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.

هنوز از زیر آوار پانصد هزار تومانی بیرون نیامده‌ایم که رییس مهربان به لب‌خند خود باز می‌گردد و معلوم می‌کند که او خودش برای ما چه رقمی در نظر گرفته است. او بسیار ملاحظه‌کار است و به خاطر این که خودم روزنامه‌نگارم و همسرم مدرس دانش‌گاه است و قادر به پرداخت شهریه‌های سنگین نیستیم در نهایت سخاوت به نصف این مقدار یعنی رقم ناچیز ۲۵۰ هزار تومان رضایت می‌دهد اما ما هم باید همیشه یادمان باشد که بخشی از بار ما و بچه‌ی ما به دوش سایر شاگردان است و خانواده‌ی آنان جور ما را می کشند. پرونده را می‌بندد. از جایش بلند می‌شود. با لب‌خند دستش را به سویم دراز می‌کند. از همان راه دور در سمعک گوش‌های بلندش صدای مارش پیروزی را می‌شنوم.

مسئول ثبت نام مدرسه‌ی دوم اهل حق است و حرف حساب سرش می‌شود. با ۶۰ هزار تومان به توافق می‌رسیم. کمتر از یک ماه از شروع سال تحصیلی با سخن‌رانی مفصلی در مورد فواید ورزش مواجه می‌شویم. برای خریدن تور والیبال مدرسه به کمک اولیاء محتاج شده‌اند. می‌پردازیم. قورت می‌دهیم. ماه بعد با کنفرانس مبسوطی در مورد اهمیت کامپیوتر و نقش آن در زندگی فردا مواجه می‌شویم. برای خرید دو دست‌گاه کامپیوتر باز هم به کمک اولیاء محتاج شده‌اند. می‌پردازیم. قورت می‌دهیم.

پس از اتمام امتحانات ثلث اول، دعوت‌نامه‌ی رسمی مشترک دبیرستان و انجمن خانه و مدرسه در دستانِ آقاپسرِ ترجیحِ ثروت به علم، چنگال را از دستم می‌اندازد و باقی ناهار را برای شام می‌گذارد.

ابوطیاره‌ام مدت‌هاست خراب شده گاراژ است. در سرما منتظر تاکسی ایستاده‌ایم. پیکانِ تندرو آب چاله را می‌پاشد. می‌آیم چیزی بگویم اما نمی‌توانم. راننده‌اش رییس خوش اخلاق دبیرستان اولی است.

در مدرسه هستم. چه روز سردی و چه برخورد گرمی. چه میزی چیده‌اند. چه ساندویچ‌های دست‌پیچ خوشمزه‌ای. و پپسی قوطی. آخ جان. این اواخر هرگز جرات خریدش را نداشته‌ام. و کیک؟ و قهوه؟ نه، این دیگر در هیچ قاموسی نمی‌گنجد. این سخاوت نیست. حاتم بخشی است.

به همسرم نیز می‌دهم و در دلم جای پسرم را خالی می‌کنم. و چه سخنرانی بعدالتغذیه‌ی خوبی. پس از استعمال پروتیین هیچ چیز بیش‌تر از یک سخن‌رانی اخلاقی برای نُش‌خوار و هضم مفید نیست. و چه نکات اخلاقی مهمی. اصلا باید خود بچه‌ها رابه این انجمن‌ها دعوت کنند تا چیز یاد بگیرند. اما...؟ چه شد؟ آن چه تاکنون پرداخته‌ایم مدت‌هاست تمام شده و باید لااقل همان مقدار نیز بدهیم؟ آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. ساندویچ ایرانی با پپسی خارجی نمی‌سازد.

اکنون پسرم سال سوم است. دخترم به تازگی شروع کرده. ابوطیاره را فروخته‌ام. داروهای سوء هاضمه بد شده‌اند. دکترم می‌گوید: مربوط به غذاست، از بس چیزهای بد و ناجور قورت می‌دهی. به تازگی انشاهای پسرم را با دقت بیش‌تر می‌خوانم. در آخرینش نوشته ***ما همه مریض شده‌ایم***.

آخرین باری که با اتوبوس به بیمارستان مراجعه می‌کردم رییس خوش

اخلاق با ماشین خارجی‌اش آب چاله را به همه پاشاند. لب‌خند زد و سر تکان داد. آدم خوش اخلاقی است.

مهربانی
زندانیِ قصه‌گویِ پیر است

محمد حسین عابدی

پرش سه‌گام

این پرسناژ علمی‌که غیبش زده.

-: نه بابا من همین دور و برها هستم فقط فکر کردم حرف‌های من به درد تو که یک مجله‌ی هنری هستی نمی‌خورد. مثلا من می‌توانم بگویم هنوز فشار منطق اقتصاد به لجاجت سوء استفاده‌ی احساسات نچربیده و ارز یک نرخی نشده. در حال حاضر چای با ارز سه نرخی به طور سرسام‌آوری گران شده پرونده‌های دادگاه‌ها از یک هزار میلیارد ریال نیز تجاوز کرده است.

قضیه از این قرار است که درآمد سرانه‌ی سالانه‌ی ما به فقر وحشت‌ناک جامعه‌ی ما دلالت می‌کند. طبیعی است که بعضی‌ها به حق مشروع اما اندک‌شان قانع نباشند. اما قبل از این حرف‌ها باید کمی تاریخ جغرافی بروم.

تا پیش از مشروطه، همه‌ی مملکت ملک طلق شاه بود نقطه سر خط. کار مشروطه این بود که بگوید برگزیدگان مملکت به نمایندگی از طرف آحاد ملت در این مالکیت شریکند. تازه تمرین شراکت داشت شروع می‌شد که رضا شاه آمد با چکمه‌ی آهنین همه را کوبید و دوباره همه چیز را به نام خودش کرد.

در دوره‌ی تنفس، برگزیدگان آمدند گفتند ملت شریک است اما عملا نتوانستند هیچ چیز را به دست ملت بدهند. در واقع ملت آمادگی نداشت. در نتیجه نفت ملی را به دست دولت سپردند و دل خوش کردند که دولت از ملت است.

بعد آریامهر با دست‌کش سفید پاکیزه‌ای که روی مشت آهنی کشیده بود به عنوان مدیر عامل و رییس هیات مدیره وارد صحنه شد. در آغاز تصاحب ارثیه‌ی پدری را کَمافَرَضَ‌الله محقق دانست. سپس ارثیه را در نهایت سخاوت به ملت بخشید. منتها فراموش نکرد پولش را از دولت بگیرد. دولت هم که پول جنس را دولاپهنا داده بود به جای تصاحب مال صلاح دانست اصل جنس را به عنوان هدیه‌ی ملت به خود فروشنده هدیه کند. در این زمان تنها معضل جامعه این بود که بداند از نظر والاحضرتان قصر سعدآباد بهتر است یا کاخ نیاوران که خوش‌بختانه مطبوعات وقت با ترتیب دادن مصاحبه‌های مستقیم این مشکل اجتماع را هم حل کردند. همه شادکام و خوش‌بخت دور بعدی بازی را شروع کردند که بهمن ۵۷ از راه رسید.

خشونت آمد ابتذال را روبید. باغبان انقلاب با زمین سوخته‌ی شوره زده‌ای رو به رو شد که لبِ جوی خشکیده‌اش تک و توکی بارهنگ و پونه و ختمی از زور تشنگی خواب‌شان برده بود. تصمیم گرفت زمین را بیل بزند و از نو شروع کند اما چون بیل دم دستش نبود و عجله هم داشت از همه‌ی وسایل تیز و بُرّا استفاده کرد. از کلنگ و تبر و تیشه، حتا ساطور و قندشکن و سرنیزه. او به قیمت تخریب نامنظم، زمین را شخم زد. زمین برگردان شده آماده‌ی کاشتن شد. این کاشت و نگه‌داشت و برداشت اما، سه مرحله‌ای است.

گام اول قرار است جلو سوء استفاده‌ی بزرگانی را که به ارز ارزان

قیمت دولتی دست‌رسی دارند و در ضمن از حق مشروع اما نـاچیزشان به‌شدت ناراضیند بگیرد. گام مبارکی است که هنوز برداشـته نشـده. امـا پرش سه‌گام بدون دو گام دیگر ناموفق است.

گام دوم ایجاد جذبه‌های تولیدی از طریق سپردن ابزارهای تولید بـه بخش خصوصی و هدایت واقعی جامعه به سوی تولید از طریق مشارکت واقعی است.

گام سوم کنار کشیدن دولت از صنایع بنیادی و کلیدی و سپردن همه چیز به بخش خصوصی است. نه فقط سیگار و قند، که اتومبیل و فولاد و مخابرات و برق و آب و معادن. همه‌ی معادن را می‌گویم و سر همه‌ی آنان نفت. اگر دولت منابع تولیدِ ارز را برای خود نگه دارد قادر به یافتن اهرم سلامت برای آن که ارز را در اختیار بخش خصوصی قرار دهد نخواهـد بود و باز ماجرای دخالت در مـالکیت و پـولِ چـایِ گـران‌قـیمت شـروع می‌شود. آری، باید همه چیز در اختیار بخش خـصوصی قـرار بگـیرد و دولت نه تنها شریک نباشد بل‌که عوارض هم نگیرد، جریمه هم نکـند. دولت باید با الگوی صحیح مالیات بگیرد.

تنها خدمتی که دولت باید انجام بدهد «هدایت» کشتی است. اگر قرار باشد کاپیتان کشتی بخواهد در موتورخانه کار کند و موتور را بگرداند و در آش‌پزخانه کار کند و غذا بپزد و در خیاط‌خانه کار کند و لباس بدوزد و . . . پس چه کسی باید کشتی را هدایت کند؟ عاقبت این کشـتی جـز بـه گـل نشستن چیست؟ آری تنها خدمت ضروری دولت کمک به امـر تـولید و ارشاد آن از طریق برنامه‌های اقتصادی بلند مدت است. دولت نمی‌تواند خودش به کارهای اقتصادی از تولید و واردات گرفته تا تـوزیع مشـغول شود. این کار از عهده‌ی هیچ دولتی بـر نـمی‌آید. نگـاهی بـه هـم‌سایه‌ی شمالی و شرم ملیح مارکسیست‌هایی که خشونت اقتصادی متمرکز رابـه

جای عدالت‌خواهی اجتماعی عوضی گرفته بودند و به جای مهر مهربانان به قهر قهرمانان دل خوش کرده بودند به درک مساله کمک می‌کند. تولید و تجارت از هیچ دولتی بر نمی‌آید در حالی که مدیریت و سمت دهی آن کار دولت‌هاست.

هم‌زمان با پرش سه گام، جامعه دچار تلاطمات مختصری می‌شود. بخشی از آن را باید تحمل کرد و برای بخشی از آن نیز باید نزد دادگستری و قوه‌ی **مستقل** قضاییه حساب باز کرد. بالاخره باید آن روز برسد که شهروند معمولی که شرکت یا مزرعه‌ی کوچکش مورد اجحاف افراد منتسب به «ازمابهتران» ناراضی از حق مشروع قرار گرفته بتواند به دادگستری برود. و آن روز رسیده که دادگستری قدرت احقاق حق داشته باشد.

پیش فرض بحث فوق این است که ملت بتواند مالک سهم خود شود و نقش خویش را در این بازی اجرا کند. برای تغییر نقش از منفی به مثبت، از تسلیم به جنگندگی، از قناعت به زیاده خواهی، دادن حق (حتا گرفتن آن) کافی نیست. مساله‌ی مهم آماده بودن ملت است.

آمادگی ملت برای تصاحب مایملک واقعی‌اش جز در پرتو آموزش آزاد و اساسی امکان‌پذیر نیست. و همین نقش روشن‌فکر امروزی را روشن می‌کند. آموزش آزاد اما، وزیدن نسیم جان‌بخش جریان فرهنگ آزاد را می‌طلبد. تاریخ نشان داده ملت جز با چنین آموزشی نخواهد آموخت. گر چه این آزادی فرهنگی مآلا به نفع ایده‌ئولوژی حاکم خواهد بود، به سهولت از سوی «محدودنگر» (نگوییم قشری، اهانت هیچ کمکی به حل هیچ مساله‌ای نمی‌کند) طرد می‌شود و کوشش عظیم بخش آینده‌نگر دولت، مواجهه با همین مشکل است. آری، عقل تنها چیزی است که به عدل تقسیم شده، هیچ‌کس از سهم خود ناراضی نیست.

بگذار حرف آخر را نیز بزنم و آب پاکی را روی دست‌های نیازمند بریزم. ملتی که آموزش آزاد دیده باشد، تمامی ثروت‌های ملی‌اش نیز در اختیارش قرار گرفته باشد، الگوی زیست فرهنگی و اجتماعی‌اش را خودش انتخاب خواهد کرد.

آیا پرنده‌ی کنونی که به طور طبیعی و بدیهی می‌تواند سهم خود را از این حاکمیت دارا باشد، به تکمیل هر سه گام این پرش و آویختن مدال طلایی آن علاقه‌ای خواهد داشت؟

این‌ها چیه می‌گویی؟ من فقط می‌خواستم بگویم یک مطلب ساده‌ی خوش‌مزه برای صفحه‌ی «دیدار» به ما بدهی.

به من بگو وطن
کدامین حنجره
کدامین خاطره
کدامین زمزمه
تداعی می‌کند صدای آب‌های
سرگردان جوی‌های تو را

بنفشه حجازی

فوتبال یا کُشتی

دکتر «ر» متخصص سرطان خبر خوش را می‌دهد: «فردا ساعت شش صبح تلویزیون خودمان». صبح با شوق و ناباوری جلو تلویزیون هستم. آن‌چه را می‌بینم و می‌شنوم عمیقا تحسین می‌کنم. خِرَد سخن می‌گوید. دیگر کم‌کم داشتم فراموش می‌کردم که خرد نیز می‌تواند سخن بگوید.

نگاه نجیب. نگاه عمیق. نگاه متین. نگاه مهربان. نگاه نگران. نگاه تحت فشار با دل‌آگاهی تغییر سکّو داده است. موضع کوتاه و ضعیف ریاست جمهوری را به سکّوی بلند و قوی «خردمند» بدل کرده است. خردمند سیاسی‌فرهنگی با نگاه به تاریخ.

به خوبی می‌داند چه می‌کند. سیاست‌مدار حرفش را می‌زند و می‌رود. در غم صحت و سقم آن نیست. باید کارش راه بیفتد. ارجاعی در کار نیست. فرهنگ‌مدار اما، در غم صحت و شرافت سخن است. برای تبیین و تثبیت چنین موضعی، در آغاز سخن به کتاب ارجاع می‌دهد.

برای نخستین بار جلو تلویزیون خودمان نه تنها شرم نمی‌کنم، احساس غرور و افتخار دارم. دوست دارم تمام جهان برنامه را ببیند، می‌دانم که خواهد دید، می‌بیند.

اگر من بودم عقلم تا این‌جا قد نمی‌داد و برای شروع «فوتبال» را بر می‌داشتم. امروزه ورزش‌کاران از هنرمندان و فرهنگ‌مداران به مراتب مهم‌ترند. در آشتی‌کنان جدی با چین، کشوری که در کره و ویتنام به طور جدی از آمریکاییان کشت و کشته داد، از پینگ پونگ و دیپلماسی آن استفاده شد.

با شناختی که از آمریکا دارم می‌دانم آن‌جا وِلوِله خواهد شد و می‌شود. می‌دانم سیاست‌مداران آمریکا چندان قوی نیستند و عمیقا متوجه ماجرا نخواهند شد و نمی‌شوند. می‌دانم هستند در آمریکا فرهیختگانی که درک خواهند کرد و می‌کنند. و می‌دانم هستند صاحب‌دلانی که هم‌دل خواهند شد و می‌شوند.

کاملا مشخص است که اگر آمریکاییان بد بازی کنند همه چیز خراب خواهد شد و معادلات و محاسبات به هم می‌خورد. اما آمریکاییان کجا بد بازی نکرده‌اند که این جا نکنند؟

سیاست‌مداران ایران به اشتباه فکر می‌کنند در آمریکا چیزی به اسم «سیاست آمریکا» وجود دارد. این خطای مهلک مخصوص کسانی است که عمل‌کردهای داخلی آمریکا را نمی‌شناسند. سیاست‌مداران قبل از ۲۸ مرداد نیز مشخصا گرفتار پی‌آمد همین خطا شدند. در آمریکا گروه‌های مقتدری موسوم به «لابی» در ارتباط با یک‌دیگر یا به طور منفرد تصمیم می‌گیرند و کاخ سفید مجری برنامه است. برنامه‌ها کوتاه‌مدت است و باید به «پول‌سازی» سریع منجر شود. قدرت دید برنامه‌ها حداکثر تا نوک بینی است. «ملت آمریکا» و «افکار عمومی» حتی‌الامکان به حساب گرفته

نمی‌شود زیرا سازنده‌ی «افکار عمومی» نیز وسایل تبلیغاتی همین «لابی» هاست.

لابی‌های مهم و مشهور، «بانک» و «نفت» و «اسلحه» و «یهودیان» هستند. اخیرا در آمریکا لابی جدیدی سر بر می‌آورد که سهم خود را از قدرت می‌طلبد. «انرژی و اطلاعات». همین لابی است که سعی می‌کند سیاست و تجارت خارجی آمریکا را از «اسلحه» به «انرژی و اطلاعات» سوق دهد. و اتفاقا همین لابی است که طرف‌دار بهبود رابطه با ایران است.

به این ترتیب برآیند کلیه‌ی نیروها و افکار داخلی آمریکا در برخورد با گام بی‌نهایت ظریف رییس جمهور خاتمی چیزی جز درخواست «سالاری» لابی‌ها نمی‌تواند باشد. و این دقیقا چیزی است که در تضاد با «فرهنگ‌مداری» که روح اصلی بحث رییس جمهور است قرار می‌گیرد. و می‌دانم لااقل دو لابی «اسلحه» و «اسراییل» از داخل و «اروپا» از خارج چوب لای چرخ خواهند گذاشت و می‌گذارند.

بازتاب جهانی مانند بارانی که به رگبار گراید شروع می‌شود. روی تلفن. روی فاکس. روی کانال اینترنت و روی ماهواره که بسیاری که لازم ندارند دارند و من که برای کارم لازم دارم می‌ترسم و ندارم.

می‌دانم بر تیز بینان جهان پوشیده نیست. همه دلایل اصلی را خواهند دید. وجوه اقتصادی و سیاسی قضیه را. و صحبت‌های پشت پرده را. در هر دو سوی حباب خاک. می‌دانم آنان سخن خواهند گفت و می‌گویند. و همه‌ی وجوه قضیه را خواهند شکافت و می‌شکافند. از نظر آنان بحث فرهنگی مُسکن است. معالج نیست. شاید چند صباحی بازی را ادامه دهد. معالج واقعی دموکراسی واقعی است. اما آیا در این‌جا دموکراسی امکان پذیر است؟

فرق انگلستان و آمریکا فرق استعمار و استعمارنو است. ما اولا سرشار از منابعیم ثانیا در ارتباط تنگاتنگ با جمهوری‌های جنوب شوروی سابق هستیم ثالثا جزو چهره‌های بسیار مهم خاورمیانه‌ی نفتی (و گازی) هستیم رابعا در اتحاد «جهان اسلام» با بیش از یک میلیارد نفر در گستره‌ای از مراکش تا چین نقش بسیار موثری داریم. این همه بزرگ‌تر از آن است که مورد توجه جهان‌خواران بسیار گرسنه قرار نگیرد. از نظر کلی و از راه دور غول‌های گرسنه‌ی دو طرف اقیانوس اطلس فرقی نمی‌کنند. این سو کمین‌گاه وحشت، آن سو هیولای هول است، از هیچ‌یک هیچ مهری نه بر ما. تفاوت اصلی در شیوه‌های اجرایی این غول‌هاست. ابزارهای انگلیسی ایجاد تفرق مذهبی و تکیه بر خرافه‌ی قومی است و ابزارهای آمریکایی رنگ و روغن بر در و دیوار جامعه است.

در این شرایط، گروهی بر بلندای خِرَد در مصاحبه‌ی رییس جمهور صحه می‌گذارند و دسته‌ای از استیصال سخن می‌گویند. طیف سخن به راستی گسترده است. همه اما متفق‌القولند که ناخدای ناشی، کشتی را به گل نشانده است. این اتفاق خلق‌الساعه نیست. هیچ چیز اتفاق منفرد ساده نیست. انواع بازی‌ها پیش خواهد آمد و امواج حوادث بالا و پایین خواهد رفت اما در هر حال آشتی کنان در پیش است. این ناگزیر به نظر می‌رسد. علی‌رغم انکار دو جانبه، هر دو طرف به یک‌دیگر نیاز دارند. ما همه سرنشینان یک قایق هستیم.

در نگاه من اما، بازتاب‌ها چندان مهم نیست. قضیه بیرونی نیست. سوآل من از خود این که آیا یکی از افراد خانواده ظهور کرده است؟ خانواده‌ی خردمندان سیاسی‌فرهنگی که احترام عمیق تاریخ را برانگیخته است. خانواده‌ی امیرکبیر، گاندی، لوترکینگ، کندی، آلنده، لومومبا، پالمه و دیگر و دیگران. نمی‌دانم و مطمئن نیستم اما برای حرکت نمی‌توان

منتظر اطمینان شد. شرایط حاد اجازه‌ی تعلل نمی‌دهد. ضرورت حمایت تاریخی روشن‌فکرانه، انواع خطر کردن را توجیه می‌کند.

به عنوان نخستین عکس‌العمل گوشی را برمی‌دارم. به غلام‌حسین ذاکری آدینه. آن‌چه دارم بیرون می‌ریزم و پیش‌نهاد گزارش اصلی می‌کنم. صدایش مردد است. دوباره شماره می‌گیرم. به منشی تلفنی مسعود بهنود پیش‌نهاد گزارش می‌کنم. بهنود از ذاکری می‌پرسد آیا کس دیگری هم تماس گرفته؟ جواب منفی است. گردن خودم خواهد افتاد. تنها گردنی است که جلو آمده. و می‌افتد. فردا در دفتر مجله به خود من پیش‌نهاد تهیه و تنظیم گزارش می‌شود: «رییس جمهور خاتمی روی سخن را به فرزانگان و فرهنگ‌مندان و دانش‌مندان و هنرمندان و ... کردند و آن‌ها را به گفت‌وگو طلبیدند. احساس شما به عنوان یک فرهیخته چیست؟»

ما باید به عنوان گام اول نظر همین افراد را در داخل منعکس کنیم. انجام این وظیفه‌ی دشوار به من محول می‌شود. وظیفه‌ای که می‌پذیرم چرا که مسئولیتش را تا بن دندان حس می‌کنم.

با طیف گسترده‌ای از بزرگانی که از نزدیک می‌شناسم تماس می‌گیرم. همه درکار خود خبره و ممتازند. همه نگاه عمیقی به مسایل امروز ایران و جهان دارند. موسپیدان شریف و پاک‌دامن. دکتر «خ» روان‌پزشک دردآشنا، دکتر «م» ریاضی‌دان مشهور، دکتر «ش» ادیب بزرگ، دکتر «س» اقتصاددان خبره، دکتر «خ» جراح عالی‌مقام الی آخر. اظهار لطف‌شان به من و هیجان‌شان در قبال موضوع دلگرم کننده است. راه‌نمایی‌شان راه‌گشاست. زنهارِشان مفید است. اما می‌بینم که همگی ضمن داشتن نگاه مثبت و بسیار هم‌دل، با وجود حرف‌های مهمی که در خلوت خصوصی یا تلفنی به من می‌گویند، به هیچ ترتیبی حاضر نیستند پا به میدان بگذارند. تشجیع من در آنان کارساز نیست. مگر این میدان مین

است کـه فـرهنگ‌مدار ایـن سـرزمین چـنین مـی‌هراسـد؟ یـا مگـر بـا فرهنگ‌مدار چه کرده‌اند که حتا در چنین موقعیت حساسی حاضر نیست کوچک‌ترین گامی پیش بگذارد؟

آیا اصولا این مقوله از جنس فرهنگ نیست و نباید کوشید همه را دور زد حتا اگر در دنیا همه ساده‌تر از روحانی شیعه باشند؟ یا نیروهای داخلی ایران خواهند توانست تحت فشارهای هردم افـزون و «مسـتدل» ریـیس جمهور خاتمی را وادار به «پرخاش جویی» و ترک مواضع اصولی خـود کنند؟ در این صورت خیال پرسندگان سوآل «ظهور یکی از افراد خانواده» راحت می‌شود و معلوم خواهد شد تمامی سرها به سلامت خواهد ماند.

پـوشیده مـی‌خندند پـیران فـرزینان. سـاکت مـی‌مانند. آیـا واقـعا بـه فرهنگ‌مداران امیدی نیست و سیاست‌مداران باید بـه مـجاری شـناخته شــده‌ی کــارشان بـازگردند؟ سـیاست‌مدار دویست سـاله‌ی آمـریکایی ظرافت لازم را برای مقابله با بیست هزار سـالگان نـدارد. فـوتبالیست او احتمال دارد. ما در فوتبال سابقه‌ی زرتشتی – سومری نـداریـم. اگـر از فوتبال بهره نمی‌گیریم آیا قرار است کشتی بگیریم؟

در آب

زاده می‌شویم

در آتش

زندگی می‌کنیم

خاکسترمان را

باد می‌برد

حسین محموری

نواختن سُرنای نوروزی از سرِ گشاد

شب عید مصاحبه‌ی اقتصادی رییس جمهور را می‌بینم و خوابم می‌برد. در رؤیای اهلی وحشت، کابوس به سراغم می‌آید. می‌بینم که رییس جمهور نازنین و راست‌گوی ما فقط نیمی از حقیقت را بیان می‌کند و به جای نیمه‌ی دیگر، قصه می‌گوید. قصه‌ی هزار و یک‌شب. قصه‌ای که به هر حال مرا می‌خواباند.

نیمه شب از جا می‌پرم و بلافاصله روی شبکه‌ی اطلاع‌رسانی مصاحبه را با دقت میکروسکپی می‌خوانم. نکند بر و بچه‌های بانک مرکزی و کارشناسان وزارت اقتصاد و مشاوران مالی همه چیز را به «رییس جمهور محبوب» نمی‌گویند؟ یا کابوس در بیداری به وقوع پیوسته؟

اقتصاد ما بیمار است؟ بلی. اما سرماخوردگی هم بیماری است، سرطان مغز استخوان هم بیماری است. مگر اقتصادی که انحصارا در

اختیار حاکمیت قرار گیرد جز یک بیمار خطرناک می‌تواند باشد؟

گردش درست کار اقتصاد به طور خلاصه و از راه دور چنین است که من به عنوان ملت دستم را زیر خاک کرده از آن‌جا نفت بیرون آورم و فلز خارج کنم و مواد معدنی و سنگ قیمتی و هرچه می‌توانم استخراج کنم، بعد آن را با کار خود به محصول قابل رقابت جهانی تبدیل کنم بعد آن را صادر کرده با پول آن معیشت خود را فراهم کنم و خانه‌ی خود را بسازم و دولت نیز در تمام مراحل کنتور بگذارد و مالیات بگیرد و با پول مالیات نورافکن بخرد و به راه من پرتو بیفکند و به کار من جهت بدهد که سخت به آن نیازمند خواهم بود.

مگر اکنون چه می‌کنیم؟ اکنون حاکمیت همه چیز را در دست گرفته. اکنون نفت در اختیار اوست، مال اوست. فلزات صنعتی مانند آهن و فولاد و مس در اختیار اوست، متعلق به اوست. فلزات قیمتی مانند طلا و نقره در اختیار اوست، میراث حکومتی اوست. فلزات سوختی مانند اورانیوم در اختیار اوست، خاک‌پای اوست. سنگ‌های قیمتی مانند فیروزه مال اوست، منابع طبیعی مال اوست، خاویار مال اوست، قند و شکر مال اوست، سیگار مال اوست و همه چیز دیگر نیز در اختیار او و مال اوست.

بعد او می‌آید اموال خود را بیرون می‌برد و می‌فروشد و دلار به دست می‌آورد. دلار هم مال او است. بعد با سیستم خیریه و صدقه و سوبسید به اندازه‌ی بخور و نمیر به من می‌دهد تا بتوانم کارهای دشوار او را انجام دهم اما یادش نمی‌رود قیمت آن‌چه را به صورت صدقه می‌دهد هر طور دلش می‌خواهد حساب کند، چه با چاپ اسکناس داخلی و شیوه‌ی مرضیه‌ی «قرض‌الیَسنَده» از بانک مرکزی چه با نرخ گذاری Arbitrary دلار. نکند حتا به او نگفته باشند که نرخ گذاری مستبدانه‌ی دلار، دلبخواهی و موضعی و سلیقه‌ای است؟

تا این جا گردش کار چنان است که لابد ایده‌ئولوژی حاکم صلاح می‌داند. ماجرا اما فقط در یک جا خراب می‌شود. آن‌جا که سوارِ سیر و پر و گرم، از من پیاده‌ی یک لاقبای گرسنه‌ی یخ زده مطالبه‌ی مالیات می‌کند.

تا وقتی همه چیز مال خود حاکمیت است و ما جیره‌خوار او هستیم و او با ارز دو نرخی و سه نرخی و با چاپ اسکناس ما را به چارمیخ می‌کشد چه‌گونه از ما مالیات می‌طلبد؟ آیا به واقع متولیان امور اقتصادی تا این حد او را از اطلاعات عملکردهای اقتصادی محروم نگه داشته‌اند؟ نه! در این شرایط اجازه ندارند از ما حتا یک ریال مالیات بگیرند. قبلا اصل همه چیز را گرفته‌اند.

مشکل سیستم کنونی اصولا اقتصادی نیست، روانشناختی است و سیستم بالاخره ناگزیر خواهد شد خود و عملکرد خود را بشناسد. مهم نیست که دولت تا چه اندازه ادعای دموکراسی سیاسی دارد، کل سیستم یکی از بزرگ‌ترین دیکتاتوری‌های اقتصادی جهان است. یک اقتصاد دولتی کامل بر مبنای شیخوخیّت.

سیستم حاکم دارای بخش‌های گوناگون درهم تنیده است. او ثروت‌مندترین است. او با بنیادهایش که مالک به مراتب بیش از نیمی از سرمایه است، او با آستان‌هایش که دارای یکی از بزرگ‌ترین ورودی‌های پولی است، او با موقوفات بی‌حسابش یکی از بزرگ‌ترین ثروت‌مندان جهان است. نکند حتا به او نگفته‌اند که یکی از مهم‌ترین شاخه‌های نقدینگی در این سرزمین به صورت وجوهات شرعی و موقوفات و حج است که آن هم مال اوست؟

در سیستم کنونی تمامی خدمات ضروری به «فروش» می‌رسد. چه به صورت «تراکم» چه به صورت انواع «موافقت» و «مجوز» و خان‌ها و ملوک‌الطوایف اقتصادی، برخلاف همه‌ی دنیا، خود را از انتشار بیلان

خـود بـی‌نیاز مـی‌بینند. سـیستم کـنونی «افـراد» ثـروتمندی دارد کـه هارون‌الرشید و افسانه‌های هزار و یک‌شب را پشت سر گذاشته‌اند. آن‌گاه از من مالیات می‌طلبند؟ از من که روی صلیب بی‌قراریم به چارمیخ فقرم زنده‌به‌گور هواییم؟ آیا حتا به او نگفته‌اند در حاکـمیت دولتـی، چـه در عربستان چه در سیستم‌های کمونیستی سابق، مالیات مـحلی از اعـراب ندارد؟

محض رضای خاطر آن کس که باید خـاطرش از آنـان راضـی بـاشد بیایند به جای آزار بیش‌تر من، به حساب بنیادهاشان برسند و به حساب آستان‌هاشان برسند و به حساب اوقاف‌شان بـرسند و وجـوه شـرعی را کانالیزه کنند و کنتورشان را سر راه آن قرار دهند و درآمدهای اصـلی را نظام ببخشند تا این گونه مستأصل نشوند و بعد خاک مرا به من بدهند و فلز مرا به من بدهند و نفت و گاز و آب و منابع طبیعی مرا به من بدهند و هواپیما و راه آهن و اتوبوس مرا به من بدهند آن‌گاه از من مالیات بگیرند، بعد از بالا همه چیز را نظارت کنند و جهت بدهند تا خطا نروم و در چاه نیفتم.

حاکمیت دلش نمی‌آید یا شهامت ندارد به من اعتماد کند و مال مرا به من بدهد و از زبان برخی مدیران اقتصادی‌اش به من مـی‌گوید «تـو پـول نداری که این را از من بخری» و یادش می‌رود که این میراث من است و کسی میراث خود را نمی‌خرد. و نمی‌پرسد که مگر خود او با کدام پول این را خریده است؟ با پول خون من در انقلاب؟

لطفا سعی نکنند مرا بخوابانند. نواختن سرنای نوروزی از سرگشاد آن هیچ کس را نخواهد خوابانید. تاریخ نشان داده خواباندن درازمدت یک ملت پیر دیر قدیمی امکان ناپذیر است. این را هر راننده‌ی تاکسی و هر مسافر اتوبوس شهری گواهی خواهد کرد. به جای آن اجازه دهند مستقلا

به اقتصادم بپردازم. آیا می‌ترسند ملتی که استقلال اقتصادی داشته باشد دست به سوی حاکمیت سیاسی دراز کند؟ در هر حال اما، حاکمیت به من نیاز دارد. به مراتب بیش از آن‌چه من به او.

تنها قاعده‌ی این بازی دوطرفه «دموکراسی» است. کنار گذاشتن دیکتاتوری اقتصادی و پذیرفتن دموکراسی آن ناگزیر است. دموکراسی بازی بغرنجی است اما کل سیستم برای بقاء خود هیچ راه دیگری جز آموختن این بازی دشوار ندارد.

می‌دانستم
من اتفاق را دیده بودم
در مسیر هر روزه
همه چیز تغییر کرده بود
حتا نسیم
نگران
بر شانه‌ام نواخت
و زمین شرمسار خود را فرو پوشاند
در دلهره چراغی روشن شد
کلاغی در شیشه‌ها پرید
در شیونی که به خانه‌ی ما می‌رسید
می‌دانستم
بر زمینه‌ی غروب
برگی
افتاده بود

ندا ابکاری

طبل هول

سلام عزیزم

آرزو می‌کردم دیگه مجبور نشم ازین نامه‌ها برات بنویسم. فکر نمی‌کردم به این زودی باید یکی دیگه هم بنویسم. امیدوارم آخریش

باشه. شاید هم نوشتن این نامه‌ها یعنی هنوز زنده‌ام. در این صورت باید آرزو کنم که آخریش نباشه. زندگی در مرگ. تناقض ما را باش.

نیمه شبه. همین‌جور بیدار وسط هال نشسته‌ام. لباس کامل تنمه. پوتین پامه. یک گرز هم بغل دستمه. صدتا قهوه خورده‌ام. هزارتا سیگار کشیده‌ام. تنها هستم. بچه‌ها خوابند. من مراقبم و نگهبانی می‌دم.

□

خبرها را که حتما شنیده‌ای. پرواز مختاری و پوینده به خالی بی پایان. نمی‌دونم از کجا شروع شد. الان که فکر می‌کنم می‌بینم از فروهر و زنش شروع نشد. از امیر هم شروع نشد. همون ابراهیم زال را میگم. ما بهش می‌گفتیم امیر. عجب بچه‌ی ماهی بود. قُدّ و یک‌دنده و بی‌نظم اما بچه‌ی خوبی بود. روزنامه‌نگار. توی کار کامپیوتر و فاکس و آلمان. یکی از بچه‌ها حرف‌های مهمی می‌زد. آخه بعد از آن فاکس‌بازی معروف کشته شد.

هیچ یادم نمیره روزی که همسر امیر اومده بود دفتر مجله. من و سیروس سعی می‌کردیم آرام‌اش کنیم. طفلکی همه کار کرده بود. همه جا دنبالش رفته بود. ما داشتیم مزخرفات سر هم می‌کردیم. بوی پلیس سیاسی زیر دماغمون بود اما داشتیم راجع به چیزهای دیگه کنفرانس می‌دادیم. آخه با یک زنِ شوهر گم کرده چه جوری میشه حرف زد؟

او نمی‌دانست ما نیز نمی‌دانستیم که همون موقع هم «ابراهیم در آتش» بود. و به راستی چه‌قدر عاشق این شعر بود. شاملو می‌گفت: با هفده ضربه‌ی کارد در قلب.

ماجرای امیر بیش‌تر یک جور انتقام‌کشی بود. ما هم نفهمیدیم. به همین خاطر نترسیدیم. در نتیجه تمام زحمت گروهی که با فلسفه‌ی منحط ***النصر من الرعب*** حرکت می‌کرد عقیم ماند. النصر من الرعب؟ پیروزی از طریق ایجاد وحشت؟ پا جای پای دیکتاتور؟ این که ایجاد وحشت نیست.

اعمال خشونت است که به جای ترس به نفرت منتهی میشه. اصولا این طور نگاه کردن به دنیا خاص قبایل بدوی است. منتها این قوم و قبیله نام دیگری جز قبیله‌ی قاتلان ندارد.

□

کجا بودم؟ راستی نبادا توی یک همچین نامه‌ای از من توقع ذهن غیر پریشان داشته باشی. به جای توقع یا نصیحت برای من آرام بخش بفرست. به شدت پریشانم. آهان. داشتم می‌گفتم که از امیر هم شروع نشد. از میرعلایی هم شروع نشد.

جداً هر چی میرم عقب می‌بینم برای پیدا کردن سر نخ کشتارهای فرهنگی - سیاسی باید عقب‌تر برم. مثل این که ما از روز اول و قبل از هر چیز، نیروهای امنیتی اطلاعاتی سیاسی داشته‌ایم. اصلاگمانم همه چیز از یک یک یک شروع شد. غلط نیست. منظورم ۱/۱/۱ یعنی مبدأ تاریخ است. نه. حتا پیش از آن. برو توی ماقبل تاریخ. در این سرزمین سومری - آریایی - اسلامی از روز ازل ماقبل تاریخش هزاران ساله که شاعران پاره پاره می‌شوند و هیچ کس هم نیست که بپرسه آخه چرا؟ مگه نازنین‌هایی مثل رودکی یا مسعود سعد یا فرخی یا هزار مانند این‌ها چه کرده‌اند؟ آیا این‌ها جز حقیقت گویی و حق خواهی کار دیگری هم کرده‌اند؟ ***همین‌شان گناه بس***؟ از روز اول این سرزمین، جنایت سیاسی - فرهنگی باب بوده. هنوزش هم هست. از ماجراهای سرزمین سومری - آریایی قبلا گفته‌اند و گفته‌ایم. حالا نوبت به ماجراهای سرزمین اسلامی است.

اصلا چه اهمیت داره که از کی شروع شد؟ مهم اینه که ممد رفته بود شیر و کوپنی‌ها را بخره یک دفعه خلاء بی پایان جلوش دهان باز میکنه. او هم با روی باز به خالی آتش سقرات پرواز می‌کنه. همون آتشی که ابراهیم هم یک دقیقه پیش توش نشسته بود. شاعر ما ابراهیم‌وار در آتش نشست.

شاعر پرومته با آتش بازی به دنیا می‌آد، با آتش بازی می‌کنه، ققنوس وار در آتش به جوجه‌هاش استحاله پیدا می‌کنه.

اون یکی عسل پوینده هم همین‌جور. جعفر رو نمی‌شناسی. محجوب. مؤدب. متین. با منطق. آرام. فقیر. مثل عسل بود. می‌تونستی جای عسل روی نون کره بمالی بخوری. اگه هزارسال هزار سوراخ بگردی یکی لنگه‌ی او پیدا نمی‌کنی. باورم نمیشه هیچ کس بتونه چنین برگ گل لطیفی را پاره کنه.

□

صدا می‌آد.

□

همه جا را گشتم. سایه‌ها. بیدها. بادها. دارم نفس نفس می‌زنم. یک ساعت همه جا را گشتم. چیزی نبود. هوا چنان سرد نیست که من چنین مورمورم بشه. از داخل می‌لرزم.

آخه اهانت از این بالاتر هم میشه؟ این مشخصا نفرته و من تا این لحظه تجربه‌ی اون رو نداشتم. این رسوایی است. آخه نویسنده‌ها به دست این‌ها کشته شوند؟ این شرم آور نیست؟

واقعا که. گلی به جمال کل حاکمیت. بالاخره بخشی از حاکمیت پشت این قضیه است.

□

صدا می‌آد.

□

ای بابا. ای داد. ای بیداد. ای فریاد. شاعرها رو می‌کشند. نویسنده‌ها رو می‌کشند. فریاد رسی هم در کار نیست. کسانی که باید به فریاد مردم مظلوم برسند خودشون عمله‌ی ظلم شده‌اند. دوباره همه‌ی سوراخ

سنبه‌ها را گشتم. سه ربع ساعته که دارم می‌گردم. پدرم درآمد. آخه یکی یک کاری بکنه. نویسنده‌ی فلک‌زده که جزنوشتن کاری از دستش بر نمی‌آد.

□

شب است. شبی همه بیداد. به ماه و آب نگه کن، شکست را بشکن. شکست نیست شکستن، سکوت را بشکن. شکّن شکّن بشکن هر چه پای کوفت بر من و ما.

و به راستی امشب چه شبی است؟ و فقط همینت مانده که برایم رنگ هم بگیری. هوا سرده. ***مهتاب پاییزی کفری است که جهان را می‌آلاید.*** و من چه قدر ***نمی‌توانم زیبا نباشم. عشوه‌یی نباشم در تجلی جاودانه‌ای. چنان زیبایم من، که الله و اکبر...*** و من چه‌قدر محکوم به سکوتم. و من چه قدر مرده‌ام که چنین ساکتم. و من چه قدر با این مرگ مخالفم. زندگی در مرگ؟ تناقض ما را باش.

ببین. نپرس که آیا می‌ترسم یا نه. اسم این اصلا ترس نیست. این احساس از نوع منجمد کننده نیست. برعکس. داغه. داغم. توی آتشم. می‌سوزم. تب دارم. دلم آشوبه. حالم به هم می‌خوره. تهوع دارم. سرم گیج می‌ره. چشم‌هام دودو می‌زنه. گیجگاهم نبض می‌زنه و اذیت می‌کنه. یکی توی مخم داره با تمپوی بالا ضرب می‌زنه. می‌خونه مغول مغول مغول. عرب عرب عرب. نه. این ترس نیست. این وحشت هم نیست. برایش کلمه ندارم.

به گیجگاهم میگم منصف باشیم و گناهان خودمون رو گردن اسکندر و مغول و عرب نندازیم. شعبون بی‌مخ کجاش مال خودمون نبوده و نیست که حالا دیگرون باید به خاطر لمپن‌های ما ملامت بشند؟ ماشالله خودمون از همه اعیان‌تریم. میگی نه از هندی‌های نادر و محمود بپرس.

شقیقه‌ام نبض می‌زنه بی‌مخ بی‌مخ بی‌مخ. گمونم دلش برای شعبون خان تنگ شده. نه. من نترسیده‌ام. من نفرتم شده و به مقابله که نه، به مقاومت برخاسته‌ام.

□

روزها مواظبم. تا می‌تونم جایی نمی‌رم. کسی نمی‌آد. از تلفن استفاده نمی‌کنم. توی ختم پوینده فهمیدم که بقیه‌ی بر و بچه‌ها هم رفته‌اند اینور اونور مخفی شده‌اند. راستی گفتم ختم یادم اومد. هرکدوم از بچه‌ها یک چیزی می‌گفت. مهم‌ترین حرف را از گوران شنیدم. هر وقت از گوران بپرسی حالت چطوره میگه ***خوبه. عالیه. از این بهتر نمیشه.*** اما توی مراسم این بچه‌ها پس از این که گفت ***از این بهتر نمیشه*** اضافه کرد حالش از حال «ازمابهتران» به مراتب بهتره و افزود دلم به حال آن‌ها می‌سوزه. کسی که این جوری ظلم می‌کنه دل سوختن هم داره.

عمران که ماهه. در دنباله‌ی ۱۳۴ امضاء ما نویسنده‌ایم پیش‌نهاد داشت که همه‌مون ورداریم بنویسیم والله بالله بـه پـیر بـه پـیغمبر مـا نـویسنده نیستیم. ما اصلا کشتنی نیستیم. ما را غلطی توی این صف انداخته‌اند. ما مال اون یکی صفیم. پس لطفا ما رو نکشید. این شوخی‌ها برای مجلس ختم تند بود. خطیب هم که سنگ تموم گذاشته بود. در سرزمین اسلامی داشت در مورد آزادی کنفرانس می‌داد. گمونم اشکوری بود. نه بابا کاظم نه. یوسفی. گمانم. تازه مطمئن هم نیستم.

اسم ۱۳۴ امضاء آمد. خوشبختانه ما که عددی نبودیم. دشمنی جدی اون مردک باعث شد که اسم ما را جزو ۱۳۴ نویسنده نیاوردند. و من از این بابت ممنونم. جدی میگم. واقعا ممنونم. قصدم به هیچ وجه هیچ نوع بررسی ۱۳۴ نفر نیست. اما حسن می‌پرسید که آیا نویسنده‌های ما همین ۱۳۴ نفر هستند؟ پس این همه کتاب را غیر نویسنده‌ها می‌نویسند؟ و اگر

قرار بود که اینان نماینده‌ی آن همه نویسنده باشند چرا این همه؟ پنج تـا استخوان دار پیش‌کسوت بهتر نبود؟ آخه این چه طرز کاره که همه از اون یارو برگ خوردند؟ بعضی وقت‌ها روشن‌فکری ما کارهایی می‌کنه که من را به یاد پـزشکی و مـهندسی و قـضاوت و سـیستم اداری و خـدمات و آسفالت و غیره‌مون می‌اندازه. بیله دیگ بیله چغندر. همه چیزمون باید به هم بیاد. یارو واسه‌ی این که بدون نوشتن، اسمش جزو نویسنده‌ها بـیاد اون کلک را سوار کرد و همه با کمال میل کلک او را نوش جان کردند. در هر حال من خوشحالم که از نظر آنان عددی نبوده‌ام. اما نکند نا غافل، از نظر این‌ها که ازشان **وحشت دارم** عددی باشم؟ وحشت دارم؟ بله. آخه خیلی وحشی هستند.



از خونه که بیرون می‌رم تمام مسیر و مقصد و ساعت رفت و آمدم را می‌نویسم روی میزم می‌گذارم. چرا به کسی نمی‌گم؟ آخه کسی نیست.

بر و بچه‌ها هم حسابی پخش و پلا شده‌اند. هرکسی یک جایی رفته. داخل و خارج کشور. شمال و جنوب و شرق و غرب. بگذار نه اسم بدم نه مکان. مهم نیست که افراد کدوم گوری رفته‌اند و چه شکری می‌خورند. مهم اینه که الان که این‌جا حضورشون لازمه نیستند. این‌ها در این حاضر غایب تاریخی غایبند و همین‌شان بس. شاعر تنها گیر افتاده. البته از کسی توقع زیادی نداشته باشیم. کاری از دست کسی بر نمی‌آد. وقتی می‌گیم نیروهای امنیتی اطلاعاتی یعنی یک مشت از کار آزموده‌ترین موجودات زبر و زرنگ عالم که به تمام امکانات اطلاعات و سپاه و نیروی انتظامی و سایر جاها دسترسی دارند و زورشان کاملا می‌رسه. البته کار اصلی این نیرو همون‌طور که از اسمش پیداست، اطلاعات و امنیت و مسایل مربوط به این مقولات است و بیش‌تر در مورد جاسوس‌ها و تروریست‌ها و این

قبیل باید باشه. و صد البته وجودشون کاملا ضروریه و اگه نباشند مملکت را جاسوس ور می‌داره. اما اگه دستشون به ظلم و خون ناحق آلوده بشه محاله که بر دوام باقی بمونند. مملکت حتا با کفر میماند اما با ظلم نمی‌ماند. به قول خودشون ***اَلمُلکُ یَبقا مَعَ‌الکُفر وَ لا یَبقا مَعَ‌الظُلم***. نیروی امنیتی اطلاعاتی با اون تجربیات طولانی زمان شاه و با اون متن‌های مفصل تاریخ اندیشه، قاعدتا بهتر از هر کسی می‌دونه که اندیشه رو نمی‌شه کشت. حتا اگر اندیش‌مند رو بکشی اندیشه از بین نمی‌ره. برعکس، اندیشه‌ی مورد ظلم همه گیر خواهد شد.

□

صدا می‌آد.

□

پدرم در آمد. نیم ساعت تمام گشتم. زمین و زمان را دیدم. خسته شده‌ام.

□

توی خیابون خیلی نگرانم. خیلی مواظبم. آخ امان از دست این موتوری‌ها. سرزمین اسلامی را موتورسیکلت بدون نمره‌ی بدون گواهینامه برداشته. گانگستریسم نیمه علنی این‌جا سوار بر موتور است. فقط اسم و تشکیلاتش مافیا یا مافیوزو نیست. احتمالا قرائت عربی دارد.

آخرین دفعه همان میدانی بود که قبلا اسمش ***کندی*** بود. نماینده‌ی سرزمین مافیا. خوشبختانه حالا شده ***توحید***. روز روشن. ساعت درست یک بعد از ظهر. از تعمیرگاه لندرور آمده بودم بیرون. همان قراضه‌ای که ده پانزده سال پیش سیل بردش. هنوز پول ندارم یکی دیگه بخرم. در واقع هیچ نویسنده‌ای در سرزمین سانسور بدون حق مؤلف پول نداره. پس از نیم قرن زندگی، هنوز جوونیم و جاهل، باید بزرگ بشیم عاقل بشیم بریم

سر یک کار آبرومند حسابی مانند دلالی برای بنیادهای حکومتی، آن وقت پول‌دار میشیم و بدهکاری هامون را می‌دهیم و گرفتاری‌هامون برطرف میشه. آره میدون توحید بودم. (راستی اگه میدون را با شیوه‌ی صادق هدایت ریشه یابی بکنی و به ظرفی مثل نمک‌دون برسی تکلیف چیه؟) منتظر تاکسی وایساده بودم. پشتم یک ماشین پارک کرده بود. جلوم خیابون. به چپ نگاه می‌کردم اما نگاهم رفته تا بس دور، هی حرف اخوان می‌آمد جلو چشمم. ***این سو کمینگاه وحشت وآن‌سو هیولای هول است، وز هیچیک هیچ مهری نه بر ما.*** در افکارم غوطه‌ور بودم. تنها سرمایه‌ی ماها فکر است. یک سیلابی، سه حرفی، ساده، **فکر**. مختصر، سنگین اما قابل حمل و نقل. برای ما دیوانگان با ارزش و برای بی‌مخ‌ها بی‌ارزش. عقلا که اصلا وقت خوب خودشان را با مزخرفاتی مثل تفکر مفکر تلف نمی‌کنند و دنبال کاسبی خودشان هستند.

یک دفعه صدا را شنیدم. بریم توی اسلوموشن تا بتونم تعریف کنم. حادثه شروع شده بود. از دست راستم یک فقره موتور سیکلت می‌آمد. از اون گنده گنده‌ها. همون‌هایی که به طور معمول نمی‌بینی. یک چیز هیولا. روش یک گوریل انگوری نشسته بود. واقعا قد بلند بود. نشسته از من بلندتر بود. هیکلش را نمی‌توانم بگم. رسول خادم پیشش جوجه بود. هر انگشتش اندازه‌ی یک سوسیس بود. ریش هم نه اندک نه اندازه بل که انبوه.

در جهت خلاف حرکت ماشین‌ها داشت به طرف من می‌آمد. در نگاهی که بهش کردم دلم لرزید. گلفام اومد جلو چشمم. آیا دخترم بعد از من اداره خواهد شد؟

آویختن به آسمان را که دوست ندارم. البته گمان نکنم کار زیادی هم ازش بر بیاد. شاید اعتقاد درست و درمانی ندارم. نمی‌دانم. شاید هم

دارم. نمی‌دانم. این یک ***نمی‌دانم*** واقعی و فلسفی است. اصـولا مـواضـع اعتقادی من لاادری است. آزمایشگاه فیزیک مرا از هرگونه مطلق و صد در صد و است و هست و نیست دور کرد. حقیقت امر این که آزمایشگاه امروز اجازه‌ی هیچ گونه جزم و دگم و ایزم نمی‌دهد. چه این‌طرفی و چه آن طرفی. اما من می‌اندیشم که حتا خیلی‌ها که متخصص الاهـیات هـم بودند نتوانستند در این جور موارد از آسمان کمک بگیرند. گویا آسمان زیاد به این امور مداخله نمی‌کند. به امروزی‌ها کاری ندارم اما اگر می‌شد از آسمان کمک گرفت حسین منصور و عین القضات و شیخ شهاب این جـوری زمـین نـمی‌خوردند. مـبادا در آسـمانی بـودن هـیچ کـدام‌شـان کوچک‌ترین تردیدی به خودت راه بدهی‌ها. اما مـن در زنـدگی بـا ایـن مقولات کاری ندارم. با ترس‌هام راحت‌ترم تـا بـا نـادانـی‌هام. خـودمانیم تـعارض و تـناقض تـلسکوپ و مـیکروسکپ و آزمـایشگاه فـیزیک بـا جزمیات چه‌قدر عمیقه، آنوقت حضرات به جای پاسخ‌گویی، سعی بـه حذف صورت مسأله می‌کنند. تلویزیون صبح تا غروب پرشده با جزم و دگم و عـزا داری امـا حـتا یک بـار یکـی از هـزاران مسـاله‌ی بـرآمـده از آزمایشگاه را طرح نمی‌کنه تا کسی به آن جواب بده. پس این حوزه‌های علوم دینی چه‌کار می‌کنند؟ آیا این قدر در بحث و پاسخ‌گویی منطقی کم دارند؟

مسلم بود که موتوری برای کشتنم می‌آمد. کافی بود باد موتورش به من بگیره و یکراست من را به خارج منظومه‌ی شمسی پرتاب کنه. و من می‌ترسیدم و او همچنان می‌آمد. برای خلاصی به چپ نگاه کردم. موتور دوم از چپ می‌آمد. دو ترکه. از این موتورهای گنده‌ی سبز رنگ. راننده لاغر و سیاهپوش و ریشو. ترکش اخوی گوریل انگوری نشسته بود. رو به رو که خود خیابون بود و هیچ راهی نداشت. پشت سرم هم که یک فقره

ماشین پارک کرده بود.

تنها چیزی که داشتم فریاد عکس العملی و غیر ارادی بود. با بلندترین صدایی که هرگز در خودم سراغ نداشتم فریاد کشیدم ***چه کار می‌کنی؟*** و این سوآل در حالی بود که جوابش را از پیش می‌دانستم: ***جنایت***. اما او چنین نگفت. باورت نمی‌شود اما فریاد تأثیر کرد. گوریل انگوری ظاهرا ترسید و مؤدب شد و گفت: **ببخشید**. اما همچنان جلو می‌آمد. به من رسید. آهسته کرد. دست انداخت کیف دستی مرا گرفت. بدون این که بخواهم و بدون این که بفهمم چه خبر است به طور غیر ارادی دستم دور کیف قفل شد. گوریل انگوری یک مشت به من زد یا چه کرد نمی‌دانم. با این هیکل گنده عین بادکنک‌های والیبال نخودی‌ها شدم. رفتم بالا. افتادم پایین روی ماشین پشت سرم بعدش هم نقش کف خیابون شدم.

درد سراپایم را گرفت و وحشت. دلم نمی‌خواست این جوری بمیرم. آن لحظه تصمیم نگرفتم نمیرم. فقط تسلیم و رضا نبودم. اتفاقا نمردم. فقط دسته‌ی کیف پاره شده بود و من تا بخواهم نمیرم موتورها چندصد متر دور شده بودند. خب حالا تو به همه‌ی صحنه از اول اول تا آخر آخر حد اکثر ده ثانیه وقت بده تا متوجه بشی در مورد چی صحبت می‌کنم. من توی شوک بزرگ بودم و بعد که به خودم اومدم و کتک خورده و غارت شده، وظایف شهروندی را شروع کردم قضیه معمولی شد که الان و با این وضع غیر عادی و ترس عمیق حال گفتنش را ندارم.

چی؟ یک خورده؟ باشه. اداره‌ی آگاهی گفت می‌توانی شکایت کنی اما مورد زیاده. من هم شکایت نکردم. آخه سر قضیه قبلی که تصادف اتومبیل بود و ضارب فراری بود و به کلانتری شکایت کردم، چنان بلایی به سرم آوردند که تصمیم گرفتم هرگز از کسی شکایت نکنم. عوضش به روزنامه زنگ زدم. خبرش را نوشتند.

□

صدا می‌آد.

□

دل‌شوره. اضطراب. دل‌هُره. بدو بـدوی نـصف شب. گشـتن زمـین و زمون. ربع ساعت همه جا را گشتم. بریده‌ام.

□

ما که در این سرزمین جز رنج و وحشت نصیبی نبرده‌ایم. هی! راستی نری توی فعل و فاعل و املاء این نامه‌ها! به جای دستور زبان و فرهنگ لغت برای من وسایل نظافت بفرست. مردم دنیا اگه بدونند که شـهروند جمهوری اسلامی چقدر بهش خوش می‌گذره، همه جای جهان جمهوری اسلامی میشه. ما همیشه شنیده بودیم که اسلام دین رأفت و رحمت و این قبیل است. راستش را بخواهی این حرف را تا حدود زیادی هم باور کرده بودیم.

تمام آن چه الان داره این‌جا می‌گذره در طول تـاریخ ادیـان مـختلف گذشته. همین پونصد ششصد سـال پـیش عـینا تـوی کـلیسای کـاتولیک گذشته. جوردانو یادت رفته؟ منتها نمی‌دونم چه قدر خسارت می‌خوریم و خون چند نفر ریخته مـیشه و چـند سـال عـقب‌تر مـی‌افـتیم تـا ایـن را خـودمون تـجربه کـنیم. ظـاهرا مـا تـصمیم داریـم آزمـوده‌های تـاریخ را بیازماییم. به راستی ما کجا داریم زندگی می‌کنیم؟ جایی که روز روشن، شاعران را می‌دزدند و می‌برند و می‌کشند؟

می‌دانی قلب موضوع از چه قـراره؟ ایـن‌ها یک اشـتباه لپـی فـلسفی سیاسی دارند. این‌ها نمی‌دونند کـه نـمیشه اپـوزیسیون نـداشت. نـمیشه همه‌ی اپوزیسیون را حذف کرد. اپوزیسیون رل منبع سرد ترمودینامیک را داره، حذف مطلق اپوزیسیون امکان ناپذیره چون اگر این کـار را کـردی

آن‌وقت یک انشعاب و انشقاق پیش می‌آد. جناح بندی پیش می‌آد. و تو با یک اپوزیسیون جدید مواجه میشی. با یک منبع سرد که چون درجه حرارتش به منبع گرم نزدیکه، جریان کارها کند میشه، راندمان پایین می‌آد و جامعه میشه همین که الان شده، تورم و بی کاری و فساد.

این فلسفه است، منتها صدا و سیما به جای این که در برنامه‌های فلسفی‌اش به این مقولات بپردازه، رفته سراغ فلسفه‌ی ماقبل تاریخ. در هر حال. آن کس که معنا و ضرورت اپوزیسیون را درک نکنه به طور طبیعی مثل قبایل بدوی فقط به حذف می‌آویزه و برای هر مسأله‌ی جدیدتری به حذف بیش‌تر رو می‌آره. اما حتا خود هارون تاریخ هم ناگزیر شد قصه‌ی اپوزیسیون شهرزاد رو گوش کنه.

البته به وضوح معلومه که عقلای حاکمیت، آنان که واقعا به دین رأفت و رحمت اعتقاد دارند، کاملا می‌دانند و به خوبی به فلسفه و رموز کار آگاه هستند. آنان خودشان را از این ماجراها کنار کشیده‌اند. اما تکلیف ما چیه؟ شاعر با قبیله‌ی قاتلان تنها مانده است.

اسم روزنامه آمد یادم افتاد. این روزنامه‌های امروز هم عالمی دارندها. بر و بچه‌های متخصص و عامل **حذف** چه آزادی‌خواهانی شده‌اند و چه رجزهایی می‌خوانند. منتها برای ما سوابق این‌ها قابل درک نیست. و موضع‌گیری مشخصی هم در مورد گذشته‌ی خودشان ازشان ندیدیم. اسم آزادی‌خواهان اسلامی امروز را حتا بدون شرح برایت نمی‌نویسم. این‌ها تا موقعی که خودشون در مورد گذشته‌های خودشون موضع‌گیری صریح و شفاف نکنند قابل این نیستند که آدم حتا اسم‌شون را بیاره. در هر حال عاقبت ما با این آزادی خواهان به خیر باد. با این که یک عمر در اندیشه‌ی آزادی بوده‌ام اما آخر عمری دارم از خودم می‌پرسم که اگر ما آزادی نخواهیم باید کی را ببینیم؟ و مباد آن روزی که بخوانند ***از طلا***

گشتن پشیمان گشته‌ایم.

□

صدا می‌آد.

□

خسته هستم. قلبم درد می‌کنه. حال تکون خوردن ندارم. اصلا به دَرَک. بگذار بیاد منو بکشه هم خودش راحت بشه. هم منو راحت کنه.

یاد ترس اسماعیل شاهرودی افتادم. توی هند. وقتی توی خواب یاد پلیس سیاسی آریایی افتاده بود و... از حافظه می‌آم. ممکنه لیز بخورم.

نفس در سینه‌ام زنگی است

امشب بر بلندِ هول

به طبلش گرم می‌کوبد

کسی در می‌زند

باد است (می‌گویم به گوش هول خود) باد است

جدا از باد کس را با درخت دور کاری نیست

کسی هر لحظه بر در می‌زند

و من با هر نفس (هر کوفتن بر طبل) می‌جویم به جان سوی رهایی را

وای. چه‌قدر شقیقه‌ام می‌زنه. چه حال تهوعی. مرا ببخش. به هم ریخته‌تر از آن هستم که بتوانم خودم را جمع و جور کنم. چی؟ شعر؟ بقیه‌اش یادم رفته.

هر لحظه انتظار حمله یا سرقت یا دزدیده شدن یا مرگ نامعلوم را می‌کشم. همین الان که مواظب پنجره هم هستم یاد فروغ هم افتاده‌ام **پشت *این پنجره یک نامعلوم*.** از همه بدتر صحنه‌های فجیعی است که در مورد

خانواده می‌آد جلوی چشمم. ای وای. ببین کجا و چه‌گونه گیر کرده‌ام.

شب‌ها از همه بدتره. تا صبح چشم بر هم نمیگذارم. دائم به بچه‌ها سر می‌زنم. دائم پشت پنجره توی حیاط را نگاه می‌کنم. همه جا روشن است. سگ‌ها هم آزادند و ول می‌چرخند اما مگر چنان نیروی کار آزموده‌ای از این حرف‌ها می‌ترسد؟ آدم‌های حرفه‌ای کارکشته با ابزارهای کامل.

گفتم ابزار یادم آمد. دیروز بابام صدا کرد و یک کارد بلند بسیار تیز به من داد. خیلی کارد خوبی بود. دست گرفتم. واقعا می‌شد باهاش گرگ را هم پاره کرد. خجالت کشیدم. یادم افتاد که در شروع می‌خواستم آلبرکامو بشم. نه از نظر شهرت یا سبک نوشتار. نه. فقط از نظر نظافت. آخه پاکیزگی یک عطری داره که از هزار فرسنگی بوی خوشش بلند است. و آلبر کامو چه پاکیزه است. اما حالا دارم به جای آلبرکامو سلاخ میشم. نتونستم کارد را قبول کنم پیرمرد دلش شکست اما من دیدم نمیتونم کسی را بکشم. در لحظه‌ی آخر بین کشتن و کشته شدن دومی را انتخاب خواهم کرد. اما کاش به لحظه‌ی این انتخاب نرسم. آدمیزاده دیگه. آه و دم که شیر خام خورده و ممکنه در لحظه‌ی آخر تصمیمش را عوض کنه. من چه میدونم؟ در چنین شرایطی، من به ناگزیر دومی را انتخاب می‌کنم. این انتخاب وحشتناکی است که هرگز هیچ کس را نباید در آن امتحان قرار داد. و بعضی‌ها چه راحت این کار را می‌کنند. آن هم به خاطر چه واهیات و پوچیات و مزخرفاتی.

راستی سقرات چه دلی داشت. بزرگترین آدمیزاد طول تاریخ بود. یاد اون رفیقمون که اول انقلاب برای معاش آجیل و بستنی می‌فروخت افتادم که می‌گفت ما می‌خواستیم تی اس الیوت بشیم اکبر مشدی شدیم. این وضع عینا برای خود من هم هست. در کسوت «شولای عریانی» بدون هیچ امکاناتی وسط یک همچین برهوتی گیر کرده‌ام. دیروز دوستی که در

سفارتخانه کار می‌کرد آمده بود این‌جا. پیش‌نهاد فرار یا پناهنده شدن داشت. می‌توانست همه جور کمک بکند.

پناهنده به غرب؟... زکی. من فقط می‌توانم به بهشت زهرا پناهنده بشوم.

□

راستی به کارنامه‌ی بیست سال گذشته نگاه کن. در بُعد اقتصادی دلار ۷ تومن شده ۹۰۰ تومن در بُعد انسانی سه چهار پنج شش میلیون اکثرا با سواد و به درد خور یا از این جا رفتند یا زیر دست و پا له شدند. در بُعد اجتماعی آمار اعتیاد و خودکشی جوانان اینقدر بالاست که آش شور شده صدای همه را در آورده. در هر بُعد دیگه‌ای هم که می‌خواهی خودت نگاه کن من امشب نای نظم و حال تنظیم ندارم.

من همیشه از دم و دستگاه امنیتی اطلاعاتی پرهیزیده‌ام اما همیشه اونها رو خیلی بزرگ می‌دونستم. و خیلی مسلط. و این که با یک تلفن کارها را رو به راه می‌کنند. و اگر لازم داشتند فقط با یک تلفن یا یک تذکر یا توبیخ یا زندان مسأله حل می‌شد. آخه ما ساواک راکه مخوف‌ترینش به حساب می‌آمد دیده بودیم و می‌دونستیم یک من ماست چه‌قدر کره داره. اما هرگز این نیرو را تا این حد سطح پایین و نازل و سخیف نمی‌دونستم که از این کارها بکند. این در شأن آن سازمان عریض و طویل نیست. اصلا درک نمی‌کنم. احتمالا این کار بدنه‌ی مستقیم آن سازمان هم نیست. علی‌القائده باید یک آپاندیس و زائده یا غده‌ی نا به جای سرطانی داخل بدنه‌ی اصلی باشد. این نیرو در همه جای دنیا هم هست و باید هم باشد. ظاهرا فعلا که چاره‌ی دیگری نیست. از نظر اسم هم که فرق نمی‌کنه. یکی میگه سیا. یکی میگه آژانس اطلاعات مرکزی. یکی میگه اینتلیجنت سرویس. یکی میگه خدمات اطلاعاتی. یکی میگه کی جی بی. یکی

میگه پلیس سیاسی. یکی میگه پلیس مخفی و خلاصه هزارتا اسم داره اما کار همه مشترکه. امنیت و اطلاعات. این‌ها معمولا خیلی منسجم رفتار می‌کنند و برای هیچ کس قابل تصور نیست که بخشی از داخل یکی از این سازمان‌ها به طور مستقل و بدون اجازه و اطلاع مافوق عمل کند، که اگر چنین کند، شیرازه‌ی کار در می‌رود، در حالی که به نظر می‌رسه سکتاریسم این‌جا حتا تا اعماق نفوذناپذیر امنیت و اطلاعات و پلیس سیاسی هم رسوخ کرده است.

آیا جامعه‌ی ما به این سرعت در آن آرمان‌های متعالی و آن حرکت با شکوه اولیه به بن بست رسیده؟ آخه حرکت که جز بر مبنای دین نبوده؟ و جز علمای طراز اول دین کسی حکومت نکرده؟ پس چی شده؟ واقعا چه پیش آمده؟ کجای کار خرابه که من نمی‌فهمم؟ نکنه خود دین به بن بست رسیده باشد؟ ظاهرا هرکس گودل و هایزنبرگ و تلسکوپ و ریاضیات عالی را نشناسه همین میشه.

من واقعا خجالت می‌کشم که بپرسم اما آیا واقعا این همان دین اسلام است؟ پس چرا بعد از آن همه ادعای دین برتر و دین منطق و دین تعقل و غیره این جوری رفتار می‌کنه؟ آیا این بود معنای آن همه ادعا؟

□

یک بار وزیر اطلاعات توی تلویزیون گفت با خارجی‌ها کاری نداشته باشید. ما هم حرف گوش کردیم. با خارجی‌ها هم تماس نداشتیم چند دفعه‌ای هم که مهمونی‌های مختلف سفارتخونه‌ای دعوت شدیم نرفتیم. چند دفعه هم رادیوهای بیگانه زنگ زدند اما ما مصاحبه نکردیم. نه. در این جور موارد نترسیده بودیم. به نظرمون می‌رسید که حرف وزیر درسته. خارجی‌ها به طور طبیعی در فکر منافع خودشون هستند و هیچکدام هم دل‌شون برای ما نسوخته. آدم نجیب، لباس زیر چرکش رو

توی خونه‌ی همسایه نمی‌شوره. آدم عاقل، اختلاف سلیقه یا دعوای خانگی را نزد دشمن نمی‌بره. خبطه. دشمن فقط بهره‌برداری خودشو می‌کنه.

اما یک سوآل هم از جناب وزیر نزد ما ماند که نتوانستیم از کسی بپرسیم. به راستی اگر خارجی‌ها با روشن‌فکرهای سرزمین میزبان تماس نداشته باشند با فرهنگ واقعی آن‌ها چه گونه آشنا بشوند؟ از طریق مقامات دولتی؟ و آیا واقعا فکر می‌کنید که آن‌ها حرف‌های دولتیان را باور می‌کنند؟

□

چند وقت پیش رفته بودم خونه‌ی شاملو. آیدا نبود. شاملو نمی‌دونست کجاست. به شدت مضطرب و نگران و ناراحت بود. من را فرستاد طبقه‌ی بالا، گوشه و کنار را گشتم. آخر سرش رفتم توی کوچه دنبالش. پیداش کردم. چیزی نبود. آیدا بی خبر رفته بود سر کوچه نون بخره. فشار پیرمرد رفته بود بالا. آیدا مهم‌ترینه. بسیاری وقت‌ها آیدا تنهاترین هم هست. درس‌های شاملو خیلی مهمه. از جمله؟ اعترافات زندانیِ زیر شکنجه از تلویزیون قبول نیست. پس؟ تلویزیون خاموش. می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی پیروزی عظیم اخلاق بر ابزار.

□

امروز غروب بابام برام یک چماق فرستاد. گرز گاوسر؟ نه بابا. حتا اگه طرف ضحاک باشه من فریدون نیستم. سر چماقم یک چرخ دنده شبیه دفرنسیال ماشین است. شبیه خودمه. علمی صنعتی است. یک دسته‌ی بلند هم دارد. واقعا یک ضربه‌اش گوریل انگوری را می‌فرستد وسط صحاری آفریقا. همان جا که به آن تعلق دارد.

اما آخه من چه جوری از چماق استفاده کنم؟ با این که سربازی رفته‌ام

و در ارتش انواع تیراندازی و کارهای رنجر و نظامی هم یادگرفته‌ام اما من نمی‌تونم او را بزنم. اگه همین الان هم سبز بشه جلوم که معمولاً سیاه هستند و سبز نمی‌شوند بل که سیاه می‌شوند، و من هم مسلح باشم و از قصد او هم برای کشتن خودم صد در صد مطمئن باشم بازهم در این صورت نمی‌تونم از چماق و چاقو استفاده کنم. من که چماق‌دار و چاقو کش نیستم. من با قلم زندگی کرده‌ام و با قلم زندگی می‌کنم و آرزو دارم تا واپسین دم با قلم و اندیشه باشم.

□

طراحی آخرین قصه‌ای را که نوشتنش را به شاگردهام سپرده‌ام داره جلو چشمم وول می‌زنه. مخم کار نمی‌کنه تا ریزه‌کاری‌هاش را به بچه‌ها یاد بدم. چی؟ می‌خواهیش؟ باشه. فقط طرحه. اسمش هم هست اتوبوس.

فضای غریب – نه شب نه صبح – شاید غروب – ترمینال – سفر جبر – جبر فریاد توسعه – ماشین‌های خوب و شیک و پیک – هیچ اتوبوسی الان راه نمی‌افته – بی موقع است – هیچ کس حاضر نیست از این راه بره – یک قراضه‌ی لکنتی راه میفته – قدیمی‌ترین – سنتی‌ترین – قراضه‌ترین اتوبوس – مناظر – زیبایی – عجایب – مسافران – ***چند تن خواب‌آلود*** – ***چند تن ناهموار*** – ***چند تن ناهشیار*** – گردنه‌های صعب – فضا سربی مسی آهنی خونی – حرکات کند و غلط – سواری‌های نو و براق یکی پس از دیگری راهوار و خوب می‌گذرند – سریع و امروزی هستند – ناگهان اتوبوس قیقاج می‌رود – باور نکردنی است – راننده‌ی چرک نا بلد نا وارد – پای بدون جوراب – دمپایی – بوی گند – ریش – موی ژولیده – قادر به کنترل و اداره‌ی اتوبوس نیست – ماشین از سراشیبی این پیچ به آن دیگری – در هول خطر سقوط به دره‌های جهل – ناگهان؟ یک بدتر از

نخست در کنار راننده است - سعی می‌کند به زور او را از پشت فرمان پایین بکشد - هر دو در حال کشتی گرفتن و کلنجار - فرمان ماشین به امید خود و سنگ‌های زیر چرخ‌ها - به امید امداد غیبی راه می‌پیماید.

□

صدا می‌آد.

□

اما بگذار ببینم. آخ جون. آره. صدای آشنای رفتگر محله است. صبح شده. سفیدی سایه‌ها را محو کرده. من هنوز زنده‌ام. ظاهرا قابل کشتن نبودم. لااقل تا الان نبودم. چه خوب. مرسی.

راستی نکنه شاعر نبوده‌ام و از اساس دچار توهم شده بودم؟ اصلا مرا چه داخل آدم؟ نمی‌دونم. کی می‌تونه بدونه؟ واقعا چه کسی جز اون‌که از میون ما رفته و جلوی آینه‌ی قضاوت تاریخ نشسته می‌تونه بدونه؟ چه کسی به جز محمد و جعفر؟ چه کسی به جز شاعر پرومته؟

اما من که برای خودم ننوشتم، برای او نوشتم. برای آن‌ها نوشتم. برای مجمع‌الجزایر شاعران پرومته نوشتم.

آهان. فضا آروم شد. رادیو داره میگه که دستگاه امنیتی اطلاعاتی بالاخره به کشتن نویسنده‌ها اعتراف کرد. گلشیری داره میگه بریم رقص قلم کنیم. و من مانده‌ام هاج و واج. بقیه‌ی شعر هم یادم اومده. قبل از این که برم کپه‌ی مرگم را بگذارم برات از اول می‌نویسم. تکراری میشه که بشه.

نفس در سینه‌ام زنگی است

امشب بر بلندِ هول

به طبلش گرم می‌کوبد

کسی در می‌زند

باد است (می‌گویم به گوش هول خود) باد است

جدا از باد کس را با درخت دور کاری نیست

کسی هر لحظه بر در می‌زند

و من با هر نفس (هر کوفتن بر طبل) می‌جویم به جان سوی رهایی را

کسی آرام‌تر از پیش بر در می‌زند گویی

چو می‌آیم بگویم باز با خود «باد...»

شباهت می‌نشاند ضربه‌ی آرام بر در را

درون ریزش باران

و راهی می‌کند آواز آن را نرم

ز کوره راه گوش من

به باغستان چشم من

و من در باغ سبز چشم خود آرام می‌گیرم

و در آرام می‌گیرد

و شب آرام می‌گیرد

تهران ۱۳۷۷